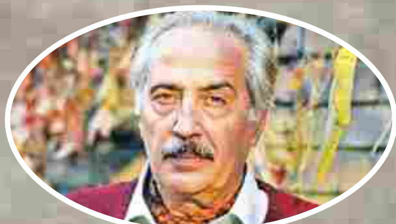


شماره ۳۶۵۲
چهارشنبه ۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



باشیرزادی درباره سپانلو



مریم نشیبا: «شب بخیر کوچولو»
را از من بگیرند بیمار می‌شوم

افجه، روستایی کوهستانی

ملی گرایی در قاره سیاه

چگونه اعتراف بگیریم؟

قاتل کیان از
مسابقات درون
قفس می گوید

نگرشی متفاوت از تجربه و تکنولوژی روز

با آموزش و پرورش پویا آینده را می‌سازیم

کلاسهای هوشمند
مجهز به
کلیه امکانات

مدرسه هوشمند

فواد

ثبت‌نام
آغاز شد

پیش دبستانی و دبستان

با بیش از ۲۵ سال سابقه آموزشی

در مدارس غیردولتی، قبل و بعد از انقلاب

شخصیت فرزندتان در سن دبستان ساخته می‌گردد

کلاس های استاندارد از نظر نور و وسعت با تعداد ۱۵ نفر در هر پایه

باآموزگارانی صبور و مهربان و باتجربه



- دارای کتابخانه مرکزی و کتابخانه‌های کلاسی
- فعالیت در زمینه‌های آموزشی، فرهنگی، هنری ورزشی
- کلاسهای خطاطی، نقاشی، زبان انگلیسی، رایانه شطرنج، فوتسال، هندبال

سرویس‌های منظم و ناهار دلپذیر

آدرس سایت رسمی

www.foadschool.ir

خیابان طالقانی، اول بهار شمالی، کوچه یزدان‌یار

۷۷۶۰۱۳۰۲_۷۷۶۴۱۰۱۷_۷۷۵۰۱۳۷۱_۷۷۵۱۱۷۰۴

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۵۲ - چهارشنبه ۳۰ اردیبهشت ۱۳۹۴
۱ شعبان ۱۴۳۶ ۲۰ می ۲۰۱۵

عکس روی جلد: علی کیانی موحد

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

معیارهای شناسایی پردرآمدها



بسیاری از شهروندانی که این ماه در انتظار دریافت یارانه نقدی خود بوده‌اند، یا پیامک واریز یارانه نقدی را دریافت نکرده‌اند یا پس از دریافت پیامک با حذف آن مواجه شدند و به این ترتیب فهمیدند که یارانه نقدی آنان قطع شده و در زمره طبقات برخوردار به حساب آمده‌اند. حذف یارانه پردرآمدها از جمله مطالبات بسیاری از اقشار اجتماعی بوده است. با توجه به اینکه درآمد ناشی از اجرای قانون هدفمندی به اندازه هزینه‌های آن نبوده و همواره از محل‌های دیگری این کسری جبران می‌شده دولت ناگزیر بوده است تا یارانه افراد پردرآمد را قطع کند. این الزام قانونی در مصوبه بودجه و لایحه مربوط به آن نیز مورد تأکید قرار گرفته و دولت ناگزیر به اجرای آن بوده است اما سوالی که ممکن است برای بسیاری به وجود آید این است که دولت چه سازه و کار وچه مکانیزمی را برای شناسایی افراد پردرآمد به کار گرفته است؟ چه کسی در مورد سرپرستان خانوار داوری کرده است؟ چه ملاک هایی برای شناسایی این افراد در نظر گرفته شده است؟

اخیرا دولت اعلام کرده که از پنجم خرداد ماه آنها که به حذف یارانه نقدی خویش معترض هستند می‌توانند در سایتی ثبت نام و اعتراض خود را مطرح کنند و دولت نیز با بررسی این اعتراضات اگر به این نتیجه رسید که اشتباهی صورت گرفته مجددا اقدام به برقراری یارانه این دسته از خانوارها خواهد کرد. اما بحث اصلی این است که به جای این کار دولت می‌توانست شاخص‌هایی معین و مشخص که قابل راستی آزمایی هم هست معین کند. از جمله اینکه داشتن خودروهای لوکس یا داشتن حقوق های بالای ۳ میلیون تومان در ماه یا داشتن چند ملک مسکونی یا تجاری و مواردی از این قبیل را به طور مشخص اعلام کند تا دخالت سلیقه‌ها به حداقل برسد. به این ترتیب مثلا کسانی که صاحب اتومبیل‌های گرانقیمت بوده‌اند می‌دانستند که طبق قانون از گرفتن یارانه محروم شده‌اند و یا آنها که حقوق دولتی یا بازنشستگی بالای سه میلیون تومان دریافت می‌کردند می‌فهمیدند که براساس یک قانون مشخص و یک ملاک معین یارانه آنها حذف شده است. اینکه دولت بدون آنکه ملاک‌ها و شاخص‌های معینی را برای شناسایی افراد پردرآمد به صورت رسمی اعلام کند و با تشخیص خود به حذف افراد از فهرست یارانه بگیران اقدام نماید می‌تواند محل مناقشه و اختلاف گردد وضمنا اعتراض‌هایی را برانگیزد.

باید مشخص باشد که براساس چه ملاک‌هایی افراد پردرآمد شناسایی شده‌اند.

اشخاص آسیب‌پذیر از نظر دولت به چه کسانی گفته می‌شود؟

همین عدم اطلاع‌رسانی مناسب و سریع موجب شده است که تعدادی از نمایندگان مجلس از حذف یارانه نقدی برخی از شهروندان گلایه و از دولت بخواهند شاخص‌های خود را درباره نحوه شناسایی و قطع یارانه پردرآمدها به صورت رسمی اعلام عمومی کند. در این صورت همه می‌دانستند که براساس چه معیارها و ملاک‌هایی یارانه آنها قطع شده و قاعدتا اعتراض‌هایی هم نمی‌داشتند.

دولت اعلام کرده است که طی ماه‌های اسفند و فروردین با شناسایی دقیق یارانه حدود ۲۵۰ هزار نفر را قطع کرده است. اما چنین به نظر می‌رسد که در اردیبهشت ماه تعداد بسیار بیشتری مشمول قطع یارانه شده‌اند.

در اینکه دولت ناگزیر است برای رعایت قانون یارانه حدود ۱۰ تا ۱۵ میلیون نفر را قطع کند تا دچار کسری بودجه نشود تردیدی نیست، اما اینکه این تعداد را بر چه اساسی شناسایی می‌کنند امر مهمی است که باید مورد توجه قرار گیرد.

از گذشته تا به حال یعنی از زمان اجرای این قانون تا بهار امسال همواره نوع پرداخت یارانه‌ها مورد انتقاد بوده و در اینکه باید اصلاحی در این زمینه صورت می‌گرفت تردیدی وجود ندارد، اما اینکه در این اصلاح ملاکها و معیارهای معینی تعیین نمی‌شود و دولت به تشخیص خود عمل می‌کند خالی از اشکال نیست، چرا که بسیاری معتقدند در همین اردیبهشت ماه یارانه تعداد قابل توجهی از خانوارهای نیازمند قطع شده در حالی که افراد پردرآمد و بی‌نیاز فراوانی همچنان در فهرست یارانه بگیران باقی مانده‌اند و همین نکته نشان می‌دهد که اشکالاتی در نوع تشخیص دولت وجود دارد.

به هر حال آنچه مسلم است اینکه دولت نمی‌تواند به همه یارانه بپردازد و کسری آن را از بودجه عمومی تأمین کند که این خیانت به اقتصاد ملی است. اما در اجرای درست این قانون با عبرت از گذشته در مورد شناسایی افراد نیازمند و بی‌نیاز باید مراقبت و دقت بسیار بیشتری به خرج دهد. ■

«ایمان» و «حیاء» را به یک رشته بسته‌اند، هر گاه یکی رفت، آن دیگری هم خواهد رفت ● حضرت محمد (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

نصایح لقمان

*لقمان به پسرش گفت: ۳ چیز است که شناخته نمی‌شود مگر در سه وقت...**نخست** بردباری است که شناخته نمی‌شود مگر در هنگام خشم؛ **دوم** دلیری و شجاعت است که شناخته نمی‌شود مگر در هنگام جنگ و **سوم** دوست است که شناخته نمی‌شود مگر در وقت نیازمندی و احتیاج.

اثرات زندگی سالم

*انسان‌ها وقتی سالم زندگی کنند و روزی حلال به دست آورند و اهل مدارا با مردم باشند خداوند تبارک و تعالی اجر دنیا و آخرت به آنها عنایت خواهد کرد
سرنوشت انسانها بستگی زیادی به سلامت زندگی و تربیت دینی آنها توسط خانواده دارند و باعث می‌شود تا فرزندان ذات و طینتی پاک پیدا کنند و نعمت الهی را قدر بدانند. با کمی دقت در زندگی خود و اطرافیان می‌توان فهمید که افرادی که سالم زندگی می‌کنند دارای چه آرامشی هستند و آنها که از صراط مستقیم و تربیت دینی فاصله دارد خوش‌عاقبت نمی‌شوند و فرزندان صالحی نیز نصیب آنان نمی‌شود.

برادر جانبازی را می‌شناسم که فرهنگی است. پدر مرحومش حاج عبدالحسین کاغذلو انسان خیری بود و به مردم کمک‌های زیادی می‌کرد. فرزندان او هم همگی عاقبت به خیر شدند. این برادر جانباز چندی قبل خاطره‌ای را برایم تعریف کرد و گفت: مدتی قبل قصد خرید یک زمین کشاورزی را داشتم. در خرید زمین مردد بودم. شبی در خواب دیدم که پدرم می‌گوید؛ اقدام کن خداوند به تو لطف می‌کند. اما از کمک تهی دستان غافل نباش. من صدقه‌ای داده و زمین را خریداری کردم. مدتی بعد در نزدیکی آن یک دانشگاه تأسیس شد و قیمت زمین به یک مرتبه چند برابر شد و همه اینها به خاطر صدقه و کار خیر است.

اگر بدانیم که معامله با خدا همیشه سود فراوانی به همراه دارد، در کار خیر و دادن صدقه و کمک به دیگران لحظه‌ای تردید نمی‌کنیم.

علی حضوری از گنبد

فکری برای مستأجران

رونق بازار خرید و فروش زمین و خانه در سال‌های گذشته و بورس‌بازی‌های ملک اعم از خانه مسکونی، ویلا، باغ یا مراکز تجاری و اداری موجب شده بود که تعداد دفاتر املاک به شدت افزایش پیدا کند. گاهی در یک خیابان چند بنگاه معاملات ملکی دیده می‌شد. در بسیاری از شهرستان‌های شمالی نیز وضعیت به همین ترتیب بود و همین تعدد و تنوع بنگاه‌های املاک خود باعث بیشتر شدن بورس بازی در این رشته شده بود. اما در حال حاضر بار کودی که در بازار مسکن ایجاد شده بسیاری از آنها رونق گذشته را ندارند اما با این وجود و برخلاف ادعاهایی که صورت می‌گیرد قیمت ملک پایین نیامده و اجاره خانه‌ها نیز همچنان رو به بالاست. از آنجا که مسکن یکی از نیازهای اولیه خانواده‌هاست دولت باید فکری به حال مستأجران بکند و در این میان امیدواریم دفاتر املاک بیشتر مراعات حال مستأجران را بکنند تا خانواده‌های بدون مسکن بتوانند سرپناهی پیدا کنند

داود خامنه‌ای از تهران

یک ساعت ویژه

مردی دیروقت، خسته از کار به خانه برگشت. دم در پسر پنج ساله‌اش را دید که در انتظار او بود.
-سلام بابا! یک سئوال از شما بپرسم؟
-بله حتماً. چه سئوالی؟
-بابا! شما برای هر ساعت کار چقدر پول می‌گیرید؟
مرد با ناراحتی پاسخ داد: این به تو ارتباطی ندارد. چرا چنین سئوالی میکنی؟
-فقط می‌خواهم بدانم.
-اگر باید بدانی، بسیار خوب می‌گویم: ۱۵ دلار...
پسر کوچک در حالی که سرش پائین بود آه کشید. بعد به مرد نگاه کرد و گفت: می‌شود ۱۰ دلار به من قرض بدهید؟
مرد عصبانی شد و گفت: اگر دلیلت برای پرسیدن این سئوال، فقط این بود که پولی برای خریدن یک اسباب بازی مزخرف از من بگیری کاملاً در اشتباهی، سریع به اطاقت برگرد و برو فکر کن که چرا اینقدر خودخواه هستی. من هر روز سخت کار می‌کنم و برای چنین رفتارهای کودکانه وقت ندارم.
پسر کوچک، آرام به اتاقش رفت و در را بست. مرد نشست و باز هم عصبانی‌تر شد: چطور به خودش اجازه می‌دهد فقط برای گرفتن پول از من چنین سئوالاتی کند؟ بعد از حدود نیم ساعت مرد آرامتر شد و فکر کرد که شاید با پسر کوچکش خیلی تند و خشن رفتار کرده است. شاید واقعاً چیزی بوده که او برای خریدنش به ۱۰ دلار نیاز داشته است. به خصوص اینکه خیلی کم پیش می‌آمد پسرک از پدرش درخواست پول کند.
مرد به سمت اتاق پسر رفت و در را باز کرد:
-خوابی پسرم؟
-نه پدر، بیدارم.
-من فکر کردم شاید با تو خشن رفتار کرده‌ام. امروز کارم سخت و طولانی بود و همه ناراحتی‌هایم را سر تو خالی کردم. بیا این ۱۰ دلاری که خواسته بودی...
پسر کوچولو نشست، خندید و فریاد زد: متشکرم بابا! بعد دستش را زیر بالشش برد و از آن زیر چند اسکناس مچاله شده یک دلاری در آورد. مرد وقتی دید پسر کوچولو خودش هم پول داشته، دوباره عصبانی شد و با ناراحتی گفت: با این که خودت پول داشتی، چرا دوباره درخواست پول کردی؟
پسر کوچولو پاسخ داد: برای اینکه پولم کافی نبود، ولی من حالا ۱۵ دلار دارم. آیا می‌توانم یک ساعت از کار شما را بخرم تا فردا زودتر به خانه بیایید؟ من شام خوردن با شما را خیلی دوست دارم...

مریم پارسا از کوهبنان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست که اگر نامه ارسال می‌کنید (که با توجه به هزینه‌های بالای پستی ایثار می‌کنید) لطفا روی یک طرف کاغذ و با فاصله سطرهای مناسب و خوانا باشد... و حتما یادتان باشد که مشخصات خود را در ذیل همان مطلب اعلام نمایید و اگر در شهر و دیارتان در تهیه مجله مشکل دارید لطفاً حتماً آن را با تلفن به روابط عمومی مجله اطلاع دهید.

***

*** امیرمحمد گروسی از پاکدشت**
ایمیل شما را دیدم. مطلبی را که برای بنده فرستاده بودید اشکالاتی در وزن و قافیه داشت و لذا نمی‌توانستم آن را به عنوان شعر در این صفحه به دست چاپ بسپارم. با این وجود در انتظار مطالب دیگری از شما می‌مانم. سرافراز باشید.

*** قنبر یوسفی از آمل**
از همکاری خوب شما شاعر خوش ذوق و طنزپرداز همشهری با مجله خودتان تشکر می‌کنم. اخیرا سه گانه طنز منظوم سگ کشی به دستم رسید که با توجه به اینکه همه به آن پرداخته‌اند و موضوع آن هم دیگر کهنه به نظر می‌رسد از چاپ آن صرفنظر کرده‌ام و منتظر مطالب و اشعار دیگرتان هستم. موفق باشید

*** جواد مجاوری از لاریجان**
موضوع مالکیت آستانه امامزاده هاشم چند وقتی است که محل مناقشه است. اما تا آنجایی که یادم می‌آید، امامزاده هاشم بخشی از شهرستان آمل و منطقه لاریجان محسوب می‌شده، اما در هر حال باید منتظر تصمیمات وزارت کشور در این زمینه بود. ظاهرا بر اساس تقسیمات کشوری این بقعه در حوزه منطقه لاریجان قرار می‌گیرد. امید است اختلاف پیش آمده در مورد تعلق این منطقه به شهرستان دماوند یا لاریجان به نحو مناسبی برطرف گردد. موفق باشید

*** مصطفی بیان از نیشابور**
امیدوارم مشکل تهیه مجله در شهرتان تا به حال برطرف شده باشد. اگر هنوز در این زمینه مشکلی وجود دارد در مکاتبه بعدی به آن اشاره کنید تا مورد بررسی قرار گیرد. برای شما خواننده فعال آرزوی موفقیت دارم و مقاله‌ای را که در رابطه با گونتر گراس نوشته بودید در نوبت چاپ قرار دادم. سرافراز باشید

*** داود حتم‌پور خامنه‌ای**
قرار است در آینده‌ای نزدیک صفحه یا ستونی همانند تراز و در مجله راه‌اندازی کنیم که مطلب اخیر شما در مورد علی آباد کتول می‌تواند در آن بخش مورد استفاده قرار بگیرد. یکی از مطالب ارسالی را در همین صفحه چاپ کرده‌ایم. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

افکار دیگران

مردی در کنار جاده دکه‌ای درست کرد و در آن ساندویچ می‌فروخت. چون گوشش سنگین بود، رادیو نداشت و چشمش هم ضعیف بود، روزنامه هم نمی‌خواند. او تابلویی بالای سر خود گذاشته و محاسن ساندویچ‌های خود را شرح داده بود. خودش هم کنار دکه‌اش می‌ایستاد و مردم را به خریدن ساندویچ تشویق می‌کرد و مردم هم می‌خریدند. کارش بالا گرفت و مجبور شد ابزار کارش را زیادتر کند.

پسرش از مدرسه نزد او می‌آمد و به پدرش کمک می‌کرد. سپس کم کم وضع عوض شد. پسرش گفت: پدر جان، مگر به اخبار رادیو گوش نداده‌ای؟ اگر وضع پولی کشور به همین منوال ادامه پیدا کند، کار همه خراب خواهد شد و یک کسادی عمومی به وجود می‌آید. باید خودت را برای این کسادی آماده کنی.

پدر با خود فکر کرد، هر چه باشد پسرش به مدرسه رفته، به اخبار رادیو گوش می‌دهد و روزنامه هم می‌خواند پس حتماً آنچه می‌گوید صحیح است. بنابراین کمتر از گذشته نان و گوشت سفارش داد و تابلوی خود را هم پایین آورد و دیگر در کنار دکه خود نمی‌ایستاد و مردم را به خرید ساندویچ دعوت نمی‌کرد. فروش او ناگهان به شدت کاهش یافت. روزی مرد به فرزند خود گفت: پسر جان حق با توست. کسادی عمومی شروع شده است.

آنتونی رابینز یک حرف بسیار خوب در این باره زده که جالب است بدانید: "اندیشه‌های خود را شکل ببخشید، در غیر این صورت دیگران اندیشه‌های شما را شکل می‌دهند. خواسته‌های خود را عملی سازید، وگرنه دیگران برای شما برنامه‌ریزی می‌کنند."

دیوارهای شیشه‌ای



روزی دانشمندی آزمایش جالبی انجام داد. او یک آکواریوم ساخت و با قرار دادن یک دیوار شیشه‌ای در وسط آکواریوم، آن را به دو بخش تقسیم کرد. در یک بخش، ماهی بزرگی قرار داد و در بخش دیگر ماهی کوچکی که غذای مورد علاقه ماهی بزرگ‌تر بود. ماهی کوچک، تنها غذای ماهی بزرگ بود و دانشمند به او غذای دیگری نمی‌داد. او برای شکار ماهی کوچک بارها و بارها به سویش حمله برد ولی هر بار با دیوار نامریی برخورد کرد. همان دیوار شیشه‌ای که او را از غذای مورد علاقه‌اش جدا می‌کرد. پس از مدتی، ماهی بزرگ از حمله و یورش به ماهی کوچک دست برداشت. او باور کرده بود که رفتن به آن سوی آکواریوم و شکار ماهی کوچک، امری محال و غیر ممکن است!

در پایان، دانشمند شیشه وسط آکواریوم را برداشت و راه ماهی بزرگ را باز گذاشت، ولی دیگر ماهی بزرگ به ماهی کوچک حمله نکرد و به آن سوی آکواریوم نیز نرفت!

می‌دانید چرا؟ دیوار شیشه‌ای دیگر وجود نداشت، اما ماهی بزرگ در ذهنش دیواری ساخته بود که از دیوار واقعی سخت‌تر و بلندتر می‌نمود و آن دیوار، دیوار بلند باور خود بود. باوری از جنس محدودیت! باور به وجود دیواری بلند و غیر قابل عبور. باوری از ناتوانی خویش!

محمود جعفری



خدا بهترین‌ها را برای ما خواسته

نقاش مشهوری در حال اتمام نقاشی‌اش بود. آن نقاشی به طور باورنکردنی زیبا بود و باید در مراسم ازدواج شاهزاده خانمی نمایش داده می‌شد.

نقاش آنچنان غرق هیجان ناشی از نقاشی‌اش بود که ناخودآگاه در حالی که آن نقاشی را تحسین می‌کرد، چند قدم به عقب رفت. نقاش هنگام عقب رفتن پشتش را نگاه نکرد و ندید که یک قدم با لبه پرتگاه ساختمان بلندش فاصله دارد. شخصی متوجه شد که نقاش چه می‌کند. می‌خواست فریاد بزند، اما ممکن بود نقاش در اثر ترس غافلگیر شود و یک قدم دیگر به عقب برود و نابود شود. مرد به سرعت قلم‌مویی برداشت و آن نقاشی زیبا را خط خطی کرد. نقاش که این صحنه را دید، به سرعت و با عصبانیت جلو آمد تا آن مرد را بزند، اما آن مرد تمام جریان را برایش تعریف کرد.

گاهی آینده‌مان را بسیار زیبا ترسیم می‌کنیم، اما گویا خالق هستی می‌بیند چه خطری در مقابل ماست و نقاشی زیبای ما را خراب می‌کند. گاهی اوقات از آنچه زندگی بر سرمان آورده، ناراحت می‌شویم اما یک موضوع را هرگز فراموش نکنیم:

"خالق هستی همیشه بهترین‌ها را برای ما مهیا کرده است. خدایا به خاطر مهربانی‌ات شکر."

را به امروزم نمی‌فروشم



دکتری برای خواستگاری دختری رفت، ولی دختر گفت به شرطی قبول می‌کنم که پدرت به عروسی نیاید!

آن جوان در کار خود ماند و پیش یکی از اساتید خود رفت و با خجالت گفت: "در یک سالگی، پدرم برای اینکه خرج زندگی ما را تامین کند، به سختی کار می‌کرد، حالا دختری که خیلی دوستش دارم شرط کرده که فقط بدون حضور پدرم با من ازدواج خواهد کرد. به نظرتان چه کنم؟"

استاد به او گفت: از تو خواسته‌ای دارم. به منزل برو و دست پدرت را بشوی. فردا نزد من بیا تا بگویم چکار کنی. جوان به منزل رفت و این کار را کرد، ولی در حالی که اشک بر روی گونه‌هایش سرازیر شده بود، این کار را با حوصله انجام داد. زیرا اولین بار بود که دستان پدرش را می‌دید که از شدت کار برای مردم چروک شده و تاول زده و ترک برداشته بود. نتوانست تا فردا صبر کند. همان موقع به استاد خود زنگ زد و گفت: ممنونم که راه درست را به من نشان دادید. من پدرم را به امروزم نمی‌فروشم چون او زندگی‌اش را برای آینده من تباه کرد.

ایران و جهان

* رهبـر معظـم انقلاب در دیدار مسـئولان نظام، سـفیران کشـورهای اسلامی و قشـرهای مختلف مردم: سیاسـت استکبار، ایجاد جنگ‌های نیابتی در منطقه است
* دکتر روحانی: اجرای دسـتورات قرآن را باید در جامعه مشاهده کنیم
* مذاکره اروپایی‌ها برای سرمایه گذاری در صنعت گاز ایران آغاز شد
* اوبامـا: هدف ما از همـکاری با اعراب، رویارویی با ایران نیست
* وزارت امـور خارجه: اسـتراتژی ایران حمایت کامل از سوریه برای عبور از بحران است
* معـاون رئیس جمهـوری: در مبارزه با رانت‌های مخفیانه خلاء قانونی داریم
* همه اقساط دارایی بلوکه شده ایران واریز شد
* پوتین: حمله عربستان به یمن کودتا بود
* ظریف: ایران هیـچ گونه زیاده‌خواهی را نخواهد پذیرفت
* وزیر بهداشت از نبود نظارت بر فعالیت پزشکان انتقاد کرد
* نامه سرگشـاده ۷۰۰ اسـتاد دانشگاه به روسای قوا
* وزیر ارشـاد اسـلامی: بهتریـن راه کنترل افکار عمومی همراهی است نه مقابله
* قالیباف: زندان اوین بوستان عمومی می‌شود
* تجمع گسترده یمنی‌ها در ساحل "الحدیده" برای استقبال از کشتی نجات ایران
* "ابوسـیاف" از سـرکردگان داعش در عملیات نیروهای ویژه آمریکا کشته شد
* "جـان بولتون" نامزد ریاسـت جمهوری آمریکا شد
* سیا: البغدادی همچنان در راس داعش است
* کودتاچیان بروندی تسلیم شدند
* "انس النشـوان" صادرکننده فتوای سربریدن در گروه داعش به هلاکت رسید
* توطئه قتل ولیعهد انگلیس ناکام ماند
* "جـان کربی" سـخنگوی جدیـد وزارت خارجه آمریکا شد
* کری: پکن به تنش‌ها در دریای چین جنوبی پایان دهد
* احتمال اسـتقرار تسـلیحات هسته‌ای روسیه در "کریمه" قوت گرفت
* رزمناوهـای غربی بـرای مداخله نظامی در لیبی وارد مدیترانه شدند
* گروه تروریستی جیش الاسلام در سوریه از اعدام شماری از عناصر گروه داعش خبر داد
* رزمایش مشـترک روسـیه و چین در واکنش به تحرکات ناتو
* نقش همسـر "ریـگان" در پیـروزی آمریکا در جنگ سرد افشا شد

رضا کیان

ملی گرایی در قاره سیاه

در ایام اخیر موجی از خشـونت علیه خارجیان در آفریقای جنوبی شـکل گرفت و منجر به کشـته شدن تعـدادی از اتباع زیمبابوه، مـالاوی، اتیوپی، نیجریه و موزامبیک شد. شدت خشونت‌ها، هموطنان قربانیان را متاثر سـاخت و کدورت‌هایی هرچنـد گذرا میان کشـورهای متبوع آنها و دولت آفریقای جنوبی ایجاد کـرد. هرچند دولت آفریقای جنوبـی با خانواده‌های قربانیـان ابراز همدردی و با شـدیدترین عبارات این خشـونت‌ها را محکوم کرد اما چند نکته نگران کننده در ایـن میـان ذهن رهبران آفریقا را به خود مشـغول کرده است. نخسـت اینکه این خشونت‌ها منحصر به این زمان نیست و وقوع موارد مشابه در گذشته نشان می‌دهـد کـه پدیده‌ای مبنی بر بیگانه سـتیزی درون آفریقایی شـکل گرفته اسـت. دوم اینکه این تحولات محدود به آفریقای جنوبی نیسـت و سایر کشورهای آفریقایی نیز از این جریان مصون نیسـتند. سوم اینکه مجموعه‌ای از عوامل اقتصادی و اجتماعی به تشـدید این وضعیت کمک کرده است و بقای این عوامل، تکرار خشونت‌های مشابه در آینده را محتمل می‌سازد.

در آفریقای زیر سلطه پدیده ناسیونالیسم در ابتدا ماهیتی ضد استعماری داشته و در نیمه اول قرن بیستم بـه کمـک مردمان این قاره آمده اسـت تـا خود را از سـلطه استعمارگران اروپایی رها سازند. در آن مقطع کمتر نشـانه‌ای از ناسیونالیسـم میهنی در این منطقه دیده می‌شود. در سال‌های اولیه دوران پس از استعمار نیز علی‌رغم آنکـه دولت‌های آفریقایی در چارچوب مرزهای مصنوعی و تحمیلی از سـوی اسـتعمارگران شـکل گرفته‌اند، ناسیونالیسم همچنان به عنوان یک عنصر هویت بخش و نیز عاملی برای تثبیت کشورهای آفریقایـی در چارچوب مرزهـای خود و بعضاً تثبیت جایگاه احزاب یا افراد حاکم ایفای نقش کرده است. در این کشورها مردم و دولت‌ها با پرهیز از تنش‌های قومی بیشتر حول مفهوم دولت و سرنوشت و تاریخ مشترک گردهم آمده‌انـد. در آفریقا علی‌رغم مصنوعی بودن مرزهای کشـورها و عدم انطباق آنها با مرزهای قومی و نـژادی، تعداد جریانـات جدایی طلبانه خیلی اندک بوده اسـت. به عنوان شاخص‌ترین موارد جدایی طلبی می‌توان از جریانات شـکل گرفته در نیجریه شـرقی و بیافرا (IGBO)، کازامانس در سنگال، اریتره، سومالی لند در سـومالی، سـودان جنوبی، کاتانگا در جمهوری دمکراتیـک کنگو، و بخش آنگلوفون کامرون یاد کرد. در سایر کشورهای آفریقایی، گروههای مختلف قومی همزیسـتی و ادغام را ترجیـح داده‌اند. به همین دلیل در ایـن دوره ناسیونالیسـم آفریقایی یک پدیده منفی محسوب نشده است.

ناسیونالیسم جدید

اما خشونت‌های ناسیونالیسـتی و بیگانه ستیزانه در دهه‌های اخیر نشـانه شکل گیری یک ناسیونالیسم جدید اسـت که تفاوت‌های مهمی با ناسیونالیسم ضد اسـتعماری دارد. ناسیونالیسم جدید علیه قدرت‌های اسـتعماری یا سـایر کشـورها نیسـت، بلکه متوجه غیرشهروندانی است که در درون کشورهای آفریقایی زندگی می‌کنند. بنابراین این نوع از ناسیونالیسم، یک بیگانه سـتیزی داخلی را ایجاد کرده اسـت. به عبارت دیگر، ناسیونالیسم ابتدایی که مبتنی بر انسجام داخلی بـود، هم اکنون جـای خود را بـه ناهمگونی در درون جوامع آفریقایی داده است.

علت اصلـی ناسیونالیسـم جدید، رونـد جهانی شـدن و تشـدید نابرابری‌های اقتصـادی و اجتماعی اسـت. هرچند آفریقا تا حدودی شاهد تحولات مثبت اقتصادی است، فاصله زیاد اقتصای این منطقه با سایر قاره‌ها و نیز توسـعه ناموازن درون قاره باعث شده تا آفریقا به شـدت در گیر مساله مهاجرت‌های داخلی و بیرونی باشد. در دهه گذشته آمار مهاجرت در آفریقا به شـدت افزایش یافته اسـت. نرخ رشد شهرنشینی در آفریقا به مراتب بیش از سـایر مناطق جهان است. در برخی کشـورها، جنگ‌هـای داخلی و نیز تغییرات اقلیمـی نیـز به کمک عوامل اقتصادی آمده اسـت تا روند مهاجرت را تشـدید کند. واقعیت امر این اسـت کـه روند مهاجرت درون قاره‌ای از کشـورهای کمتر توسـعه یافته آفریقا به کشورهای مرفه‌تر و باثبات‌تر ایـن قاره، بسـیار بیشـتر از میزان مهاجـرت به اروپا است. بنابراین نابرابری اقتصادی در میان کشورهای آفریقایی مهمترین عامل مهاجرت‌های درون قاره‌ای است. قدرت‌های اقتصادی آفریقا به طور سنتی محلی بـرای جذب نیـروی کار آفریقا بوده‌انـد. برای مثال در آفریقـای جنوبی، بخش معدن و کشـاورزی تا حد زیادی وابسـته به نیروی کار خارجی اسـت. در برخی کشـورها مانند گابن، تعداد مهاجرین بیش از ساکنان بومی است.

رشد پدیده بومی گرایی

ناسیونالیسـم جدید آفریقا بر اسـاس یک گسست سیاسـی جدید یعنی "بومی بودن و نبودن" شکل گرفته است. در این پدیده سوال اساسی این است که "چه کسانی در کشـور ما زندگی می‌کنند، در حالی که نباید زندگی کنند؟". شـهروندی یک عنصر تعیین کننده است. حق رفاه اجتماعی، شـغل، زمین و امثال آن به شـهروندان بومی محدود می‌شود و بقیه افراد از آن محروم می‌شوند. نابرابـری داخلـی اقتصادی یک عامل تشـدید کننده



طی دو دهه گذشته قوانین مربوط به اعطای تابعیت در کشورهای آفریقایی سختگیرانه‌تر شده است. این مساله باعث محروم سازی غیرشهروندانی که برای چندین سال در کشور میزبان زندگی کرده‌اند، از حقوق اجتماعی و اقتصادی شده است

این روند است. بومی گرایی باعث ایجاد خشونت و محرومیت علیه غیر بومیان شده و حتی اگر غیر بومیان برای مدت مدیدی در یک کشور زندگی کرده باشند، به عنوان فرزندان آن خاک شناخته نمی‌شوند.

در آفریقا هم مانند اروپا و آمریکا مقاومت در برابر مهاجران بر اساس این استدلال است که ظرفیت کشورهای مهاجرپذیر برای پذیرش مهاجران محدود است و به اصطلاح **"قایق پر است"**. بر همین اساس، طی دو دهه گذشته قوانین مربوط به اعطای تابعیت در کشورهای آفریقایی سختگیرانه‌تر شده است. این مساله باعث محروم سازی غیرشهروندانی که برای چندین سال در کشور میزبان زندگی کرده‌اند، از حقوق اجتماعی و اقتصادی شده است. مهاجرین به میزان بیشتری در معرض اقدامات و رفتارهای بیگانه ستیزانه قرار می‌گیرند و قربانیان بیگانه ستیزی داخلی آفریقا افزایش یافته است. در حقیقت بیگانه ستیزی در آفریقا به آفریقایی ستیزی تبدیل شده است و خشونت‌های بیگانه ستیزانه تا حد زیادی متوجه کسانی است که از سایر کشورهای آفریقایی آمده‌اند.

شروع ناسیونالیسم جدید تقریباً در دهه ۱۹۸۰ میلادی و همزمان با کاهش منابع داخلی کشورها و افزایش رقابت برای تصاحب فرصت‌های اقتصادی درون جوامع بوده است. در کنگو مقابله با حضور مهاجرین خارجی، محور تحولات این کشور در دهه هشتاد و نود میلادی را شکل داد. در سال ۱۹۷۲ میلادی موبوتو سه سکو دستوری را صادر کرد که بر اساس آن، به کلیه کسانی که از قبل از ۱۹۵۰ در کنگو زندگی کرده‌اند، تابعیت اعطا می‌شد. این مهاجرین اغلب از برونـدی و رواندا بودند. در نتیجه رشد احساسات ملی گرایانه در سال ۱۹۸۱ موبوتو این دستور خود را لغو کرد و اصلاحیه‌ای را به تصویب رساند که به موجب آن، تابعیت فقط به کسانی اعطا می‌شد که خود یا اجدادشان از زمان کنفرانس برلین (۱۸۸۵) در کنگو زندگی کرده‌اند. در کنگو این تلقی وجود داشت که این مهاجرین با بومیان بر سر تصاحب فرصت‌های اقتصادی و زمین رقابت می‌کنند. موبوتو از همین احساسات استفاده کرد تا پاکسازی نژادی سال ۱۹۹۳ در کیووی شمالی را سازمان دهد.

آفریقا برای همه

در گابن عمر بونگو در حالی که نگران آسیب دیدن ثبات سیاسی در اثر نزاع‌های درون قومیتی بود، با تحریک احساسات و جریانات خارجی ستیزانه توانست بر این مشکل غلبه کند. اخراج گسترده خارجیان از اوگاندا، نیجریه و غنا نیز با اهداف مشابهی صورت گرفت. در سال ۲۰۰۸، مهاجرینی که از جمهوری دمکراتیک کنگو به آنگولا رفته بودند، با خشونت زیاد از این کشور اخراج شدند. در ساحل عاج روند مهاجرت عموماً قوی بود و مهاجران عمدتاً از شمال به این کشور می‌آمدند و در جامعه ادغام می‌شدند. یک اقتصاد اخلاقی در این کشور حاکم بود که به خارجی‌ها هم اجازه تملک زمین می‌داد. این وضعیت تا زمانی که کمبود زمین وجود نداشت، ادامه یافت. اما هنگامی که رقابت بر سر تملک زمین شدت گرفت، وضعیت تغییر کرد تا آنجا که در سال ۱۹۹۹ میلادی، ۱۵۰۰ نفر از مهاجرین بورکینافاسویی مورد حمله قرار گرفتند و مجبور شدند محل زندگی خود را ترک کنند. گباگبو، رئیس جمهور این کشور این تحولات را "جنگ دوم رهایی بخش" نامید و از این وضعیت برای تقویت حقوق بومیان بهره گرفت. در سال ۱۹۹۸ قانونی در این کشور تصویب شد که مالکیت زمین برای ساکنان غیر بومی را ممنوع ساخت.

در کنگو برازاویل پذیرش مهاجرین از سنگال و مالی مدت‌ها در جریان بود. اما در سپتامبر ۱۹۶۲، مسابقه فوتبال میان کنگو و گابن در برازاویل، به درگیری‌ها و شورش‌های بیگانه ستیزانه منجر شد. در ۱۹۷۷، دولت کنگو شش هزار نفر از اتباع کشورهای غرب آفریقا را اخراج و مغازه‌ها و اموال آنها را مصادره کرد. حتی در زمانی که خارجی‌ها نقش برجسته‌ای در بازسازی این کشور بعد از جنگ‌های داخلی ایفا کردند نیز وضعیت چندان تغییر نکرد و احساسات بیگانه ستیزانه نسبت به اتباع کشورهای غرب آفریقا وجود داشت. در این کشور قوانینی وضع شده است که ورود خارجی‌ها به فعالیت‌های اقتصادی کوچک از قبیل مغازه‌داری را ممنوع می‌کند. در لیبریا در دهه ۱۹۹۰ تنش‌هایی میان Loma و Mandingo شکل گرفت. افراد متعلق به Mandingo خارجی تلقی می‌شدند. این درگیری به یک جنگ داخلی منجر شد. این موضوع در حالی اتفاق افتاد که این دو گروه چند دهه در کنار هم به صورت صلح آمیز زندگی می‌کردند. درگیری مردم نیجریه با مهاجرین غنایی و مردم کنیا با مهاجرین سومالیایی نمونه‌های دیگری از این جریان در دهه گذشته هستند.

در آفریقای جنوبی، ناسیونالیسم در ابتدا از دهه ۱۹۶۰ بر اساس نهضت بیداری سیاهپوستان و حول شعار "آفریقا برای آفریقاییان" شکل گرفت. تحرک سازمانی این جریان بر عهده کنگره پان آفریکن آفریقای جنوبی بود. این نهضت مخالف مفهوم "ملت رنگین کمانی" بود و تقویت زبان، فرهنگ و سنت‌های بومی را دنبال می‌کرد. اما این جریان به تدریج جای خود را به ناسیونالیسم بومی گرا داد. عقیده بر این بود که ناسیونالیسم قبلی یک ایده نخبگانی است و نتوانسته است بر مشکل نابرابری‌های اقتصادی غلبه کند.

همه این وضعیت‌ها نشانگر عبور از ناسیونالیسم استعمارستیز به یک ناسیونالیسم بومی گرا است. این پدیده با بیگانه ستیزی رایج در غرب تفاوت‌های اساسی دارد. بیگانه ستیزی در غرب تا حد زیادی متاثر از جریان سازی‌های رسانه‌ها و رهبران فکری است. اما بیگانه ستیزی در آفریقای جنوبی از متن جامعه است. رفتارهای بیگانه ستیزانه در آفریقا نه از سوی گروههای نژادپرست افراطی بلکه توسط افرادی از بدنه جامعه و تحت فشارهای ناشی از مشاهده نابرابری‌های اقتصادی شکل می‌گیرد. آنها بر این باورند که فرصت‌های شغلی در کشورشان محدود است و حضور مهاجران خارجی آنها را از دستیابی به این فرصت‌ها محروم کرده است. مهاجرین به عنوان رقبا در دسترسی به رفاه اجتماعی تلقی می‌شوند.

آفریقا دیگر برای همه نیست!

ناسیونالیسم قدیم که ابزاری در زمان کسب استقلال بود، میان گروههای قومی و نژادی اتحاد برقرار می‌کرد و مخالف قبیله گرایی بود. جهت گیری آن ناسیونالیسم به سمت یک دشمن خارجی بود، اما ناسیونالیسم جدید بر مرزبندی‌های ملیتی درون آفریقایی تکیه می‌کند و به دنبال محروم سازی برخی گروههای قومیتی یا اتباع سایر کشورها از منابع و امکانات دولتی است. در ناسیونالیسم جدید آفریقا، موضوع زمین نقش محوری را ایفا می‌کند. در اقتصاد امروز آفریقا به زمین به عنوان یک دارایی محدود، تجدید ناپذیر و غیر قابل افزایش نگاه می‌شود. به همین دلیل رقابت برای تصاحب زمین، وضعیت را برای خارجی‌ها سختتر کرده است.

در این جریان شعار "آفریقا برای همه" که یکی از اصول اساسنامه اتحادیه آفریقا و نیز منشور آزادی آفریقای جنوبی است، جای خود را به "آفریقا برای آفریقاییان بومی" داده است. ناسیونالیسم جدید از پلورالیزم قومیتی و فرهنگی فاصله می‌گیرد و تحت تاثیر محدودیت و رقابت برای منابع است. علت رشد این پدیده عمدتاً ناکامی دولت‌های آفریقایی در ایجاد عدالت معیشتی است. ■

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

ماتیک و کتاب، فعلاً ۵ بر ۱

نمایشگاه بعدی چه در "شهر آفتاب" جنوب تهران باشد و چه در تپه‌های عباس آباد تهران، باز هم از تعداد بازدیدکنندگانش کاسته خواهد شد

نمایشگاه کتاب تهران در حالی به پایان رسید که گشت و گذاری در روزهای مختلف این جشنواره به شما نشان می‌داد که نسبت به سال‌های گذشته بازدید کنند گان کمتری به نمایشگاه آمده‌اند. بر خلاف هر سال که یکی از نمادهای نمایشگاه کتاب، آمار روزانه‌ای بود که از آن داده می‌شد و در این سال‌های اخیر سعی فراوانی می‌شد تا آمار روزانه‌ای از تعداد کسانی که به نمایشگاه آمده‌اند تهیه شود و این آمار هر سال بیشتر باشد. تا آنجا که برخی سال‌ها تعداد بازدید کنند گان ۵ یا ۶ میلیون نفر اعلام می‌شد و به طور متوسط مطابق این آمار، روزی دست کم نیم میلیون نفر به این جشنواره کتاب، سری می‌زدند.

امسال اما چنین تلاش چشمگیری برای بالا بردن آمار بازدید کنند گان وجود نداشت و در روز آخر، اعلام شد که حدود ۳/۵ میلیون نفر به بازدید نمایشگاه بین المللی کتاب تهران آمده‌اند. گذشته از اینکه بالا بودن تعداد بازدید کنند گان نمایشگاه کتاب ارتباطی با سطح مطالعه در ایران دارد یا خیر، هر بازدید کننده‌ای می‌توانست امسال، دلیل کمتر شدن آمار مراجعان به نمایشگاه را برایتان توضیح دهد. مکان نمایشگاه که هیچ ارتباطی با محلی برای بر پا کردن غرفه‌های فراوان ندارد از مهمترین‌هاست. جایی که غرفه‌داران و آنها که به دیدن آمده‌اند، همه احساس می کنند هوایی برای نفس کشیدن نیست و دستگاه‌های تهویه سالن‌های نمایشگاه یا کار نمی کنند یا توان فراهم کردن هوای مطبوع برای چنین مراسمی را ندارند. آب برای خوردن به یک کیمیا در روزهای نمایشگاه تبدیل می‌شود و دوری پارکینگ از محل برگزاری هم عده دیگری را از این مسافت طولانی آزرده خاطر می کند. گرانی کتاب هم دیگر به هیچ عنوان قابل پنهان کردن نیست و در شرایط نامساعد اقتصادی، کتاب در خانواده‌های



ایرانی، جزو اولین گزینه‌هایی است که از فهرست خرید، بیرون می‌رود. همه این اتفاقات باعث شد تا در آخرین روز نمایشگاه، شهردار تهران و وزیر ارشاد به هم قول بدهند و از هم قول بگیرند که این آخرین نمایشگاه کتابی باشد که در مصلای تهران برپا می‌شود. یکی آرزو کرد که سرمایه گذاری‌های فراوان چند سال گذشته در جنوب تهران که یک مجتمع بزرگ نمایشگاهی به نام شهر آفتاب را مهیا کرده به ثمر برسد و نمایشگاه کتاب هم به شهر آفتاب منتقل شود و دیگری می گفت که اگر به شهر آفتاب تا سال آینده نرسیدیم، تپه‌های عباس آباد تهران که شهرداری در

سال تئاتر

برای اولین بار از سوی یک مقام ارشد کابینه، یک سال به عنوان سال تئاتر اعلام شده و یک وزیر در پی ایجاد رونق در هنر متروک تئاتر افتاده است

برای اولین بار در تمام سال‌های گذشته و از زبان بالاترین مقام مربوط، سال ۹۴ به نام سال تئاتر نامگذاری شد و علی جنتی وزیر فرهنگ و ارشاد گفت که سال ۹۴ برای اهالی هنر و فرهنگ، سال تئاتر خواهد بود. ظاهراً مهمترین دلیل این نامگذاری این بوده که امسال بر خلاف تمام سال‌های گذشته، مقدماتی ایجاد شده تا چندین سالن استاندارد تئاتر به سالن‌های موجود

اضافه شود و برای نمونه، وزیر از چندین سالن آماده بهره‌برداری در فرهنگسرای خاوران تهران گفت، که می‌تواند تمرکز تئاتر ایران را از چهارراه ولی عصر تهران و مجموعه تئاتر شهر بردارد و تغییر دهد. البته همین که یک مقام ارشد کابینه سرانجام پس از سال‌ها از تئاتر می گوید هم می‌تواند مژده خوشایندی برای این هنر متروک باشد. در کشوری که مردم آن از سینما بسیار می‌دانند و بسیار می‌بینند ولی از تئاتر یا اصلاً نشنیده‌اند یا بسیار کم دیده‌اند. در حالی که اثر گذاری تئاتر زنده در فکر و ذهن مخاطب و بیننده، بارها بیشتر و قوی‌تر از سینماست. تئاتر البته بر خلاف سینما، از هر تبلیغ و هیاهویی هم محروم مانده



و اگر در تلویزیون و دیوارهای شهر تبلیغات سینما هر روز به چشم مردم می‌آید، تقریباً هیچ رسانه‌ای، تبلیغ قابل ملاحظه‌ای برای تئاتر نمی کند. از تهران که بیرون برویم اوضاع بسیار بحرانی‌تر هم خواهد شد. جایی که تقریباً در هیچ شهر ایران، سالن استاندارد

از تب فروردین تا سرمای اردیبهشت

صف‌های طولانی فروردین ماه خرید در بورس تهران، به صف‌های طویل فروش در آخر اردیبهشت ماه تبدیل شده‌اند، تنها به دلیل چند خبر در چند خبرگزاری

اولین خبرها از قطعی شدن توافق میان ایران و گروه ۱+۵ در لوزان سوئیس که منتشر شد ناگهان بورس اوراق بهادار تهران با شوکی عجیب روبرو شد و طی چند ساعت شاخص بورس رشد جهشی داشت و صف‌های خرید سهام ایجاد شد و قیمت‌ها رشد کرد و آنها که سهامدار بودند با صدای بلند خندیدند و آنها

که تجربه خرید و فروش سهام نداشتند گوش تیز کردند و غبطه خوردند که کاش زودتر به فکر این بازار افتاده بودند. چرا که انتظار بهبود شرایط اقتصادی، آینده پر رونقی را برای شرکت‌های اقتصادی تصویر می کرد و هزاران نفر مشتاق بودند که در این رونق و سودآوری شریک باشند. این اشتیاق تا چند هفته هم ادامه داشت اما اخبار سیاسی و به ویژه صداهای مخالف این توافق در آمریکا و البته ایران، ناگهان بورس را از سکه انداخت و این بازار را که اصولاً در تمام جهان، بسیار تحت تاثیر حوادث و نوسانات سیاسی قرار دارد به عمق رکود و سکون



برد. تا آنجا که در هفته‌های اخیر ریزش بهای سهام و ضررهای پی در پی برخی سهامداران، نه تنها رونق آن

سال‌های اخیر، امکانات و تجهیزات فراوانی در آن ایجاد کرده می‌تواند جایگزین بهتری برای نمایشگاه کتاب در مصلای تهران باشد. به هر حال این آخرین نمایشگاه کتاب در مصلای تهران بود والبته سال آینده هم این نمایشگاه بدون حاشیه نخواهد ماند، چرا که اگر به شهر آفتاب در جنوبی ترین نقطه تهران برود، بسیاری از علاقه‌مندان، دوری راه را که می‌بینند، از رفتن پشیمان خواهند شد و اگر در تپه‌های عباس آباد برگزار شود، چنان ترافیکی در اطراف نمایشگاه ایجاد می‌شود که باز هم عده‌ای را به فکر بازگشتن به مصلای تهران خواهد انداخت. تجربه سال‌ها برگزاری نمایشگاه کتاب به عنوان ابزاری برای گسترش و نشر فرهنگ مطالعه و کتابخوانی، ثابت کرده که اگر قرار است اتفاق قابل لمسی در علاقه‌مندی بیشتر ایرانیان به کتاب و مطالعه بیفتد، سرمایه گذاری بسیار بیشتری باید به میدان کشیده شود و گرنه نه تنها هر سال از آمار مطالعه کاسته می‌شود، بلکه از تعداد بازدید کنندگان پرشور نمایشگاه هم کم خواهد شد و این آمار شهردار تهران که علی القاعده از تعداد اصناف شهر اطلاع دقیقتری دارد، بیشتر به چشم خواهد آمد که تهران ۱۲۰۰ کتابفروشی دارد و حدود ۶ هزار فروشگاه لوازم آرایشی!

■

اجرای تئاتر وجود ندارد و گروه‌های تئاتری، تمام تلاش خود را به کار می‌برند تا دست کم نام تئاتر را زنده نگه دارند. خوشبختانه بلیت‌های تئاتر به نسبت بهای بلیت سینما و استادیوم‌های فوتبال و اجرای کنسرت‌های موسیقی، همچنان، قابل تحمل باقی مانده و وزیر فرهنگ و ارشاد که امسال را سال تئاتر می‌داند باید از این فرصت اقتصادی استفاده کند و در روزهایی که گرانی کتاب، حتی رونق را از نمایشگاه کتاب تهران می‌رباید، رسانه‌های در اختیارش را به سمت تبلیغ تئاتر سوق دهد تا هر ایرانی، دست کم یک بار تجربه دیدن یک تئاتر با ارزش را به دست آورد. که همین تجربه اگر با تئاتری ارزشمند و اصیل اتفاق بیفتد، می‌تواند بسیاری از تماشاگران را به تماشاچی همیشگی تئاتر تبدیل کند.

■

چند روز را از یاد برده که بخش بزرگی از آنهایی که وارد این بازار شده بودند را به فکر فرار به هر قیمتی از سراشیبی بورس انداخته است. مذاکرات ایران و گروه ۵+۱ در جریان است و با جدیت تمام کار نوشتن توافق نامه پایانی، دنبال می‌شود. اما آنهایی که اخبار توقف یا شکست یا تردید در حین مذاکرات را با آب و تاب فراوان در رسانه‌های خود دنبال می‌کنند، نمی‌دانند که چه ضربه بزرگی به مهمترین مرکز سرمایه گذاری سالم و اثرگذار ایران می‌زنند. جایی که صدها میلیارد سرمایه سرگردان مردم می‌تواند در آن جمع شده و به رونق اقتصاد و مرگ بیکاری کمک کند و هر ضربه‌ای به آن یعنی یک گام نزدیک شدن به دره‌های سقوط اقتصادی و مرگ اشتغال!

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی ادبیاتِ عشق از قدیم تا امروز

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

دوره‌ی قاجار

از نیمه‌ی دوم قرن دوازدهم قمری شعر فارسی بار دیگر وارد دربار شد و فتحعلیشاه که خودش شاعر بود، محمودِ غزنوی‌وار به شاعران جایزه‌های درشت نثار می‌فرمود. شاعران از اطراف و اکناف به سوی دربار هجوم آوردند تا خودی نشان بدهند. از آن میان "**فتحعلی خان صبا**" عنوان ملک‌الشعرایی را ربود. او همان است که به سبک شاهنامه‌ی فردوسی شاهنامه‌ای دیگر سرود که پر بود از دلیری‌های خیالیِ شاه قاجار و شرح جنگ‌های او با روس. او معتقد بود که شاهنامه‌ی من از شاهنامه‌ی فردوسی بهتر است. هنگامی که در بستر مرگ بود، بیتی از شاهنامه‌ی فردوسی یادش آمد و آن را زمزمه کرد و گفت: "همین یک بیت فردوسی به تمام شاهنامه‌ی من می‌ارزد".

شاعران قاجار کلاً به بازگشت ادبی روی آوردند و شعرهای پرقدرتی می‌گفتند اما همه‌ی آنها را شاعران قرن‌های پنجم تا هشتم گفته بودند و خلاقیت جدیدی نداشتند. کارشان شده بود تقلید و طبع آزمایی. آنها انجمنی تشکیل دادند به نام "**انجمن خاقان**" یعنی انجمن شعری فتحعلی شاه قاجار. در این انجمن، جناب شاه تک مصرعی را که خودش گفته بود ولی نمی‌توانست آن را ادامه بدهد، مطرح می‌کرد. هر کس زودتر و بهتر آن را ادامه می‌داد، دهانش را پر از جواهر می‌کردند. مثال:

شبی شاه در وصف یکی از شاهدان بزمش مصرعی گفت: "قدح در کفِ ساقیِ بی‌حجاب" و چون بامداد شد و عصر به انجمن خاقان رفت، مصرع را خواند. "مجمر اصفهانی" که نام اصلی او سید حسین طباطبایی است، بی‌درنگ گفت:

"قدح در کفِ ساقیِ بی‌حجاب
سُهیلی است در پنجه‌ی آفتاب"

یعنی پیاله‌ای که در دست ساقی بی‌حجاب قرار گرفته، مانند ستاره‌ی سهیل است که در دست آفتاب است. نتیجه اینکه درخشش خود شاهد بی‌حجاب که آن را به خورشید تشبیه کرده، چنان زیاد است که کسی درخشش پیاله را که آن را به سهیل تشبیه کرده، نمی‌بینند. نتیجه‌ی دوم اینکه شاه از این شعر بسی خوشحال شد و دهانش را پر از جواهر کرد و به او لقب "مجتهد الشعرا" داد. در قرن دیجیتال و گوشی‌های باحال، هنوز هم صنعت تَتَبُّع یا طبع آزمایی رواج دارد و به قول دکتر "آرین پور" "دامنگیر شاعران انجمن نشین است و بسیاری از این اشعار آبدار با تشبیهات و استعارات زیبا و وزن و آهنگ جالب، غالباً از حیث مضمون به قدری ناچیز و فقیرند که در ترجمه‌ی آنها به یک زبان دیگر، لطف و جاذبه‌ای را که در زبان فارسی دارند، به کلی از دست می‌دهند و تنها کسی که به دقایق هنری شعر ایران آشناست، می‌تواند غرض و منظور گوینده را دریابد". راست می‌گوید و هنوز هم در همین تلویزیون خودمان شاعران می‌نشینند و تتبُّع می‌فرمایند.

شاعران دوره‌ی بازگشت از روی دست همدیگر نیز نگاه می‌کردند و به صنعت تَتَبُّع دچار می‌شدند. مثال: فرخی سیستانی خیلی قرن قبل گفته بود: "**برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا...**" جناب قاآنی که مال دوره‌ی بازگشت بود، تتبع کرد و گفت: "**به گردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا...**" و سروش هم از او تتبع فرمود و گفت: "دو ابر بانگزن گشت از دو سوی آسمان پیدا..." صبا برای نیزه شعر معمایی می‌ساخت، مجمر در همان وزن و قافیه و ردیف، برای نامه شعر معمایی می‌ساخت. نشاط اصفهانی از انوری تتبع می‌کرد و شعری می‌گفت: "شاها هلال ماهِ نواز آفتاب خواه / ابروی یار ببین وز ساقی شتاب خَواه" "سحاب" هم از نشاط متتبع می‌شد و می‌گفت: "شاها بقای عهد شباب از شراب خواه / بهر درنگِ عمر ز ساقی شراب خواه"

وقتی در ادبیاتی نوآوری نباشد و کار شاعران شده باشد تتبع و از روی دست هم نگاه کردن، نباید انتظار داشت شعری سروده شود که قبلاً نبوده. شاعران از محیط اجتماعی و سیاسی و اقتصادی حرفی به زبان نمی‌آوردند و در بُتّه‌جقه‌ی همایونی غرق بودند و می‌گفتند: "همه چی آرومه، ما چقدر خوشبختیم".

"لرمونتوف" شاعر روس، در زمان فتحعلیشاه قاجار شعری گفته به نام "مناظره" که شرق و غرب را در آن مقایسه کرده. یک جایش می‌گوید:

"تهران در برابر فواره‌های زیبا بر تختی راحت و نرم تکیه داده و در هوایی بخار گرفته، با نشئه‌ی قلیان چرت می‌زند..." و در همان حال شاعران به مدح شاه و امیران و وزیران مشغول بودند و آنها را برای صفاتی که نداشتند، می‌ستودند. به قول استادم مهدی اخوان ثالث: "نهضت بازگشت فقط به سان کودتایی بود برای ساقط کردن سلطنت انحصاری دودمان سبک هندی که همه از آن به تنگ آمده بودند و ضمناً در شعر و ادب ملوک الطوایفی ایجاد کردند. تفاوت شاعران بازگشت با شاعران سبک هندی این بود که در بازگشت، هیچ چهره‌ای درخشان‌تر از چهره‌های پیش پیدا نکرد و حتی مشتی آدم‌های دروغین به وجود آورد: سعدی دروغین، سنایی دروغین، منوچهری دروغین، و دیگران و دیگران".

سوژه‌های این سعدی‌ها و انوری‌های بدلی، فقط درباره‌ی ستایش شاه و بزرگان و وصف شکار و شراب و جشن‌ها و سلام‌های عید و بزم‌های عیش و نوش و خوشگذرانی، با مایه‌ای از تغزل و تشبیب و تصاویری از طبیعت یا گریزی به عرفان و ذکر بی‌وفایی و بی‌اعتباری دنیا و افسوس بر عمر از دست رفته. شعر دوره‌ی اول قاجار همین بود و چیز به درد بخور جدیدی ندارد. هفته‌ی بعد به بخش دوم قاجار می‌رسیم که در آن بوی مشروطیت می‌آمد و وضع شعر و ادبیات را بسی تغییر داد.

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار



افجه
روستایی کوهستانی

آبشار افجه

روستای افجه از توابع بخش لواسانات شهرستان شمیران، در ۳۰ کیلومتری شمال شرقی تهران و در جوار دشت‌های هویج و گرچال و قله ساکا واقع شده است. ارتفاع این روستا از سطح دریا ۲۰۴۰ متر است. آب و هوای روستای افجه به دلیل استقرار در ناحیه کوهستانی البرز در بهار و تابستان مطبوع و در پاییز و زمستان سرد است. دشت هویج که به زبان محلی آن را گرچال یا گهچال و یا گیاه چال می‌نامند، یکی از زیباترین جاذبه‌های روستای افجه است که در ارتفاع ۲ هزار و ۴۰۰ متری از سطح دریا و در بالادست مرکز روستا، ناحیه گلندوک ولواسان قرار دارد. روایت‌های تاریخی مختلف حکایت از آن دارند که در گذشته، بخش وسیعی از زمین‌های این دشت به کاشت هویج اختصاص داشته، اما امروز اثری از این مزارع به چشم نمی‌خورد.

هم اکنون نیز دهقانان افجه به کشت محصولات مختلف کشاورزی در آن می‌پردازند و وجود باغ‌های گیلاس به ویژه در فصل بهار و هنگام رویش شکوفه‌های گیلاس در آن جلوه خاصی دارد. البته باید اشاره شود که دشت هویج یک منطقه خصوصی است و به اهالی روستای افجه تعلق دارد که اجدادشان آنجا هویج می‌کاشتند، بنابراین باید به حقوق دیگران احترام گذاشت. به خصوص کسانی که زمین‌ها را آباد می‌کنند و از آن محصول می‌گیرند. پس از حصارهایی که کشیده شده، دلخور نشوید. ضمناً، این دشت بیشتر محل عبور و استراحت کوهنوردان است ولی آب تمیزی ندارد. آب خنک و تمیز را می‌توانید در کوچه باغ‌های گیلاس قبل از دشت از طریق یک شیر آب تامین کنید. اغلب مسافرانی که به دشت هویج سفر می‌کنند، در مزارع و باغ‌های آن گشتی



روستای افجه

می‌زنند و چند ساعتی را با طبیعت بکر این منطقه سپری می‌کنند.

دیدن جاذبه‌های زیبا و مناظر بکر دره شمالی افجه نیز خالی از لطف نیست. این دره در فصول مختلف سال مورد توجه هزاران گردشگر قرار دارد و از این رو مورد توجه کوهنوردانی است که از مسیرهای آن برای صعود به قله‌های آتشکده، ساکا، یخچال و مهرچال استفاده می‌کنند.

روایت شده است که ناصرالدین شاه و دیگر شاهان قاجار از این گردنه برای رفت و آمد با کالسکه به دشت لار و سایر ییلاق‌های آن نواحی استفاده می‌کردند. به این مسیر مالرو که در برخی جاها حالت سنگفرش دارد، راه شاه عباسی نیز می‌گویند.

در قسمت شمال غرب دشت هویج و در مسیر صعود به قله آتشکده، دشت «**سبواستان**» با درختان گردو و گیلاس خودنمایی می‌کند و آبشار چرند به ارتفاع ۴۵ متر از دامنه کوه به دره پایین دست آن سرازیر می‌شود.

کمی آن طرف‌تر حمام تاریخی روستا قرار دارد که در مرکز بافت قدیمی واقع شده است. بنای این حمام دارای طاق، گنبدهای عرقچین و قوس‌های جناغی است. اهالی روستا قدمت حمام را به دوره صفوی یا اوایل حکومت قاجار نسبت می‌دهند اما همچنان فعال است و مردم روستا از آن استفاده می‌کنند. با پشت سر گذاشتن آبشار و دیدن معماری خاص حمام افجه به محله‌های قدیمی و بافت‌های اصیل این روستا می‌رسیم که در فاصله‌های نزدیک به هم قرار گرفته‌اند.

اگر به محله چراغان سری بزنید، می‌توانید ضمن تماشای بافت دیدنی آن سقاخانه حضرت ابوالفضل را نیز ببینید. این سقاخانه و درخت چنار کهنسالی که قدمت آن را به ۴۰۰ سال قبل می‌رسد، از شهرت زیادی برخوردار هستند.

معماری قلعه ساکا و فراموشی قصر قجری قلعه مرتفع و بلند سربند یا ساکا که از ارتفاعات منطقه بر روستاهای امامه، راحت آباد، ناصر آباد، افجه و بخش عظیمی از لواسان اشراف دارد، از بناهای بسیار قدیمی این ناحیه است.

بر اساس آثار باقی مانده، مصالح به کار رفته در این بنا را سنگ لاشه، ملات گچ، ساروج، آجر، خشت و گل تشکیل داده است. سفال‌های بر جای مانده در اطراف قلعه از انواع نخودی، نقش استامپی، نقش زیر لعاب و

سفال‌های لعابدار سبز رنگ، لاجوردی و آبی است که گواه از قرون دوم و سوم دوره اسلامی می‌دهد.
این قلعه تا دوره صفوی نیز فعال بوده و اقوام بومی از آن استفاده می‌کردند و اکنون نیز در ردیف آثار ملی قرار دارد. به موازات این قلعه می‌توان بقایای قصر قجری را در ناحیه شمالی روستا و مشرف به باغ‌های مشجر آن مشاهده کرد.
این قصر متعلق به ناصرالدین شاه بوده و توسط اعتمادالدوله بنا شده است. به جز پی، دیواری به ارتفاع ۱/۵ متر و طول یک متر و انبوهی از آجرهای قرمز رنگ اثری از این قصر بر جا نمانده است.
رودخانه افجه (بدو) از شرق این روستا و رودخانه تبله رود از داخل آن می‌گذرد.
از دیگر جاذبه‌های طبیعی این روستای زیبا می‌توان به موارد زیر اشاره داشت:

آبشار پسچویک

آبشار پسچویک با ۱۵ متر ارتفاع در فاصله ۱/۵ کیلومتری شمال شرق افجه و در یال کوه مشرف به دشت هویج قرار دارد و اطراف آن را درختان بلندی فرا گرفته‌اند.

آبشار مو‌آب

آبشار زیبای موآب که در سینه کش قله ساکا وقبل از دشت هویج واقع شده، ۱۸۰ متر ارتفاع دارد. جریان آب این آبشار در اواخر تابستان کاهش می‌یابد.

محوطه دشته

در فاصله ۳ کیلومتری روستای افجه، در حد فاصل میان آبشار پسچویک و دشت هویج، محوطه دشته واقع شده که باغ‌های گیلاس این منطقه چشم هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند. گردشگران و کوهنوردانی که قصد رفتن به دشت هویج و یا قلل و ارتفاعات افجه را دارند، از این مکان به عنوان استراحتگاه موقت استفاده می‌کنند.

چطور برویم؟

هر جای تهران باشید، باید خودتان را به اتوبان شهید بابایی و جاده لشگرک برسانید. راه لواسان را پی گیرید. وارد بلوار اصلی شهر لواسان که می‌شوید، بعد از رسیدن به میدان، به سمت چپ تغییر مسیر دهید. پس از حدود ۸ کیلومتر به روستای افجه خواهید رسید. جاده آسفالت را ادامه دهید تا به دوراهی برسید که سمت راست ادامه جاده آسفالت و از پل عبور می‌کند. سمت چپ هم به وسیله جاده‌ای خاکی شما را به پای کوه خواهد برد. در انتهای جاده خاکی به مجاور رودخانه می‌رسید. از اینجا به بعد آماده پیاده‌روی شوید. اینجا هم دو مسیر پیش رو دارید. از سمت راست در یک مسیر جاده‌ای که مناسب ماشین‌های دو دیفرانسیل است، حرکت کنید و یا از سمت چپ وارد دره‌ای که رودخانه جریان دارد، شوید.

مسیر دسترسی به دشت هویج

برای رسیدن به دشت هویج از تهران ۲ مسیر پیش روی قرار دارد: اولی یک جاده آسفالته ۵ کیلومتری است که با عبور از جاده لشگرک ما را به شهر لواسان و در نهایت افجه و دشت هویج می‌رساند. راه دوم نیز ۸ کیلومتر مسافت دارد و به طرف شمال شرقی می‌رود.

کجا بمانیم؟

افجه فاقد هر گونه امکانات اقامتی است. تنها رستورانی کوچک دارد. نزدیکترین کلانتری، پمپ بنزین و مرکز درمانی در لواسان با ۵ کیلومتر فاصله واقع است. ماندن در دشت هویج هم نیازمند داشتن تجهیزات سفرهای طبیعی و نیز آگاهی از منطقه است. اطلاع از وضعیت جوی هم بسیار ضروری است. در صورت نیاز به همیاری مردم محلی می‌توانید با دهیاری افجه تماس بگیرید. ■

رونمایی از اثر هنری نفیس «فرشی برای عرش»

آیین رونمایی از قالی منحصر بفردی با عنوان «فرشی برای عرش» با حضور مسئولان در مسجد تاریخی شیخ لطف الله اصفهان برگزار شد. این اثر هنری نفیس که طرحش بر گرفته از نقوش گنبد مسجد تاریخی شیخ لطف الله است به حرم مطهر حضرت زینب (س) اهدا شده است.
دراین آیین که با شعار هر عاشق یک گره فرش برگزار شد، از این اثر هنری به ابعاد ۹ متر مربع که با مشارکت ۱۴۰ بانوی فرش باف از شهرستان‌های برخوار و رهنان اصفهان بافته شده رونمایی شد.
نفیسه یزدانی - اصفهان





شکوفه های زندگی


دنیز ابتهاج


پرستش رسولی


مانی گودرزی


یاسمن طاهری


تیام صفار تلوری

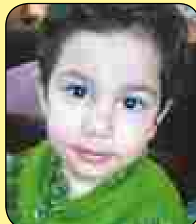

صیام صفار تلوری


صبا زندی‌فرد


امیرمهدی شربتی


میثم زندی‌فرد


مهدی زندی‌فرد


محمد مهدی مختاری


امیرعلی حسین‌پور


ابوالفضل شاهوارورقی


سیدامیرعباس حسینی

بخشنده‌ترین مردم کسی است که در هنگام قدرت می‌بخشد
●امام حسین (ع)



نود و سه روز...

ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست

هجومی ناگهانی

"من که راضی نیستم و دوست ندارم بری..." همسرم، "اریک" این را می‌گوید و دوباره مشغول کارش می‌شود. هربار که از موضوعی نگران است، به چشم‌هایم مستقیم نگاه نمی‌کند و سعی می‌کند سرش را با کارهای دیگر گرم کند. جواب می‌دهم: "من هم... اما خودت که می‌دونی. راه دیگه‌ای ندارم." ... من و اریک هر دو خوب می‌دانیم که رفتن به "گالکایو" کار خوبی نیست. سومالی منطقه خطرناکی است و جایی که من می‌خواهم بروم، تحت کنترل نیروهای تروریستی است و دولت نقش چندانی در گرداندن و اداره آن ندارد. همه حتی از شنیدن اسم این منطقه به وحشت می‌افتند. از طرفی، زمان خوبی هم برای رفتن نیست. اما سازمان غیردولتی که من در آن مشغول به کار هستم، در آن نزدیکی مرکزی راه‌اندازی کرده و از من به عنوان یک مددکار باسابقه و فعال، انتظار دارد به آن منطقه بروم.

در سال ۲۰۰۶ به آفریقا رفتم و در "کنیا" به عنوان معلم مشغول شدم. همان جا هم با اریک آشنا شدم. او زندگی‌اش را به خطر انداخته و از سوئد به این کشور آمده بود تا به مردم کمک کند. این آشنایی در سال ۲۰۰۹ به ازدواج ختم شد و ما کمی بعد به شهری در سومالی نقل مکان کردیم. اریک می‌گوید: "حالا که چاره‌ای نیست، باشه. برو ماموریتت رو انجام بده و صحیح و سالم برگرد. باشه؟" سفر به مناطق پرخطر کار همیشگی من است.

بیست و چهارم اکتبر ۲۰۱۱ با پرواز سازمان ملل به گالکایو می‌روم، جایی که با همکارم "پائول" و ماموران حفاظت و امنیت قرار دارم. ما شب را در مهمانخانه NGO سپری می‌کنیم تا برای یک روز پر کار آماده شویم. کمی قبل از خواب از اریک پیغامی دریافت می‌کنم: "دوستت دارم. مطمئنم سلامت برمی‌گردی."

صبح فردا، من و همکارم در جلسه توجیهی و آموزشی سازمان شرکت می‌کنیم. بعد از جلسه ماشین از راه می‌رسد تا ما را مجدداً به مهمانخانه بازگرداند. من و مامور امنیت محلی، "عبدالرزاق" در صندلی عقب لندکروز می‌نشینیم و همکارم در صندلی جلو مستقر می‌شود. ناگهان متوجه مساله عجیبی می‌شوم. راننده عوض شده است. معمولاً در چنین مواقعی علت را می‌پرسم و توضیح می‌خواهم ولی همکارم می‌گوید جای هیچ نگرانی نیست. من بحث را ادامه نمی‌دهم اما ذهنم همچنان درگیر است.

ده دقیقه بعد، درست مثل اینکه داور، سوت آغاز مسابقه را بزند، حمله شروع می‌شود و همه چیز به هم می‌ریزد. یک ماشین بزرگ کنار ما ویراژ می‌دهد و ما را به کناره‌ی جاده می‌کشاند تا مجبور شویم توقف کنیم. گل و لای و لجن به ماشین ما پخش می‌شود و تمامش را کثیف می‌کند. مردان سومالیایی با اسلحه‌های AK-47 دور ماشین ما حلقه می‌زنند، با دست و لگد محکم به در و بدنه ماشین ما می‌کوبند و فریاد می‌کشند. دو مرد با خشونت درها را باز می‌کنند و به داخل ماشین می‌پرند. یکی از آنها که حسابی پشمالوست دست عبدالرزاق را محکم می‌گیرد. صورتش پر از جای جوش و آبله است و چشم‌هایش شبیه کسی است که ماده مخدر مصرف کرده. اسلحه‌اش را به طرف سر من نشانه می‌گیرد. راننده ما که حالا مطمئن می‌شویم یکی از افراد این مردان مسلح است، به سرعت پایین می‌آید و با خشونت، ما را از قسمت مسافر هل می‌دهد. پشمالو با فریاد به زبان انگلیسی می‌گوید: "موبایل!"

بعد از اینکه گوشی‌های ما را می‌گیرد، به پائول می‌گوید در صندلی عقب بنشیند و خودش به صندلی جلو می‌پرد. کمی بعد دهان و چشم‌های من و پائول را می‌بندند. از پائول می‌پرسم چه اتفاقی افتاده؟ و او در جواب می‌گوید: "ما را دزدیده‌اند." مردان سومالیایی سرِ پائول داد می‌زنند: "خفه شو و ساکت باش!". ماشین به طرف بیابان غوطه‌ور می‌شود و در جاده‌های ناهموار و پر از دست‌انداز، بالا و پایین می‌رود.

"پول!"... این را پشمالو با صدایی غرش‌وار می‌گوید. پائول برایش توضیح می‌دهد که ما هیچ پولی نداریم. سعی می‌کنم به خودم فشار بیاورم و آموزش‌های جلسه را به خاطر بیاورم. مربی‌ها به ما تاکید کرده بودند که در چنین مواقعی، حفظ خونسردی ظاهری و نشان ندادن خشم و عصبانیت چقدر اهمیت دارد. مهاجمان واقعاً هیجان‌زده و از خود بی‌خود به نظر می‌رسند و ممکن است به کشتن ما راغب شوند حتی اگر هیچ برنامه‌ای هم از قبل نداشته باشند.

آنها ما را خواهند کشت

نمی‌دانم چه کسانی هستند یا قرار است ما را کجا ببرند. تمام کاری که از دست من و همکارم برمی‌آید این است که دزدکی به هم نگاه کنیم و با ایما و اشاره با هم حرف بزنیم. آدم‌رباها هنگام جابجایی ماشین و عوض کردن راننده مهمات زیادی روی دوش خود دارند. پاسی از شب گذشته است ولی ما، همچنان به راه خود ادامه می‌دهیم. خیلی خسته هستم و احساس خواب‌آلودگی می‌کنم. ناگهان ماشین توقف می‌کند و پشمالو به ما دستور می‌دهد پیاده شویم. سپس به خارزاری اشاره می‌کند و فریاد می‌زند: "بجنبین! سریع‌تر..."

بعد از این حرف، لگدی به ما می‌زند تا سریع‌تر برویم. خودش با ما نمی‌آید. صدای مردان بیشتری به گوش می‌رسد. به نظر می‌رسد ماده مخدر مصرف کرده‌اند. چشم‌هایشان کاسه خون است و گیج هستند. پائول به من اشاره می‌کند و آهسته دروغ می‌گوید: "همه چیز مرتبه. نگران نباش. فقط باید هر کاری که میگن انجام بدیم." زیر لب می‌گویم: "نه... اونا ما رو می‌کشن. مطمئنم."

پائول لبخندی می‌زند و در جوابم می‌گوید: "اگه از دستوراتشون اطاعت کنیم هیچ اتفاق بدی نمی‌افته و باهامون کاری ندارن."

بار دیگر به مردانی که اطراف ما حلقه زده‌اند، نگاهی می‌اندازم و به خودم می‌گویم شاید راهی برای فرار و نجات وجود داشته باشد اما هیچ راهی وجود ندارد و تمام امیدهای واهی‌ام را نقش بر آب می‌بینم. ناچار راه می‌افتم. در راه آهسته به همکارم می‌گویم: "هنوز برای مُردن خیلی جوونم." پائول به من نگاه می‌کند اما نگاهش، خالی است و هیچ امیدی در آن وجود ندارد. چند مرد تا خارزار ما را اسکورت می‌کنند. هوای شب سرد است و من می‌لرزم. سرانجام به مقصد می‌رسیم. یا من این‌طور فکر می‌کنم.

مهاجمان به ما امر می‌کنند روی زانو بنشینیم و دست‌هایمان را بر سرمان بگیریم و به هم پشت کنیم. دعا می‌کنم کمکی از راه برسد. از خدا می‌خواهم به من تاب و توان مقاومت بدهد. کمی بعد، یکی از مردها با لگد به ما می‌گوید: "بخوابید!"... خواب؟ آنجا؟

شبِ ترس، روزِ هراس

وقتی روز می‌شود، می‌بینم هنوز زنده‌ام. مهاجمان ما را دست بسته به مکانی می‌برند که تپه‌ای شنی است و چند اقاقیای کم برگ، سایه‌بان آن شده است. موریانه‌ها در همه جای تپه شنی لانه کرده‌اند. می‌خواهم تک تک لحظه‌ها را در خاطرم ثبت و ضبط کنم. با پانتومیم و ایما و اشاره از آدم‌رباها می‌پرسیم که آیا می‌توانیم با خانواده‌هایمان تماس بگیریم؟ درخواست ما را نمی‌پذیرند اما بین خودشان، از کسی به اسم رئیس حرف می‌زنند و اینکه باید از او اجازه بگیرند.

اجازه می‌خواهم به دستشویی بروم. یکی از آدم‌های مسلح، مسیر را به من نشان می‌دهد و من به طرف مقصد راه می‌افتم. به پشت سرم نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم کسی دنبالم می‌آید یا نه. کسی نیست. یک لحظه فکر فرار به سرم می‌زند. اما به کجا؟ من وسط ناکجاآباد گیر کرده‌ام و هیچ امکانات یا پولی

ندارم. هر تلاشی برای فرار بدون شک به شکست منجر می‌شود، شاید هم مرگ. بنابراین بیهوده، از محل دستشویی به اردوگاه برمی‌گردم. مردی که می‌گوید نامش "عبدی" است و دست و پا شکسته انگلیسی حرف می‌زند، به طرفم می‌آید و خودش را به من معرفی می‌کند. او به من اطمینان می‌دهد که قصدشان کشتن ما نیست. آنها پول می‌خواهند؛ آن هم یک پول درست و حسابی. کمی آرام می‌شوم. ادعای عبدی درست به نظر می‌رسد، حداقل برای حالا.

تمام فردای آن روز زیر درختان اقاقیا سپری می‌شود. شب ما را مجبور می‌کنند که روی حصیر، در فضای باز بخوابیم. دوباره راه می‌افتیم و چند روز در توقفگاهی بین راهی می‌مانیم. روی یک تیرک، کمی شاخ و برگ چسبانده شده و همین سقف ما است. مثلاً عبدی مدیر اجرایی اردوگاه است. هر وقت کاری باشد، او را صدا می‌زنند. او دوست دارد زیاد حرف بزند. مخصوصاً وقت‌هایی که ماده مخدری به نام "ناس" در دهان می‌گذارد و آن را به شکل زشتی



می‌جود. او هم با تبهکاران دیگر فرقی ندارد. دمدمی است و مدام خلقش عوض می‌شود.

خیلی تشنه می‌شوم. گویی دهانم پر از آشغال و خاک است. هر روز مقدار مشخصی آب درون یک بطری کثیف به ما می‌دهند و همان مقدار آب، جیره یک روز کامل ما است. پائول تقاضای آب بیشتر می‌کند که یکی از مردان مسلح به طرفش خیز برمی‌دارد و اسلحه‌اش را روی سر او نشانه می‌گیرد و ماشه را می‌چکاند اما خدا را شکر می‌کنم که گلوله‌ای درون اسلحه نیست. چند روز بعد، مرد مسن‌تری که "جابر" نام دارد، وارد اردوگاه می‌شود. به انگلیسی خودش را "مترجم بی‌طرف" معرفی می‌کند و می‌گوید: "اینها دیوانه هستند. ۴۵ میلیون دلار از شما می‌خواهند." من عصبانی می‌شوم و با خشم می‌گویم: "اما هیچ کس برای دو مددکار چنین پولی را نمی‌پردازد." جابر می‌گوید: "من کاره‌ای نیستم. به آنها می‌گویم بیشترین رقمی که می‌توانید بپردازید، ۹۰۰ هزار دلار است."

پس از آن شبِ پر از هراس و بیم، رئیس می‌آید. تقریباً ۴۰ ساله به نظر می‌آید و موهای کم پشتی دارد. زیر لب چیزی به جابر می‌گوید. او هم رو به ما می‌گوید: "شماره تلفن!" پس بالاخره لحظه دادن شماره تماس وثیقه‌ی زندگی ما از راه رسید. به دست او نگاه می‌کنم. دیدم که پیش شماره‌ی کنیا را گرفت.

ناگهان به ما حمله شد و ماشین ما را متوقف کردند. افراد مسلح به سوی ما هجوم آوردند و ما را تهدید کردند. هر لحظه ممکن بود از کوره در بروند و به ما شلیک کنند. آنها به دلیل مصرف مواد مخدر حالتی غیر عادی داشتند

شنیدم که مردی از آن سوی خط، خودش را "صمد" معرفی می‌کند. جابر گوشی را دست من می‌دهد. صمد می‌گوید دستیار مشاور امنیت است. این تمام چیزی است که از آن مکالمه می‌فهمم. سپس جابر تلفن را از من می‌گیرد و با آن مرد حرف می‌زند تا مطمئن شود که برای سازمان ما کار می‌کند. از این ارتباط خوشحالم اما از طرفی خیلی ناراحتم که با اریک حرف نمی‌زنم. بعد از این تماس کوتاه به اردوگاه باز گردانده می‌شویم و بعد، با تکان دادن اسلحه در هوا و چند داد و فریاد می‌فهمیم که روز به پایان رسیده و باید بخوابیم.

فردای آن روز، جابر به ما می‌گوید که مردان مسلح نگران ماهواره‌های کاوشی و هواپیماها هستند اما من با تمسخر می‌گویم ما فقط مددکاریم و کسی برای پیدا کردن ما خودش را به زحمت نمی‌اندازد. هر روز با وصل شدن به روز بعد پایان می‌گیرد. ساعت‌های پر از نور آفتاب را زیرِ سایه کم درختان اقاقیا سپری می‌کنیم و شب‌ها روی زمین و یک حصیر می‌خوابیم. در ظرفی غذا می‌خوریم که مردان مسلح هم با دست از آن غذا برمی‌دارند.

یک روز صبح زود، عبدی با ماشین به اردوگاه می‌آید. یک چوب و چسب پهن در دست دارد. دست‌های پائول را می‌بندد و دهانش را چسب کاری می‌کند و با مشت و لگد و ضربه‌های پی در پی چوب از او می‌خواهد بگوید پول کجاست. بعد برای اینکه جواب پائول را بشنود، محکم چسب دهانش را می‌کشد. اما پائول جوابی ندارد. فقط با گریه التماس می‌کند که دست از سرش بردارند. با ترس و وحشت زیاد به آنها خیره می‌مانم. عبدی متوجه حال خرابم می‌شود اما مثل تمام چند روز گذشته، اشک‌های من هیچ احساسی را در او برنمی‌انگیزد. به جای لگد زدن به من، چوبش را در هوا تکان می‌دهد و با اشاره به من می‌گوید: "تو... با توام... بلند شو... راه بیفت!"

راه می‌افتم. عبدی آنقدر با صدای بلند و با فریاد حرف می‌زند که گویی یک مته دارد سرم را سوراخ می‌کند. سعی می‌کنم اول خودم را آرام کنم و آهسته حرف بزنم: "من چیزی نمی‌دونم. پائول هم چیزی نمی‌دونه. به ما کاری نداشته باشید، ما از چیزی خبر نداریم".

عبدی ناگهان می‌ایستد و من را به زور روی زمین می‌نشاند سپس خودش مقابلم چمباتمه می‌زند. به چشم‌هایم خیره نگاه می‌کند و با انگشت روی شن عدد ۱۸ را می‌نویسد. با تعجب به او نگاه می‌کنم. می‌گوید:

"یا تا هفت روز دیگه ۱۸ میلیون دلار میدین یا سرت رو از تنت جدا می‌کنم." روز بعد ما را به بیابانی می‌آورند و از ما فیلم می‌گیرند. دو محافظ با اسلحه پشت سر ما ایستاده‌اند. از پائول می‌خواهند مقابل دوربین حرف بزند و بگوید حال ما خوب است. سپس آن طور که از او خواسته شده، با عجز و لابه به خانواده‌های ما می‌گوید تمام پول خود را جمع کنند و خون بهای ما را بدهند. اگر چه خوب می‌دانم هیچ پولی در کار نیست.

همین وقت‌هاست که جابر شماره همسرم را می‌گیرد و گوشی را به من می‌دهد. نفسم بالا نمی‌آید. من من کنان می‌گویم: "من جسیکا هستم..." صدای اریک حالم را جا می‌آورد: "سلام عزیزم. چطوری؟" او تا حدودی سعی می‌کند تمام نگرانی‌هایش را با همین چند کلمه نشان بدهد. می‌خواهم او را متقاعد کنم که حالم خوب است. به جابر می‌گویم شوهرم تلاش می‌کند پول مورد نظر را بپردازد و از او می‌خواهم این پیغام را به عبدی و رئیسشان برساند. بعد به اریک می‌گویم: "الان رئیسشون میاد و خودش باهات حرف می‌زنه. اما قبلش می‌خوام یه چیزی بهت بگم... خیلی دوستت دارم". سنگین شدن و کش آمدن صدای اریک را کاملاً احساس می‌کنم. می‌گوید: "من هم دوستت دارم." بغضم را قورت می‌دهم و ادامه می‌دهم: "مطمئن باش همین منو حفظ می‌کنه و صحیح و سالم برمی‌گردونه خونه". صدای اریک صاف می‌شود. از سر و صداها می‌فهمم اطرافش شلوغ است. سر و کله عبدی از دور نمایان می‌شود. باز هم چشم‌هایش به دلیل مصرف مواد قرمز است. در همین حال جابر به همسرم تاکید می‌کند که فقط مترجم است و هیچ ربطی به آدم‌رباها ندارد. عبدی گوشی را از جابر می‌گیرد. اریک به او اطمینان می‌دهد که پول را تهیه می‌کند. بعد با صدای



بلند ادامه می‌دهد: "جسیکا! عزیزم برات دعا می‌کنم. هر کاری از دستمون بر بیاد، انجام می‌دیم تا جون تو و پائول رو نجات بدیم." جابر تلفن را قطع می‌کند. همه چیز تمام می‌شود.

بعد از آن تماس، من و پائول را از هم جدا می‌کنند و از همان موقع، آزار و اذیت‌های جابر آغاز می‌شود.

بقیه در صفحه ۵۷

ضیافت بیچاره‌ها...

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

براساس سرگذشت: لیلا

پدرم که مُرد، زندگی ما تبدیل شد به یک لجنزار. یک باتلاق پر از کثافت. برادرم در چهارده سالگی معتاد شد و مادر و دو خواهرم نیز که خیلی دلشان می‌خواست راحت و بدون دردسر و مانند مرفهین زندگی کنند، برای اینکه به آرزویشان برسند، از هر راهی که می‌توانستند پول درمی‌آوردند ـ هر راهی! ـ در این میان من که هنگام مرگ پدرم دختری سیزده ساله بودم، به خاطر حضور دو نفر در زندگی‌ام، از اینکه همکار خانواده‌ام شوم نجات پیدا کردم. نفر اول معلم امور تربیتی‌مان، "خانم لهراسبی" بود و نفر دوم...

***

آن روزها سال آخر دبیرستان بودم و تازه هجده سالم شده بود و با اینکه بزرگترین آرزویم قبولی در دیپلم بود تا بتوانم در کنکور شرکت کنم و وارد دانشگاه شوم، اما از طرفی نیز وحشت داشتم، وحشت از اینکه تا آن موقع همین که اسمم بچه محصل بود، سنگری محسوب می‌شد تا خواهرانم دستم را نگیرند و همراه خودشان به مهمانی‌های آنچنانی نبرند، به همین خاطر نگران بودم که از فردای روز دیپلم، کنار آنها در مرداب غرق شوم با این حال یک امید واهی مرا به آینده خوشبین کرده بود و به همین خاطر امتحانات نهایی را پشت سر گذاشتم و در روز اعلام نتیجه نیز از همه بچه‌ها خوشحال‌تر بودم، چرا که "لوح تقدیر مدرسه" به عنوان شاگرد اول به من تعلق پیدا کرد! آن چند ساعت شادی، هرگز از ذهنم نمی‌رود، چون آخرین شادی‌های دوران نوجوانی‌ام بود. اما وقتی از جشن مدرسه بیرون آمدم و با دوستانم خداحافظی کردم، تازه یاد بدبختی‌ام افتادم.

نزدیک ظهر بود. به میدان اصلی شهر رسیدم که صدای اذان که از بلندگوها پخش می‌شد، بغضم را سنگین‌تر کرد. روی یک نیمکت کنار خیابان نشستم و به گریه افتادم. پشت سرم صدایی شبیه به "نجوا" شنیدم. روبرگرداندم و جوانی را دیدم که روی چمن‌ها یک مقوا پهن کرده بود و نماز می‌خواند. چنان آرامشی در رفتارش موج می‌زد که من همه عمر حسرتش را داشتم. گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شد. مرد جوان نمازش که تمام شد، جانمازش را جمع کرد و گذاشت داخل کامیونی که همان بغل پارک بود و بعد هم از داخل فلاسک دو لیوان چای ریخت و یکی را گذاشت روی نیمکت و در حالی که حتی به من نگاه هم نمی‌کرد، زمزمه کرد:

ـ از یکی شنیدم: "آدم‌ها وقتی گریه می‌کنن انتظار دارن سبک بشن، اما خبر ندارن که اگه همین اشک‌ها رو سر سجاده و موقع نماز خوندن بریزن، نه تنها سبک میشن که حتی خدا هم کمکشون می‌کنه! حالا شما هم ـ ببخشین که فضولی می‌کنم ـ اگر موقع نماز خوندن، با خدا درد دل کنید، بهتر نیست؟

نمی‌دانم چرا به آن جوان که چند دقیقه بعد فهمیدم نامش پدرام است، اعتماد کردم؟ من که هرگز با هیچ غریبه‌ای حرف نمی‌زدم، انگار که سال‌هاست او را می‌شناسم، حرف دلم را زدم و گفتم: "بدبختی یعنی همین که حتی اگر نماز هم بخوای بخونی، اعضای خانواده‌ت مسخره‌ت کنن!"

پدرام با تعجب نگاهم کرد و سرش را برگرداند و مسجد را آن سوی میدان نشانم داد و گفت: "توی خونه خدا، هیچکس رو مسخره نمی‌کنن!" انگار با شنیدن این حرف همه غم‌ها از دلم دور شد. بی‌معطلی به مسجد رفتم و ساعتی نشستم و نماز خواندم و اشک ریختم و سبک که شدم، آمدم بیرون و دیدم "پدرام" داخل کامیون انتظارم را می‌کشد. بعد هم پایین آمد و فلاسک چای و ناهارش را آورد و پشت درخت‌ها سفره‌ای انداخت و گفت: "اگه غذای درویشی می‌خوری، بسم‌ا...!"

هر قدر پدرام بیشتر حرف می‌زد اعتمادم به او بیشتر می‌شد، شاید به همین خاطر بود که بعد از خوردن آن کتلت و سبزی تازه، بدون اینکه او حرفی بزند، شروع به گفتن کردم و از زندگی‌ام گفتم و از مرگ پدرم و از زندگی سراسر رنجم و از آینده ترسناکی که انتظارم را می‌کشید و... چند ساعتی گفتم و او فقط گوش کرد. سپس پدرام از خودش گفت: "نمی‌دونم بگم خوش به حال تو که خانواده داری، یا خوش به حال من که خانواده ندارم...؟ من توی پرورشگاه بزرگ شدم. از بچگی آرزوم این بود که یه کامیون داشته باشم که همه جای ایران رو بگردم. الان به نصف آرزوم رسیدم... یعنی الان می‌تونم همه جای ایران رو بگردم، ولی صاحب این کامیون نیستم. راننده‌اش هستم و صاحبکارم هم آدم بدی نیست. البته پول رو از زن و بچه‌اش هم بیشتر دوست داره و حقوقی که به من میده، نصف مبلغیه که باید بده، اما مهم اینه که من فعلاً به آرزوم رسیدم و ضمناً هنوز جوونم و خیلی فرصت دارم که در آینده واسه خودم صاحب کامیون بشم! من ـ برخلاف شما ـ خیلی به آینده امیدوارم لیلا خانم.

پدرام می‌گفت و من فقط نگاهش می‌کردم تا سرانجام آنچه که فکرش را نمی‌کردم، به زبان آورد: "من اومدم شهر شما تا از صاحب کامیون پول بگیرم و بیمه ماشینم رو تمدید کنم... یعنی سه، چهار روز اینجام. تو این چند روز اونقدر فرصت دارم که در مورد تو و خانواده‌ت تحقیق کنم. اگر حرف‌های تو واقعاً حقیقت داشته باشه و همینطوری که میگی پاک باشی، مطمئن باش به هر قیمتی که باشه نمی‌گذارم بازیچه دست خواهرات بشی. هیچ کار نتونم بکنم، میام خواستگاریت و باهات ازدواج می‌کنم اما... اما نمی‌دونم تو حاضری زن من بشی یا نه؟

من که فکر می‌کردم این اتفاقات در خواب دارد برایم رخ می‌دهد، مات و منگ و مبهوت نگاهش کردم و به آرامی گفتم: "وقتی آخرین راه حلت ازدواج با منه، منتظر چه جوابی ازم هستی مرد بیابون؟

پدرام خندید و پرسید: "اگر اولین راه حلم این باشه چی؟"

انگار رنگ نگاهم پاسخ سوالش را داد که از جا برخاست و گفت: "پس منتظرم باش... شاید همین فردا اومدم خونه‌تون و..."

نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم: "نه... تا زمانی که تحقیق نکردی و کاملاً به پاک بودن من مطمئن نشدی، نیا خواستگاری!"

پدرام خندید و سوار کامیونش شد و رفت و من انگار از همان لحظه دوباره متولد شدم. انگار آدم دیگری شدم. دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسیدم... آری، قدرت عشق خیلی عجیب و حیرت‌آور است!

در آن ۴۸ ساعتی که منتظر آمدن پدرام بودم، حتی خانواده‌ام نیز متوجه تغییر رفتارم شده بودند، اما دلیلش را فقط موقعی متوجه شدند که پدرام به خواستگاری‌ام آمد. ولی وقتی قرار باشد شیطان در جلد کسی برود، حتی مادرت هم می‌تواند به یک گرگ تبدیل شود. دو خواهرم وقتی متوجه شدند که من هم به پدرام علاقه‌مند شده‌ام، از آن جایی که به من به چشم یک "سرمایه" نگاه می‌کردند، آنقدر در گوش مادرم خواندند تا سرانجام مادرم فردای آن روز که پدرام آمده بود جواب بگیرد، حرف "شیربها" را پیش کشید و رک و راست گفت: من واسه این دختر خیلی زحمت کشیدم... فقط پول دفتر و کتابش رو اگه حساب کنی، کلی میشه... اگر می‌تونی "شیربها" رو بدی، لیلا مال تو...! من و پدرام هیچ کدامان فکر اینجا را نکرده بودیم. این احتمال را می‌دادم که خانواده‌ام با این ازدواج مخالفت کنند، اما تصورش را هم نمی‌کردم که بخواهند مرا بفروشند. آن هم به جوان فقیری مثل پدرام که به قول خودش، با دنده عوض کردن و چرخاندن قربیلک فرمان توی جاده‌ها، پول بخور و نمیری در می‌آورد.

پدرام از من هم گیج‌تر بود و قبل از خداحافظی فقط توانست بگوید: "اجازه بدین کمی فکر کنم." و بعد که از خانه خارج شد، با گریه به مادرم گفتم: "این بدبخت اونقدر پول نداره که بتونه واسه خودش یه پیکان بخره تا واسه یه نفر دیگه رانندگی نکنه... اون وقت شما می‌خواین تلکه‌اش کنید؟

ـ اگر نداره غلط می‌کنه می‌خواد زن بگیره!

این حرف را "اختر"، خواهر بزرگم زد، که همیشه حرف آخر خانواده را می‌زد! من اما، آن شب تا صبح

اشک ریختم و دعا کردم. فردا صبح نیز به دست و پای مادرم افتادم، به خواهرانم التماس کردم و گریستم و خواهش کردم با سرنوشت من بازی نکنند.

اما آنها که جز پول هیچ چیز را نمی شناختند، دلشان به رحم نیامد تا من به "دست پاکی" که به طرفم دراز شده بود، نرسم.

ولی اشتباه می کردم. فردا ظهر، پدرام دوباره پا به خانه ما گذاشت و قبل از اینکه خواهرانم او را بیرون کنند، از داخل پلاستیکی که همراهش بود، چند بسته پول درآورد و گذاشت روی میز و در حالی که به من نگاه می کرد، به آنها گفت:

ـ شما که خدا رو نمی شناسین... اما به همون خدایی که من روزی هفده بار به درگاهش سجده می کنم، این تنها پولیه که تونستم جور کنم. البته کم نیست... لااقل درآمد دو، سه ماه شماها خواهد بود.

در حالی که خواهرانم با تعجب به بسته های رنگارنگ پول نگاه می کردند، مادرم معطل نکرد و پول ها را برداشت و با عجله شمرد و قبل از اینکه بقیه حرفی بزنند، گفت:

ـ قبوله... زودتر عقدش کن و ببرش!

در حالی که من و پدرام از شادی بال درآورده بودیم، بگومگوی خواهرانم را در آشپزخانه با مادرم می شنیدم که به او می گفتند: "عجله نکن مامان، بیشتر هم می تونیم ازش بگیریم" اما مادرم می گفت: "حرف زیادی نزنین... صاحبخونه که فهمیده قضیه ما چیه، سی درصد اجاره رو اضافه کرده، خودتون هم می دونین که اگه از اینجا پاشیم، به راحتی نمی تونیم جایی پیدا کنیم که راحت باشیم.

هر چه بود، سرانجام آنها کوتاه آمدند و قرار شد پدرام در چند روز آینده کارهای مربوط به آزمایش و محضر را انجام دهد و با یک عقد ساده در همان محضر، دست مرا بگیرد و به زندگی خودش ببرد.

ساعتی بعد، وقتی همراه پدرام در خیابان قدم می زدم، از او پرسیدم "این پول رو از کجا آوردی؟ تو که می گفتی حتی برای مخارج محضر هم به زور پولت می رسه؟ خالی بستی ناکس!"

پدرام خندید و گفت: "من با خدا قرار گذاشتم که اگر روزی عاشق کسی شدم، هر گز بهش دروغ نگم... پس مطمئن باش هیچ وقت به تو دروغ نمی گم لیلا!"

در حالی که قلبم از شنیدن این حرف به تپش افتاده بود و طعم شیرین عشق را برای نخستین بار می چشیدم، پدرام ادامه داد:

ـ بهت که گفته بودم قراره از صاحب ماشین بابت پرداخت بیمه ماشین پول بگیرم... پول رو ازش گرفتم و قرار بود امروز برم و کامیون رو بیمه کنم... اما دو ساعت قبل که با رئیس پرورشگاه ـ که هنوز باهاش در تماس هستم ـ صحبت کردم و ماجرا رو شنید، بهم گفت می تونه از صندوق قرض الحسنه مسجد بهزیستی برام این مقدار پول رو وام بگیره... منم دیدم بهترین کار اینه که فعلاً پول رو بدم به مادرت و بعد از اینکه عقد کردیم، یعنی همین پس فردا که میریم تهران و وام هم حاضر شده، با اون پول ماشین رو بیمه کنم! من با اینکه خیلی خوشحال بودم، پرسیدم: "مشکلی برات پیش نیاد پدرام؟" او هم خندید و گفت: "چه مشکلی؟ این صاحب ماشین ناکس که حاضر نشد حقوق چند ماهم رو زودتر بهم بده... پس چاره ای نداشتم، اون هم که از قضیه باخبر نمیشه. نگران نباش. تا چند روز دیگه هم تومال من میشی و هم ماشین رو بیمه می کنم لیلا!" آن لحظه آنقدر خود را خوشبخت حس می کردم که اصلاً مغزم کار نمی کرد، وگرنه به او می گفتم: "خب یک هفته صبر می کنیم..."

ای کاش این را گفته بودم، ای کاش وقتی پدرام پشت فرمان کامیون نشست و راه افتاد، نگران می شدم و... اما افسوس که همه چیز دست به دست هم داد تا در مرز خوشبختی ناکام بمانم. این را آخر شب فهمیدم. زمانی که پدرام از کلانتری زنگ زد و تلخ ترین خبر عمرم را شنیدم:

ـ امروز عصر وقتی از آزمایشگاه ـ که رفته بودم برای فردا وقت بگیرم ـ می اومدم یک لحظه حواسم پرت شد و با یک آقایی تصادف کردم و طرف یک



ساعت بعد توی بیمارستان مُرد...

پدرام وقتی کلمه "بیمه" را به زبان آورد، انگار ده سال پیر شد و من فقط به گریه افتادم. گریه ای که لحظه ای هم بند نمی آمد. من حتی نفهمیدم آن چند روز چگونه گذشت، اما حکمی که دادگاه صادر کرد، کمرم را شکست. به علت قصور راننده در بیمه کردن ماشین، محکوم به قتل غیر عمد است و تا زمانی که دیه مقتول را به خانواده اش نپردازد، در زندان می ماند!"

نمی دانم شما تاکنون در چنین وضعیتی گیر کرده اید یا نه؟ اما من احساس می کردم دیگر امیدی به زندگی ندارم و اصلاً دلم نمی خواهد زنده بمانم. کارم فقط شده بود اشک ریختن و هر چند روز یک بار نامه نوشتن برای پدرام و خواندن نامه هایی که او از زندان برایم می فرستاد! آنچه در آن روزها بیشتر از زندانی شدن پدرام آزارم می داد، رفتار خواهرانم بود که حتی حاضر نبودند پول آن بیچاره را پس بدهند.

من اما، حالا دیگر آن دختر بی زبان ماه قبل نبودم. حالا یک نفر در زندگی ام وجود داشت که به خاطر نجات دادن من، خودش گرفتار شده بود! به همین خاطر یک شب مقابل خانواده ام ایستادم و به هر سه نفرشان گفتم: "یکی از این شب ها که خواب هستین، منتظر باشین که یا شیر گاز رو باز کنم تا خفه بشین، یا با چاقو بیام بالا سرتون و هر سه نفرتون رو بکشم... پس بهتره پول مرد منو پس بدین!

انگار خانواده ام متوجه شده بودند که من برای پس گرفتن خوشبختی ام به راحتی حاضرم آنها را نابود کنم! به همین خاطر، فردا صبح وقتی بیدار شدم، کیسه پول بالای سرم بود. من هم بدون معطلی آنچه را که در فکرم بود انجام دادم. بلافاصله سوار تاکسی شدم و به خانه "آنها" رفتم، به منزل آقای اکرمی، سراغ خانواده ای که پدرام، پدر ۳۷ ساله شان را از زیر گرفته بود!

مادر خانواده که زنی مومن بود، خیلی دلسوزانه با من حرف زد و گفت: "تو فکر می کنی من راضیم شوهرم مرده باشه و با پول خونش بچه های یتیمم رو بزرگ کنم؟ اما به خدا چاره ای ندارم، شوهرم کارمند نبود که دلم خوش باشه حقوق بازنشستگی داره و می تونم شکم بچه هام رو سیر کنم... وگرنه به روح خود "اکرمی" قسم، من دلم به حال شوهر تو هم می سوزه که تو جوانی افتاده زندان!

در حالی که اشک می ریختم و دست هایش را می بوسیدم، پول ها را گذاشتم جلویش و گفتم: "این پول "یک پنجم" دیه اون خدابیامرز هم نیست... اما بهتون قول میدم تا ریال آخر اون پول رو ماه به ماه بهتون بدم... هم خودم کار می کنم هم پدرام... اگر اون توی زندان بمونه که برای شما پول نمیشه خانم... من حاضرم توی دادگاه بهتون تعهد بدم... اصلاً بهتون سفته میدم، خانم اکرمی، ما بیچاره ها باید به همدیگه کمک کنیم تا مشکلمون حل بشه..." اینها را گفتم و در حالی که اشک می ریختم، از زندگی خودم هم برایش گفتم و گفتم و... تا سرانجام زن بیچاره اشک هایم را پاک کرد و گفت: "شاید حق با تو باشه... ما بیچاره ها باید هوای همدیگه رو داشته باشیم!"

***

هشت سال بعد؛ دی ماه ۱۳۹۳

حالا دو سال از دکتر شدنم می گذرد؛ دکتر دندانپزشک! من و پدرام بعد از اینکه خانم اکرمی رضایت داد و پدرام پس از چند ماه از زندان آزاد شد (طبق قانون باید در زندان می ماند)، با هم ازدواج کردیم. در جشن کوچک ازدواجمان، خانم اکرمی و دو فرزند یتیمش نیز حضور داشتند. من و پدرام همانطور که به آن زن قول داده بودیم، ماه به ماه اقساط بدهی مان را پرداختیم، حتی سال قبل که آخرین قسط را پرداخت کردیم، پدرام به خانم اکرمی قول داد تا زمانی که بچه هایش بروند سر کار، هر ماه به آنها کمک خواهد کرد. همچنان سر قولمان هستیم!

دیروز اما یک جشن کوچک هم گرفتیم. من توانستم به آرزوی دیرینه شوهرم جامه عمل بپوشانم و یک کامیون دست دوم برایش بخرم. در زمان جشن، خانم اکرمی و فرزندانش نیز حاضر بودند تا جشن ما فقیر بیچاره ها کامل برگزار شود!

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین (خورین)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۳۲

محمدرضا شمیزی خلجان ۵۰۸۹(***)۰۹۱۴
مریم گشمردی ۳۳۶۰(***)۰۹۳۶

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

از دعوا بیزار شده‌ام...



می روم جایی که با آرامش زندگی کنم

نزدیک ظهر بود که پسر جوانی برای مصاحبه داخل واحد فرهنگی شد. خیلی کم سن و سال به نظر می رسید، لاغراندام بود و ریزنقش، اما از طرز راه رفتنش مشخص بود که خیلی احساس قدرت می کند! وقتی روی صندلی نشست، دستی به موهایش کشید و گفت:

ـ با من امری داشتید؟

همان اول کار انگار می خواست خودی نشان دهد و به قول معروف یک زهر چشمی هم گرفته باشد.

جواب سوالش را با یک سوال دادم: شما با من مشکلی دارید؟ فهمید که تند رفته، شروع کرد به عذرخواهی. مصاحبه‌مان را با یک گفتگوی دوستانه شروع کردیم، چون متوجه شده بودم او را به چه جرمی دستگیر کرده‌اند!

پسر جوان از همه دلخور بود. از پدرش، از مادرش، از خودش، از قاضی و از دیگران دلخور بود اما نمی دانست ریشه تمام دلخوری‌هایش کجاست؟ کمی که آرامتر شد پرسیدم:

ـ مواد مصرف می کنی؟

با ناراحتی گفت:

ـ من به شما گفتم دلیل اینجا بودنم چیست. خانواده ما نه اهل موادفروشی هستند و نه مصرف مواد. پدرم اگر دست ما سیگار می دید، ما را می کشت، بعد شما می گویید مواد؟! نه آقا من بیرون بودم حتی جرات نداشتم سیگار دستم بگیرم، البته دروغ نمی گویم از وقتی آمدم زندان سیگاری شدم. شوخی نیست یک سال و نیم است بلاتکلیف در زندانم. آدم اگر بداند صد سال حبس دارد، اصلاً حکم حبس ابد دارد راحت‌تر زندان را تحمل می کند تا اینکه بلاتکلیف در زندان باشد. من هنوز دادگاهی نشده‌ام، حکم هم نگرفته‌ام. تحمل این وضع فقط یک ماه اول آسان است، بعد واقعاً مشکل می شود و چاره‌ای نداری جز اینکه به یک چیزی پناه ببری. من هم سیگار را انتخاب کردم. البته آن را هم بیرون بروم باید کنار بگذارم.

پرسیدم: مدرسه رفتی؟ درس خواندی؟

آهی از ته دل کشید و گفت:

ـ اگر درس درست و حسابی خوانده بودم که الان اینجا نبودم. یکی از بدبختی‌های من همین است دیگر. درس نخواندم! کاش آن موقع‌ها پدر و مادرم مجبورم می کردند بروم مدرسه. به زور کتک هم شده بود مرا می بردند مدرسه و اجازه نمی دادند ترک تحصیل کنم. البته بدبخت‌ها چاره‌ای نداشتند. من اصلاً درسخوان نبودم. یا استعداد نداشتم. یا اینکه اصلاً درس خواندن را دوست نداشتم، نمی دانم اما به هر حال تا پنجم ابتدایی بیشتر درس نخواندم.

ما پنج خواهر و برادریم. دو خواهر و دو برادر دارم. من بچه دوم خانواده هستم. تعدادمان زیاد بود. پدر و مادرم آنقدر فرصت نداشتند که بچه‌ها را تا مدرسه ببرند و بیاورند. خودشان هم سواد نداشتند که درس و مشقمان را کنترل کنند. هر کس سرش به کار خودش بود. پدرم جوشکار بود. برای سیر کردن شکم شش ـ هفت سر عائله مجبور بود تمام وقت کار کند. بیشتر نگرانی‌اش خرج و مخارجمان بود نه درس و مدرسه‌مان. مادرم هم که درگیر بشور و بپز بود و دیگر فرصتی نداشت ببیند چه کسی درس خوانده، چه کسی درس نخوانده.

اگر کسی می خواست بخواند می گفتند گلی به گوشه جمالش به فکر آینده‌اش هست، اگر هم کسی نمی خواست بخواند می گفتند پس حق ول گشتن و علافی را نداری، باید کار کنی. یعنی دو راه جلویت بود یا درس یا کار. علاقه من بیشتر سمت کار بود. اما به خدا قسم اگر می دانستم با درس نخواندن در آینده چه مشکلاتی پیدا می کنم، هر جور بود درسم را می خواندم. اما دیگر گذشته‌ها گذشته.

من از ده ـ یازده سالگی که قید درس و مدرسه را زدم، رفتم دنبال کار. حرفه پدرم را دوست داشتم و شدم شاگرد پدرم. خوب یادم هست آن روزها هفته‌ای پانصد تومان مزد از پدرم می گرفتم و بعدها که خبره شدم تا هفته‌ای پانصد هزار تومان هم رسید.

ولخرج نبودم. گفتم که اهل دود و دم و رفیق بازی هم نبودم. پول‌هایم را پس‌انداز می کردم. قصدم این بود برای خودم خانه و ماشین بخرم و بعد هم یک کارگاه برای خودم داشته باشم. تا اینجا همه چیز خیلی خوب به نظر می رسد، اما من از مشکل اصلی‌ام نگفتم. از چیزی که مرا با بیست سال سن سه بار تا پای میز قاضی برد و دو بار هم به زندان افتادم.

پدر من اصالتاً وابسته به یکی از اقوام لر است، از اقوام مهاجری که به ورامین کوچ کرده‌اند. مادرم البته لر نیست. اما پدرم از یک طایفه با اسم و رسم‌دار است. اینجا طایفه دیگری هم زندگی می کنند که این دو طایفه، سالهاست با هم درگیرند. یعنی ریشه دعواهای امروز این دو طایفه شاید به پنجاه ـ شصت سال قبل، شاید هم بیشتر برگردد. دعوا و نزاع بین این دو طایفه نسل به نسل منتقل شده. پدربزرگ‌های ما با هم درگیر بودند، پدرهای ما هم درگیر بودند. و حالا بچه‌ها درگیر هستند. هیچ کس هم واقعاً نمی داند دلیل این همه دعوا و مرافعه چیست. تنها این برایشان مهم است که حتی اگر چشم در چشم هم شدند دعوا

کنند و دعوا از دو نفر شـروع و نهایتا به یک نزاع دسـته جمعی و خون و خونریزی و دادگاه و پاسـگاه ختم شـود. اصلا این یک قانون نانوشته شده. بدتر از همه اینکه هیچ کدام از آنها حاضر نیسـت بیاید بنشـیند و این ماجرا را برای همیشه تمام کند.

راستش من خودم از این وضع عذاب می کشم اما چه کنم انگار ما بچه ها قربانی کوتاهی آنها شـده ایم. اولین باری که من در یکی از این نزاع های دسته جمعی پایم به دادگاه و زندان کشیده شد، زمانی بود که تازه چهارده ـ پانزده ساله بودم، اوج غرور جوانی. از صبح در کارگاه کار می کردم و غروب برمی گشتم خانه.

آن روز وقتی از سـر کار می آمـدم، دیدم محلمان غوغاسـت. نرسیده به جمع، یک نفر گفت بدو برادرت را زدند!!! برادر من از من کوچکتر بود، حساب کنید یک بچه یازده ـ دوازده ساله چه کاری می تواند انجام بدهد که یک ایل بریزند سـرش! نفهمیدم چطور خودم را به معرکه رساندم، چشم هایم را بستم و فقط می زدم. اصلا هم نمی دانسـتم چه شـده و چه کسی مقصر است فقط می زدم، بعد که شـکایت و شـکایت کشی شد فهمیدم برادرم آرایشگاه بوده و یکی از آنها هم آمده آرایشگاه و به برادرم متلک گفته و برادرم جواب او را داده و خلاصه دعوا از دو تا بچه شـروع شـده و ده ـ بیست نفر هم دنبال آن را گرفتند و دست آخر کار به پاسگاه و دادگاه کشید. قاضی هم برای طرفین حبس برید. ما را هم فرسـتادند داخل، اما پدرم برایم سند گذاشت و من به قید ضمانت آزاد شدم. کاش همان موقع پدرم گوشم را می کشید و دو تا کشـیده هم توی گوشم می زد و می گفت اگر دفعه دیگر پایت به پاسـگاه کشـید برایت سند نمی گذارم تا همانجا بمانی و بپوسی... اما هیچ نگفت...

وقتی پـدرم چیزی نگفت من احسـاس کردم کار درسـت را انجـام دادم. آنها زدنـد و من هم زدم چون باید می زدم!

این گذشـت، مدتی بعد دوباره شـر به پا شد... این بار مثل قبلی نبود. یعنی به نزاع دسـته جمعی نکشـید. من خودم درگیر شـدم و بلافاصله هم رفتیم پاسگاه. در دادگاه قاضی ام وقتی فهمید به قید وثیقه بیرون هسـتم، گفت می تواند حبس سـنگین به من بدهد اما بهتر است آشـتی کنیم و روی هم را ببوسیم و کار به زندان نکشد. خلاصـه هر دو برای اینکه پایمان به زندان نرسـد یک عذرخواهی کردیم و روبوسی و رضایت و آمدیم بیرون. کاش این رضایت از ته دل بود. کاش ریشه این کدورت خشـک و این نزاع ها تمام می شـد. اما نشد. این هم شد یک دمل... یک زخم که با اینکه سربسته بود اما چرک و عفونت زیر آن ماند تا دوباره سر باز کند و این بار وقتی سر باز کرد چه شد.

مـن اصلا از این دعواها رضایت نداشـتم، به پدرم گفتم بیا از اینجا برویم. بیا از این طایفه دور شـویم. چرا باید جایی باشـیم که آنها هسـتند. تو کاسـبی، من هم کاسبم. هر کجا برویم می توانیـم کار کنیم. خانه ات را بفـروش و برویم. وقتی نمی توانید صلح کنید چه کاری اسـت نزدیک هم باشید، خب دور شوید بلکه این قائله هـم بخوابد اما پدرم که هنـوز در گیر تعصبات قومی ـ قبیله ای خودش است گفت:

چـرا من بروم؟ آنها بروند... چرا من فرار کنم؟ آنها فرار کنند. فردا می گویند ترسید و رفت...

گفتم: خب پدر من بگویند. در عوض ما می رویم یک جا بدون این درگیری ها راحت زندگی مان را می کنیم.

اما راضی نشد. دلش نمی خواست از قوم و طایفه اش دور شـود. ته دلش می ترسـید اگر با آنها نباشـد، آنها در مقابـل قوم دیگر کم بیاورند. انگار نباید جمعشـان پراکنده می شـد... ولی خدای من... تکلیف ما این وسط چه می شـد؟ من وقتی دیدم پدرم راضی نمی شود که با این موضوع کنار بیاید و محل زندگی مان را تغییر دهیم گفتم من از شما جدا می شوم. واقعاً دیگر دوست نداشتم هـر روز با این ترس و دلهره به خانه بیایم که بشـنوم یا ببینم در محل غوغاست. سراغ یکی از دوستانی رفتم که املاکی داشت، از او خواستم برایم خانه ای پیدا کند. بعد هم به یکی از برادرهایم پیشـنهاد دادم با هم به صورت شـراکتی یک ماشـین بخریم تا من بتوانـم خودم را به کارگاه برسـانم و رفت و آمدم به کارگاه راحت باشـد. برادرم هم با آن مسافرکشـی کند و دسـت و بالش باز شـود. چند روز بعد از بنگاه املاک با من تماس گرفتند که فلان جا یک خانه هسـت بیا ببین اگر خوشـت آمد، اجاره کن. با هم رفتیم و من خانه را دیدم و نپسندیدم. به اتفاق او دوباره برگشـتیم به محل خودمان که دیدم ای وای باز سـر کوچه غوغاست. پرسیدم چه شده؟ گفتند پسرعمویت با آنها دعوایش شده. پسر عموی من سنی ندارد. شـاید به زور سیزده ـ چهارده را داشته باشد، اما پدرش را مجبور کرده برایش موتور بخرد. گویا آن روز در حال چرخ زدن با موتور بوده که دو نفر از آن طایفه که حدوداً سی و دو ساله اند سوار ماشین بودند جلو او سبز می شوند و نزدیک بود تصادفی اتفاق بیفتد و پسرعموی من مصدوم شود، اما تصادف نشد، در عوض دعوا شد. پسرعموی من با آنها درگیر شد و یکی از آنها پیاده شد و یک کشیده به گوش پسرعمویم زد که تو مقصری، داد و هوار هم می کنی؟ من که رسـیدم هنوز بین آنها دعوا بـود و بقیه نیامده بودند. دویدم و گفتم آقا بروید دنبال زندگی تان. یک کشـیده هم به پسرعمویم زدم که چرا بی گواهینامه، موتورسواری می کند. از آن طرف ناگهان یکی از همسـایه ها سـر رسـید که چرا بی جهت بچه را می زنی؟ اینها مقصرند و به طرفداری از پسرعموی من یک کشـیده به کسی زد که پسرعموی مرا زده بود. من آمدم آنها را از هم جدا کنم، همسایه را به عقب هل دادم و برگشتم تا آنها را هم سوار ماشین کنم که روانه شدند که ناگهان مشتی توی صورتم نشست. البته او قصد زدن همسایه مان را داشت اما چون من او را به عقب هل داده بودم مشتش به صورت من خورد. آمدم جلو مشت دوم را بگیرم، مشت من خورد به صورت او!

خلاصه بدون اینکه بخواهیم دعوایمان شد. البته باز من کوتاه آمدم و آنها رفتند.

بعد از رفتن آنها پسـر عمویم را بردم داخل خانه و داشتم با او جر و بحث می کردم که ناگهان سنگ و آجر و چوب بود که پرت شـد داخل حیاط و صدای عده ای که بیرون شروع کرده بودند به فحاشی.

با این وضع دیگر نمی شـد کوتـاه آمد، ما هم چوب برداشتیم و رفتیم. شانزده ـ هفده نفر از آنها آمده بودند و شـانزده ـ هفده نفر از ما جمع شدند. خلاصه شد نزاع دسته جمعی. دوباره کار به پاسگاه و دادگاه کشید و این بار قاضی همه را فرستاد داخل.

هم ما از آنها شکایت کردیم و هم آنها از ما، اما آنها توانسـتند با سند بیرون بروند، اما من چون یک بار سند برایم گذاشته بودند و هنوز سندم آزاد نشده بود، مجبور شدم داخل بمانم.

پرونده من این بار سـنگین تر از قبل شده، خصوصاً چون در هر سـه مورد قاضی ام یک نفر بوده، دیگر اصلاً نمی پذیرد که در مورد من اغماض کند. حالا من مانده ام و یـک پرونـده و یک قاضی که این سـومین بار است بـرای یک جرم باید مقابلش بایسـتم. در حالی که خدا می داند من از دعوا و درگیری اصلاً خوشم نمی آید. حتی می ترسـم که در این میان مبادا یک روز یک نفر کشـته شود و خون او پاگیر همه شود. اما بزرگان طایفه ها، اصلا به این چیزها فکر نمی کنند. آنها فکر می کنند هنوز دوره رضاخان اسـت. یک نفر هم پیدا نمی شود بگوید وا.. آن دوران تمام شده. جامعه امروز دیگر این کارها را تحمل نمی کنـد! برویـد دنبال زندگی تان... مـن این بار که از زندان خلاص شـوم، از این شهر می روم جایی که دیگر مردمـش بـه خاطر یک نگاه و یک حـرف با هم درگیر نشوند. بگذار بگویند ترسید، اصلا مهم نیست. مهم این است که من بعد با آرامش زندگی می کنم.

در پرانتز:

(متاسـفانه در منطقه ورامین، این نوع نزاع های دسـته جمعـی و قومـی و قبیلـه ای بسـیار اتفاق می افتـد و همان طـور که این مددجو اشـاره کرد، شـاید دلیل بیشـتر آن یـک نـگاه، یک حرف یا حتـی دو بار عبـور از یک محل و کوچه باشـد. حتی اگر بخواهیم قبول کنیم که ریشـه این دعواهای بی دلیل در دوران گذشـته اسـت باید بپذیریم کـه در تغییر و تحول رفتارهای اجتماعـی، این گونه رفتار شـاید به دهه چهل برگردد و از آن زمـان تاکنون پنجاه و اندی سال گذشته، حداقل دو نسل جایگزین نسل دهه چهل شده اسـت. خلق و خوی سـتیزه جویی کمتر شده و گفتمان جایگزین ستیزه گری و پرخاشجویی شده. شاید یکی از علل تاسیس چندین دانشگاه بزرگ و بنام در این منطقه از کشور، ایجاد همین تغییر بوده، اما متاسـفانه شـاهد این هسـتیم که هنـوز کماکان برخی جوانان این منطقه درگیر افکار و اخلاق موهوم گذشتگان هستند. البته در میان مددجویانی که من با آنها صحبت کردم، کم بودند کسـانی که مثل این مددجو از دعوا گریزان باشند. متاسفانه خیلی از آنها نه تنها از این مسـاله ناراحـت نبودند که حتی در زندان هم برای طرف مقابل شاخ و شانه می کشیدند. حل شدن این معضل اخلاقی و رفتاری در درجه اول به خود افراد بسـتگی دارد، تا آنها نخواهند این مسـاله حل نمی شود و ما همچنان شـاهد این دعواها و نزاع ها هستیم. کاش همه جوان ها مثل این مددجو فکر کنند آن وقت شاید امید به این بود که روند این رفتارهای پرخاشجویانه به تدریج کم خواهد شد.)

ریشه اطاعت خدا سه چیز است: ترس، امید و دوستی

امام موسی کاظم (ع)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



چگونه اعتراف بگیریم؟

منبع: Focus Science And Technology

یکی از ماموران سابق سازمان سیا به نام "فیلیپ هاستون" که سال‌ها به بازجوها آموزش می‌داده که چگونه از زیر زبان دستگیر شدگان حرف بکشند و ضمناً خودش نیز در این کار بسیار خبره بوده، به تازگی کتابی منتشر کرده و به این مساله پرداخته که چطور می‌توان کسی را وادار به اعتراف کرد. "جو کارلو"، در مقاله این شماره مجله فوکوس برخی از کلک‌ها و ترفندهای این مامور بازنشسته را افشا می‌کند...

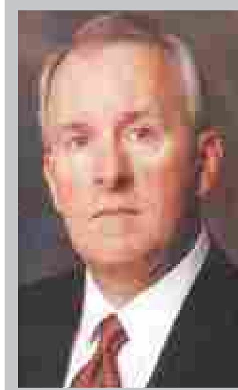
ساعت دروغگویی

دانشمندان و متخصصان می‌گویند دلایل زیادی وجود دارد که موجب می‌شود یک نفر دروغ بگوید یا فریبکاری کند. موقعیت و طبقه اجتماعی، فشار زندگی و تنگناهایی مانند در مضیقه بودن از نظر زمان، آموختن رفتار نادرست از دیگران به خصوص از بزرگترها و پدر و مادر و مسائل روحی و روانی مثل کمبود اعتماد به نفس می‌تواند عوامل موثر در دروغگویی باشد. اما نکته‌های جالبی وجود دارد که ممکن است تا کنون نشنیده باشیم یا با آن با دقت برخورد نکرده باشیم. به عنوان مثال، آیا می‌دانید آدم‌هایی که به طبقات بالاتر جامعه تعلق دارند، بیشتر دروغ می‌گویند؟ این ویژگی مخصوصاً در زمینه کسب و کار نمود دارد و این افراد دروغ می‌گویند و طرف خود را فریب می‌دهند تا برنده میدان باشند و مثلاً بتوانند پول و موقعیت اجتماعی بهتری پیدا کنند.

یکی دیگر از نکته‌های جالبی که کارشناسان به آن اشاره می‌کنند، این است که قرار گرفتن در بازه زمانی خاص، ممکن است ما را راستگوتر یا دروغگوتر کند. تحقیقات نشان می‌دهند، هنگام عصر و غروب دروغگوتر از صبح هستیم. نتایج تحقیقاتی که در یکی از دانشگاه‌های کانادا انجام شد، مشخص کرد نسبت دروغگویی هنگام صبح به عصر، ۲۰ به ۵۰ درصد است. کارشناسان این موضوع را به "تهی سازی روانی" نسبت می‌دهند. یعنی هر چه به پایان روز نزدیک تر می‌شویم، از نظر ادراکی تحلیل می‌رویم و ضعیف تر می‌شویم، در نتیجه قدرت استدلال منطقی را از دست می‌دهیم و به نوعی می‌خواهیم فقط خودمان را از مهلکه‌ای که در آن گرفتار شده‌ایم، خلاص کنیم.

نگذارید فکر کنند!

روانشناس اجتماعی، "جرالد جلیسون" که روانشناس پرآوازه و مشهوری است، عقیده دارد هر انسان در طول شبانه‌روز، ۲۰۰ بار دروغ می‌گوید. اگر این ادعا را بپذیریم، آنگاه زیاد عجیب نخواهد بود که مقاله‌های زیادی هم درباره چگونگی رو کردن دست آدم‌های دروغ‌گو نوشته شود. چه احساسی خواهید داشت اگر بدانید طرف شما، مدام در حال دروغ گفتن به شماست؟ یا چه حسی دارید اگر بدانید راه‌ها و روش‌هایی وجود دارد که با آنها می‌توانید بفهمید همسر، فرزند یا پدر و مادر و دوست صمیمی تان حرفی که زده، راست نبوده یا سرتان کلاه گذاشته است. می‌توانید به آن طرف ماجرا هم فکر کنید. دانشمندان می‌گویند شاید چندان هم بد نباشد که آدم بداند طرف مقابل می‌تواند بفهمد که او راست می‌گوید یا دروغ. آن وقت می‌تواند حساب شده‌تر عمل کند یا حتی دروغ نگوید. حالا تصور کنید که می‌دانید کسی که با او در حال گفت‌وگو هستید، به شما دروغ می‌گوید. چگونه و با چه روشی می‌خواهید او را متقاعد کنید که دروغ نگوید؟ یا در



فیلیپ هاستون در مدت زمان ۲۵ سال خدمتش در سیا از مظنون‌ها و متهمان زیادی حرف کشیده است

اصطلاح، چگونه می‌خواهید حرف راست را از زیر زبانش بیرون بکشید؟ مخصوصاً افرادی که ادعا می‌کنند دروغ گفتن عادتشان شده یا ناخواسته این کار را می‌کنند و یا کسانی که از دروغ گفتن خوششان می‌آید. "فیلیپ هاستون"، مامور بازنشسته سازمان سیا و نویسنده مشترک کتاب "Get The Truth" ادعا می‌کند از عهده این کار برمی‌آید.

او در فعالیت بیست و پنج ساله‌اش در سازمان سیا، هم به عنوان بازجو و مامور تحقیق کار می‌کرده و هم به عنوان مسئول آزمون دستگاه دروغ یاب با تروریست‌ها و جاسوسان و حتی مبارزان و مخالفان سیاست‌های سلطه گرانه زیادی سر و کار داشته و آن طور که می‌گوید، با زحمت و سختی زیادی از آنها اعتراف می‌گرفته. او همچنین می‌گوید، روش‌ها و تکنیک‌هایی که در مواجهه با این افراد به کار گرفته، برای همه‌ی ما و در زندگی عادی و روزمره نیز قابل استفاده است. روش‌هایی وجود دارد که با به کارگیری آنها در موقعیت‌های مختلف زندگی روزمره، می‌توانیم به عنوان مثال از همسر خود اعتراف بگیریم که خیانت کرده یا دروغ گفته است یا کودکی را مجبور کنیم به رفتار ناشایست خود اقرار کند.

نکته جالب توجه این است که ما وقتی به حقیقت دست می‌یابیم که بتوانیم افراد را در موقعیتی قرار دهیم که از تفکر کوتاه مدت استفاده کنند یعنی به آنها فرصت کمی برای فکر کردن بدهیم. به عنوان مثال، مجریان شبکه‌های تبلیغاتی هنگامی که کالایی را تبلیغ می‌کنند، هرگز نخواهند گفت "دسته چکتان را بردارید! فوراً برای خرید این کالا بشتابید!" زیرا این عبارت‌های به ظاهر ساده، به بینندگان آنها القا خواهد کرد که به جای خرید کالای مورد نظر، به مسائل مالی و حساب و کتاب یا بدهی‌های خود بیندیشند. در عوض، آنها به مخاطبان خود می‌گویند "همین حالا تلفن را بردارید و سفارش بدهید!" همچنین، افرادی که مسئول و مامور بازپرسی و یافتن حقیقت از مجرمان هستند، هر کاری که می‌توانند انجام می‌دهند و هر قدرتی که دارند به کار می‌برند تا اجازه ندهند مجرم فرصت فکر کردن داشته باشد زیرا اگر زمان کافی داشته باشند، با فکر کردن درباره کاری که کرده‌اند یا جرمی که مرتکب شده‌اند، حساب شده‌تر حرف می‌زنند و خواه ناخواه دروغ می‌گویند و این فرآیند، زنجیروار ادامه خواهد داشت. فروشنده‌ها از "ترفندهای خاصی" برای فروش بهره می‌برند و برای این کار، زیر و بم مخصوص به خود را دارند. آنها شما را وادار کنند که بی‌اراده، تمرکزتان را از هدف‌های شخصی خودتان بردارید و به هدف و منظوری که آنها در سر دارند، فکر کنید.

حقیقت را بفروش

وقتی پای تحقیقات جنایی به میان می‌آید، "زیر وبم یا ترفند فروش" به پرسش‌ها یا همان شیوه‌های بازجویی تغییر شکل می‌یابد. و این با مصاحبه اولیه تفاوت دارد که دیالوگی است که بازپرس سوالاتی از مجرم می‌کند و مظنون یا مجرم به آنها پاسخ می‌دهد. فیلیپ هاستون می‌گوید بازجویی بهتر است به روش مونولوگ یا تک‌گویی انجام شود و بازپرس در آن بیشترین نقش حرف زدن را بازی کند. این درست مانند ترفند فروش فروشنده‌ها است با این فرق که فروشنده‌ها، محصول مورد نظرشان را عرضه می‌کنند اما بازپرس‌ها این ایده را عرضه و به مغز مظنون یا مجرم می‌اندازند که بیان حقیقت، تنها راهی است که پیش رو دارد.

هاستون این گونه شرح می‌دهد: "مصاحبه یا روش سوال و جواب اغلب موثر نیست چون هر سوال، فرصت دیگری را برای دروغ گفتن به طرف مقابل می‌دهد. با هر دروغی که فرد به زبان می‌آورد، از نظر روانی بیشتر آماده تحویل دروغ‌های بعدی خواهد شد."

برای غلبه کردن بر چنین موضوعی، بازپرس می‌تواند از روش تک‌گویی استفاده کند تا مظنون فرصت زیادی برای فکر کردن نداشته باشد و نتواند به عواقب بلند مدتِ حرفی که می‌زند، بیندیشد. هاستون می‌افزاید: "حقیقت این است که اگر شخصی درست و منطقی فکر کند یا به عواقب حرفی که می‌زند بیندیشد، نباید هرگز اعتراف کند یا حرفی را که قبلاً زده به گردن بگیرد. ما به بازجوهای خود آموزش می‌دهیم که باید فروشنده‌ای "همه‌فن‌حریف" باشند و حواسشان به همه چیز و همه جا باشد. دقیقاً مانند فوتبالیستی که اگر چه در یک پست خاص بازی می‌کند، باید حواسش به تمام میدان باشد. مفهوم "فکر کردن کوتاه‌مدت" از نظر روانی می‌تواند "تک‌گوییِ" آنها را موثر و موفقیت‌آمیز کند".

این روش‌ها کاربردی جهانی و عمومی دارند و فقط به پرونده‌های جنایی مربوط نمی‌شوند و می‌توانند کاری کنند که افراد در موقعیت‌های مختلف حقیقت را به زبان بیاورند. هاستون می‌گوید: "از طرفی، این روش‌ها نشان می‌دهند که رسیدن به راستگویی آنقدرها هم که تصور می‌کنیم، دشوار نیست زیرا در واقع انسان ذاتاً دوست دارد خود را رها کند تا با افشای حقیقت، باری از دوش خود بردارد". یک تحقیق که بر پایه تصویر سازی عصب در سال ۲۰۱۴ در کانادا انجام شد نشان داد که وقتی حقیقت را می‌گوییم، سیستم پاداشِ قشر مخ، فعال‌تر از زمانی است که دروغ می‌گوییم. به عبارت دیگر، ما خودمان از صادق بودنِ خود خشنود تر می‌شویم و آن را بیشتر دوست داریم.

هاستون توضیح می‌دهد: "ما برای هر سناریوی بازپرسی، اصول و قواعد یکسان و مشابهی داریم؛ خواه هدف از این بازپرسی این باشد که از یک تروریست برنامه بمب گذاری‌اش را بپرسیم، یا بخواهیم از یک قاتل زنجیره‌ای حرفی بِکشیم و بدانیم آخرین مقتول را کجا پنهان کرده است؛ و یا حتی بخواهیم حقیقت را از زبان یک دانش آموز بشنویم و بدانیم تکالیفش را انجام داده یا نه. کلید موفقیت، هدایت و کشاندن مسیرِ تک‌گویی در لحظه‌ای است که اطمینان دارید هنوز بهِ آنچه که می‌خواستید برسید و آنچه را که می‌خواستید

> روانشناس اجتماعی، "جرالد جلیسون" که روانشناس پر آوازه و مشهوری است، عقیده دارد هر انسان در طول شبانه‌روز، ۲۰۰ بار دروغ می‌گوید

بشنوید، نرسیده‌اید." این مامور باسابقه سازمان سیا در ادامه هشدار می‌دهد: "فراموش نکنید، هر چه از کسی که دروغ می‌گوید چیزهای بیشتری بپرسید، از نظر روانی او را بیشتر آماده می‌کنید و بیشتر به دروغ گویی سوق می‌دهید و به نوعی او را به این کار ترغیب می‌کنید."

حرف را در دهانش بگذار

اما چگونه می‌توانید از یک بحث و گفت و گوی دوستانه به مونولوگ گویی جدی‌تر تغییر جهت بدهید؟ پیشنهاد هاستون برای این مشکل، تغییر گفتار است که اصطلاحاً به آن "روش اظهار مستقیم مساله یا DOC" می‌گویند و به گفته‌ی هاستون "بیان شفاف



برای اطمینان از اینکه طرفتان دروغ گفته، دیگر لازم نیست از دستگاه‌های دروغ‌سنج استفاده کنید

وواضح آن چیزی است که در ذهن شما وجود دارد. DOC، روش بسیار مؤثری است و پیامی ساده اما با لحنی خصمانه می‌فرستد و موجب می‌شود که طرف مقابل نتواند از زیر بارِ جواب درست شانه خالی کند. این کار از نظر روانشناسی فکر فرد را با این درک و فهم سازگار می‌کند که آنها به یک نقشه بازی جدید نیاز دارند و بازپرس، به طور کامل مسلط شده است تا طرح و نقشه بازی را از طریق مونولوگ فراهم کند.

بازپرس به او القا می‌کند که تو شکست خورده‌ای، پس به راه خودت فکر نکن و بیخیال آن شو و آنطور که من می‌گویم، فکر کن و ادامه بده".

بازجوهای خبره در مرحله بازجویی، از جمله‌های خبری استفاده می‌کنند نه اینکه از فرد سوال بپرسند. هاستون در این باره می‌گوید: "اگر از طرف سوال کنید، این طور سیگنال می‌فرستید که شما هنوز مطمئن نیستید که او خطاکار است و دروغ گفته، بنابراین فردِ خاطی همچنان این فرصت را دارد که شما را متقاعد کند و به شما بقبولاند که حقیقت را پنهان نمی‌کند و کاملاً بی‌گناه است".

حرف‌هایی که می‌زنید، به طرف مقابل تلقین می‌کند که حقیقت مشخص است. هر قدر حقایق بیشتری آشکار می‌شود، شما قادر خواهید شد ادعاهای خود را قوی‌تر کنید. برای مثال به مجرم می‌گویند: "می‌دانم که با چه کسی بودی، می‌دانم چه چیزی را دزدیدی، حالا می‌خواهم بدانم چرا این کار را کردی". اینها مشخص‌ترین و مهم‌ترین نکته‌های کلیدی هستند. هاستون می‌گوید: "این شیوه خاص خیلی مؤثر است زیرا موجب می‌شود فرد از خودش بپرسد چرا جواب این "چرا" آنقدر مهم است؟ در نتیجه، اغلب در ابتدا درباره جواب این "چرا" دروغ به هم می‌بافد یا از خودش داستان در می‌آورد. این خوب است زیرا کما بیش هر گونه توضیحی درباره "چرا" مساوی خواهد بود با اعتراف به گناه. هر وقت طرف اعتراف کرد، می‌توانیم انگیزه احتمالی کار یا عملش را بیرون بکشیم. مثال ساده‌تر و روزمره‌تر این است که از دانش آموزی که متهم به خطایی است، نباید بپرسیم آیا تو بودی که فلان خطا را کردی؟ باید گفت می‌دانم که تو این کار را کردی. حالا می‌خواهم بدانم چرا مرتکب آن خطا شدی".

قبح گناه را کم کنیم یا نکنیم؟

در یک بازجویی حرفه‌ای، بازپرس یا مامور تحقیق، شرح واضح و مستقیمی را از موضوع پرونده ارائه می‌دهد. اگر چه، هاستون فقط زمانی این روش را درباره‌ی شخص دروغگو توصیه می‌کند که به اندازه کافی شواهد و مدارک غیر قابل انکار داشته باشند. هنگامی که بازپرس‌های سیا از روش مونولوگ استفاده می‌کنند، عمل اشتباه یا خطای فرد را به حداقل نمایی می‌کنند، توجیه می‌کنند و به صورت منطقی تشریح می‌کنند و تعمیم می‌دهند تا فرد را به اعتراف نزدیک‌تر کنند. عبارت‌هایی مثل: ما همه تو چنین موقعیتی بودیم... این آخر دنیا نیست... خب آدمه و اشتباه می‌کنه..." برای گرفتن اعتراف مؤثرند. تحقیقی که در دانشگاه جرم شناسی مونترال انجام شده نشان داد، شیوه‌هایی مثل ساده و

بقیه در صفحه ۵۷

ترک هوای نفسانی آسودگی دنیا را به همراه دارد ●امام صادق(ع)

روانشناس

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین‌وقت‌قبلی

فرزندم همه چیز را فقط برای خودش می خواهد

سوال: با سلام خدمت کارشناس محترم مجله بنده فرزندی دارم که حدودا ۱۵ سال دارد و در درس‌هایش هم موفق است و در زندگی هم کم و بیش گلیم خودش را از آب بیرون می کشد، اما مشکلی که با آن روبرو هستیم به اصطلاح خودشیفتگی اوست. البته ما خیلی نسبت به این موضوع حساس نبودیم تا اینکه مدتی پیش مسئول روانشناسی مدرسه‌اش ما را در این باره روشن کرد و بعد از اینکه چند جلسه با هماهنگی ما با او حرف زد اعلام کرد که فرزندمان به خودشیفتگی دچار است. ناگفته نماند که او تک فرزند ماست و ما هم می‌بینیم که او در خانواده هم این رفتار را بروز می‌دهد و معمولاً همه چیز از جمله تلویزیون، نوع پخت غذا، لباس و غیره را برای خودش می‌خواهد و به نحوی عمل می کند که گویی دیگران یا وجود ندارند یا حداقل برای او اهمیتی ندارند. در صورت امکان توضیح کاملی نسبت به این موضوع بدهید تا ما یقین پیدا کنیم که این نوع رفتار او چیست و چه مشکلاتی ممکن است برایمان ایجاد کند. از لطف شما متشکریم.

وحید ـ ع ـ تویسرکان

پاسخ: با سلام خدمت شما والدین مسئول و محترم، خودشیفتگی، نوعی اختلال هیجانی بسیار اغراق‌آمیز است و مبتلایان به این اختلال، با سایرین همدل نیستند! ولی نیاز دارند مرتب از سوی آنان مورد تمجید واقع شوند. هر چند خودشیفتگان و خویش کامان، تصویری مبالغه‌آمیز از خویش دارند، اما از روحیه بسیار آسیب پذیری برخوردار بوده و بیشتر با هویت خود ناآشنایند.

این اختلال، کمتر از سایر اختلال‌های شخصیتی، رخ می‌نماید و برخی از مطالعه‌ها نشان می‌دهند که این اختلال، بیشتر در مردان جوان، روی می‌دهد. آسیب پذیری در عزت‌نفس، شخص مبتلا به خودشیفتگی را نسبت به انتقاد یا شکست، خیلی حساس می کند. گرچه امکان دارد این موضوع را آشکارا بروز ندهند، ولی خرده گیری از او، سبب دل آزاری، احساس حقارت، کم‌ارزشی، تهی بودن و پوچی در آنان می‌شود. اینان در برابر توهین، غضب یا هجوم متقابل و گستاخی نشان می‌دهند و بیشتر وقت‌ها چنین تجربه‌هایی به انزوای اجتماعی و یا تحقیر می‌انجامد.

درمان اختلال مذکور، از طریق روان‌درمانی و گفت‌وگو بین روانپزشک و بیمار، امکان‌پذیر است.

این اختلال، ممکن است در دوره خردسالی همه افراد وجود داشته باشد و بی‌شک انتظار می‌رود که با گذراندن دوران رشد و بالندگی، این اختلال، کم کم از بین برود. کودک در این سنین، حس می کند که همه چیز مختص به او است و تمامی جهان و هر چیزی که در اطراف است، باید در تملکش باشند. چنین حالت‌های خودکامی در کودک با افزایش سن و شناخت بیشتر او نسبت به جهان و نیز وقوف بر این موضوع که دیگران به‌طور لزوم مانند او نیستند و هر کسی آرزوها، پندارها و دیدگاه‌ها خود را دارد، تغییر می کند. اما چنانچه این دگرگونی و تحول در کودک به وجود نیاید، شخصیت و هویتش در دوران بزرگسالی همچنان خودشیفته باقی می‌ماند و محدودیت رابطه‌های اجتماعی و محرومیت از فرصت‌هایی که آدمی قادر باشد با همسالان خود همگامی داشته باشد، به پایداری این اختلال می‌انجامند. در ضمن، ناامنی، بیم طرد و عدم تأیید از جانب اطرافیان، از سایر عامل‌هایی هستند که سبب می گردند توجه شخص معطوف خود شود". همچنین در مورد سایر عامل‌های تشدید خودشیفتگی "توانائی‌های تخصصی، برتری در ویژگی‌ها جسمی، موفقیت‌های پیاپی و در نتیجه تشویق و ترغیب‌های بی‌حد نیز، انسان را به سمت خودپرستی می کشاند!

پس همان‌طور که گفته شد، شیوع عارضه شخصیتی خودشیفته، ریشه در دوران کودکی هر کس دارد و عوارض اجتماعی آن بعد از رشد کودک می‌تواند به شرح زیر باشد :

- **در رابطه با دیگران، فاقد هر نوع ارتباط مثبت و مستمر است.**
- **در ارتباط‌های شخصی، هدف، بهره‌بری از سایرین می‌باشد.**
- **انتظار دریافت هر نوع خدمات و لطف بدون ارائه پاسخ متقابل را دارد.**
- **دارای عزت‌نفس کم و گسیخته‌شدنی است.**
- **پیوسته در جست‌وجوی جلب تحسین و ارزش نهادن برای تظاهر می‌باشد.**
- **خیالپردازی یا هدف‌های غیرواقعی و در پی کمال گرایی رفتن، از صفت‌های فرد خودشیفته است.**
- **زمانی که مورد انتقاد قرار می گیرد، بسیار عصبانی می‌شود واکنش خیلی تند و خصومت آمیزی از خویش نشان می‌دهد.**
- **همواره از دیگران، استفاده ابزاری می کند تا به هدفهای شخصی خود دست یابد .**
- **خویشتن را بسیار بااهمیت می‌داند.**
- **راجع به کامیابی‌هایش در رابطه‌های بین‌فردی، زندگی خصوصی و حرفه‌ای، به شدت دچار توهم‌های فراوان می‌شود.**
- **همیشه از سایرین، توقع برخوردهای خوب و دلپذیر دارد.**
- **پیوسته از مردم انتظار توجه و پشتیبانی دارد.**
- **خیلی حسود است.**

پس اگر فرزند شما دارای این خصوصیات هست حتماً باید او را نزد یک روانپزشک ببرید تا ضمن بررسی رفتاری در گفت‌وگوهای حضوری نسبت به درمان وی اقدام کند.

موفق باشید.

تحصیلی

آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۴ تا ۱۵
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

طب سوزنی و ترک اعتیاد

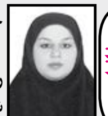
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه دهم خردادماه از ۹ تا ۱۱
با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ازدواج، خانواده

خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱
با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

حمیده اخوان

خواص تغذیه‌ای و درمانی پیازچه



پیازچه مانند سیر و تره فرنگی باید قبل از این که به طور کامل رسیده شود از زمین چیده شود.

برخی از خواص درمانی پیازچه عبارتند از:

- کاهش قند خون
- کاهش کلسترول خون بالا
- کاهش فشار خون بالا
- کاهش ریسک پیشرفت سرطان کولون و دیگر سرطان‌ها

جالب است بدانید همان اجزایی که مسئول بوی خاص پیازچه هستند، بیشترین فواید را برای سلامتی به ارمغان می آورند. از اجزای تشکیل دهنده پیازچه می توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱- آلیل پروپیل دی سولفاید: تحقیقات نشان داده این ترکیب، سطوح قند خون را کاهش می‌دهد.

۲- کوئرستین: کوئرستین آنتی اکسیدانی است که در پیازچه‌ها یافت می‌شود و دارای فواید ضدالتهابی و آنتی اکسیدانی است.

۳- کروم: پیازچه‌ها غنی از کروم هستند. کروم یک ماده معدنی ضروری است که بدن از آن برای تنظیم گلوکز، سوخت و ساز بدن و ذخیره سازی ماکرونوترینت‌ها (درشت مغذی‌ها) استفاده می کند.

۴- ویتامین C: پیازچه‌ها سرشار از ویتامین C هستند. ویتامین C علاوه بر تقویت سیستم ایمنی بدن، از بدن در برابر بیماری‌های قلبی - عروقی، بیماری‌های مربوط به چشم و نیز چین و چروک های پوستی محافظت می کند.

رابطه سیب و ترک سیگار!

اعتیاد به سیگار و علاقه‌مندی به این ماده دخانی را می توان با قرار دادن یک میوه مغذی در رژیم غذایی ترک کرد. پژوهشگران دانشگاه میشیگان ایالات متحده در یک تحقیق منحصر به فرد دریافته‌اند مصرف سیب به واقع می تواند موجب کاهش ابتلای افراد به انواع بیماری‌ها و حتی تمایل آنها به مصرف سیگار شود.

گفتنی است، مصرف سیب سبب بیمار شدن کمتر افراد و در نتیجه مصرف کمتر انواع دارو می‌شود. پژوهشگران این نتایج را با بررسی بر روی داده‌های مربوط به سلامت و رژیم غذایی ۸ هزار و ۳۹۹ فرد بزرگسال بدست آورده‌اند.



کارشناسان انواع ویتامین‌های موجود در سیب بویژه ویتامین C را عامل مهمی برای حفظ سلامتی می‌دانند. همینطور سیب سبب کاهش پوسیدگی دندان و نیز محافظت از سلول‌های مغزی می‌شود. کارشناسان حداقل خوردن یک سیب در روز را به افراد توصیه اکید می کنند.

سیب زمینی را برشته نکنید

سیب زمینی سرخ کرده پای ثابت سفره‌های ایرانی است و معمولاً همراه با انواع خورشت‌ها و کنار غذا استفاده می‌شود اما اگر بدانید این ماده غذایی پس از برشته شدن احتمال سرطانزا شدن آن افزایش می‌یابد، آن وقت شاید کمتر علاقه‌ای به این خوردنی نشان دهید.

فرآورده‌های غذایی غنی از پروتئین، مواد قندی و کربوهیدرات که در فرآیند تولید آنها از روش برشته کردن، سرخ کردن، پختن با حرارت بالا استفاده می‌شود یا به مدت طولانی در دمای بالا پخته می‌شود، همانند انواع چیپس، سیب زمینی سرخ کرده، مواد غذایی سوخاری حاوی ماده سرطان زای "اکریلامید" است. به گفته کارشناسان، این ماده نوعی اسید آمینه است که در غلات، نان و سیب زمینی به مقدار بیشتری وجود دارد.

دکتر کاظم قربانی - متخصص تغذیه

چند اصل نشاط آور

بسیاری از ما از اینکه برای خودمان وقت صرف کنیم، احساس گناه می کنیم. در حالی که اگر بدانید چطور از خودتان مراقبت کنید درست به اندازه اینکه بدانید چطور از دیگر اعضای خانواده‌تان مراقبت کنید، مهم است. مطالعات نشان داده‌اند کسانی که خود را وقف رسیدگی به اعضای خانواده‌شان می کنند و از خود غافل می شوند، بیشتر در معرض خطر ابتلا به افسردگی هستند. در ادامه راهکارهایی را برای حفظ شادی و پیشگیری از به دام افسردگی افتادن مطرح می کنیم:

نشانه‌های اندوه را بشناسید

هر کدام از ما در زمان ناراحتی، دلگیری و بی حوصلگی نشانه‌هایی از خودمان بروز می‌دهیم. بهتر است این نشانه‌ها را در خودتان شناسایی کنید و قبل از اینکه به رفتارهای دائمی تبدیل شوند، چاره‌ای بیندیشید. هیچ چیز مهم‌تر از حفظ شادی نیست.

بین نیازها تعادل برقرار کنید

اینکه بدانید افسرده هستید یک چیز است و اینکه کاری برای آن انجام دهید یک چیز دیگر. وقتی به خودتان فرصتی برای زنگ تفریح روانی می‌دهید، با روحیه مثبت‌تری می‌توانید به کار یا خانواده‌تان بپردازید. حتی پیش از اینکه احساس افسردگی سراغتان بیاید، برنامه شاد زیستن داشته باشید. خوب استراحت کنید، قدم بزنید یا فقط بنشینید و دقایقی را در آرامش بدون هیچ فکر و خیال مزاحمی سپری کنید.

شوخ طبع باشید

بیشتر ما اهمیت شوخی را در زندگی فراموش می کنیم. اینکه قادر باشید حتی در موقعیت‌های دشوار بخندید، کمک می کند شادی‌تان را حفظ کنید. مجبور نیستید بی‌دلیل بخندید. تماشای یک کمدی بامزه یا خواندن یک مجله فکاهی کمک می کند حال خوبی پیدا کنید و دلیلی برای خنده و شادی داشته باشید.

با خانواده و دوستان وقت بگذرانید

بودن کنار اعضای خانواده و دوستان به بازسازی روانی کمک می کند و باعث می‌شود تعادل روانی‌تان را حفظ کنید. کسانی که نیازهای روانی شما را می‌شناسند، در کنارتان می کنند و برایتان نگران می‌شوند، در زندگی‌تان نقش مهمی دارند. حضور آنها از تنش‌ها و فشارهای روانی‌تان می کاهد و دیدارشان راه موثری برای تخلیه هیجان‌های منفی است که به حفظ شادکامی در زندگی کمک می کند.

حیا و دین همراه عقل اند، به هر کجا روند دنبالش می روند ● امام رضا(ع)



سیدهاشم هوشی سادات

سیر تحولات ایران



از قاجار تا انقلاب (۴۸)

بانک تعاون اسلامی

یکی از تحولات دهه ۱۳۴۰، تشکیل صندوق‌های قرض‌الحسنه در مساجد فعال تهران و شهرهای بزرگ، با کمک بازاریان فعال و متدین و خیّر بود. هدفشان این بود که سنت حسنه اقتصادی اسلام را احیا کنند. پیشگام احیای این سنت مسجد لرزاده تهران بود.

به موازات تشکیل صندوق قرض‌الحسنه "جاوید" در این مسجد و سپس بازار، در شهر مقدس قم نیز بانک "تعاون اسلامی" در ابتدای دهه ۵۰ تشکیل شد. با تشدید روند مبارزات اسلامی در این دهه و موج دستگیری مبارزان فعال و حبس‌های طویل المدت برای آنها، خانواده‌های بسیاری از زندانیان سیاسی شدند. لذا یکی
گرفتار مشکلات اقتصادی و معیشتی می
از اهداف "بانک تعاون اسلامی" "ارائه کمک‌های ارزنده مالی به خانواده‌های مبارزان زندانی، گروه‌های مبارز مسلمان و خانواده شهیدان بود. مدیریت این صندوق قرض‌الحسنه با حجت‌الاسلام "سید محمد" موسوی خوینی‌ها بود.

با آمدن آقای موسوی خوینی‌ها از قم به تهران مدیریت این مرکز با شیخ نصرت ا... انصاری بود.

پس از ماجرای سال ۱۳۵۴ سازمان مجاهدین و مارکسیست شدن گروهی از اعضاء و متعاقب آن دستگیری وحید افراخته (یکی از رهبران کمونیست سازمان) و سازش وی با ساواک و لو دادن اکثر هواداران، اعضا و حامیان مسلمان این جریان که تسلیم مارکسیست‌های ماجراجو نشدند، نقش "بانک تعاون اسلامی" در کمک به مبارزین و خانواده زندانیان سیاسی مسلمان آشکار شد و به همین جهت شیخ نصرت ا... انصاری و بقیه فعالان این مرکز در اسفند ۱۳۵۴ دستگیر شدند.

در این راستا، سنگین‌ترین فشارها و شکنجه‌ها به شیخ وارد شد و سرانجام این فاضل مجاهد در فروردین ۱۳۵۵ زیر شکنجه به شهادت رسید و نماد بارز دیگری از صبر و مقاومت روحانیان انقلابی گردید.

سخنرانان برجسته مذهبی

وعظ و خطابه در ایران همواره جایگاه ویژه‌ای داشته و واعظان برجسته در تمام نهضت‌های سیاسی و اجتماعی معاصر ایران نقش مهمی در افشای ماهیت استبداد و رشد آگاهی مردم داشته‌اند.

در سال‌های دهه ۵۰ـ ۱۳۴۰ شمسی نیز خطیبان برجسته و مبارز مذهبی در راه احیای معارف اسلامی و رشد اندیشه سیاسی جامعه تلاش بسزایی داشتند و به طور هدفمند در راه تعمیق اهداف ضد استبدادی و عدالت خواهانه جنبش اسلامی در تکاپو بودند.

در این دو دهه وضعیت شاخصی که حادث شد و با دهه‌های قبل متفاوت بود، ظهور نسل جدیدی از روشنفکران دینی بود که در کنار خطیبان برجسته روحانی، در مسیر رشد آگاهی‌های عمومی گام برمی‌داشتند. دانشگاهیان مسلمان و مبارزی که علاقه‌مند به احیای تفکر نوین دینی و اسلامی در جامعه بودند. به همین جهت در کنار روحانیان سخنور برجسته مانند استاد مطهری، دکتر بهشتی، دکتر باهنر و آیت‌ا... طالقانی در تهران و برجستگانی همچون آیات و حجج اسلام "سید علی خامنه‌ای، سید عبدالکریم هاشمی‌نژاد و استاد محمدتقی شریعتی در مشهد مقدس، اندیشمندانی مانند مهندس بازرگان و دکتر علی شریعتی به ایراد سخن می‌پرداختند و از موضع وعظ و خطابه به تبیین معارف دینی مشغول بودند.

سخنرانی‌های مهندس بازرگان در دهه‌های ۵۰ـ ۱۳۲۰ شمسی در مجامع دینی و دانشگاهی و به ویژه همه ساله در روز عید سعید مبعث پیامبر اکرم (ص) در انجمن اسلامی مهندسین که جنبه راهبردی و مبنایی داشت، و سخنرانی‌های آگاهی‌بخش دکتر علی شریعتی در حسینیه ارشاد در سال‌های ۵۱ ـ۱۳۴۹، نقش مهمی در هدایت نسل جوان به سوی معارف اسلامی و مقابله با مکتب مارکسیسم در ایران داشت و موجب گرایش بخش وسیعی از جوانان به ویژه دانشجویان به سمت مذهب و دین شد.

استاد فخرالدین حجازی نیز از جمله خطیبان نوآور و هنرمند عرصه سخنرانی در دهه ۵۰ بود که منبرهای جذاب و پرمحتوای او بسیار مورد علاقه مردم و به ویژه جوانان بود.

او که متولد و ساکن مشهد مقدس به سال ۱۳۱۲ و از روزنامه‌نگاران خراسان در دهه ۱۳۳۰ بود و در کانون نشر حقایق اسلامی با استاد محمدتقی شریعتی همکاری داشت، ضمن اینکه خود نویسنده‌ای شاخص بود، در تهران با راه‌اندازی انتشارات بعثت، به طور فعال در نشر کتاب‌های دینی آموزنده حرکت می‌کرد.

بدون شک او پدیده‌ای کم‌نظیر در سخنرانی بود و سخنرانی‌های او در محافل مذهبی تهران و شهرهای بزرگ مورد استقبال گسترده اقشار مردم و به ویژه نسل جوان قرار گرفت و به واقع صاحب سبک جدید در عرصه وعظ و خطابه بود.



استاد محمدتقی شریعتی و دکتر مفتح

سخنرانی‌های جذاب او بر تریبون گردان، با شور و هیجان خاص و به طور هنرمندانه در شب‌های ماه مبارک رمضان در مدرسه اسلامی برهان در خیابان خراسان واقع در جنوب تهران و همچنین روزها در مسجد جامع نارمک و سرای بوعلی بازار تهران در ایام محرم و عاشورا، هنوز هم در خاطره‌ها زنده و یادآور روزهای طلایی خطابه و منبر است.

سخنران برجسته دیگر در وادی وعظ و خطابه حجت‌الاسلام محمدتقی فلسفی بود که بیش از نیم قرن سکاندار و پدیده منحصر به فرد فن منبر در ایران بود.

ایشان در شب عاشورای ۱۳۴۲ ش/۱۳۸۳ ق/ با ایراد یک سخنرانی تاریخی در مسجد سیدعزیزا... بازار تهران، دولت اسدا... علم را در حضور هزاران نفر از مردم استیضاح کرد. این سخنرانی تاریخی در آستانه پیروزی انقلاب با نام "استیضاح ملی" توسط انتشارات امیرکبیر منتشر شد.

دیگر سخنرانی معروف سیاسی وی، در دی ماه ۱۳۵۰ ایراد و به ممنوع المنبری دائمی ایشان منجر شد. در سال ۱۳۵۷ و در آستانه پیروزی انقلاب، ایشان به توصیه امام در مورد اهداف و آرمان‌های انقلاب اسلامی برای مردم سخنرانی کردند.

در خصوص علت ایراد این سخنرانی ذکر این نکته ضروری است که در سال ۱۳۵۰ سناتور جمشید اعلم و سناتور علامه وحیدی در مجلس سنا در رابطه با موضوع "اخراج دسته جمعی ایرانیان مقیم عراق" به ایران توسط رژیم بعث عراق، شدیداً به آیت‌ا... خمینی توهین کردند که با واکنش مردم مواجه شد و در این رابطه تظاهرات مختلفی در قم، تهران و دانشگاه انجام شد. آقای فلسفی در سخنرانی معروف خود در ۲۵ دی ماه ۱۳۵۰ در مجلس ترحیم یکی از علمای بزرگ تهران آیت‌ا... میرزا عبدا... تهرانی (چهل ستونی) که در مسجد جامع بازار تهران برگزار شد، به این دو سناتور شدیداً حمله کرده و از مرجعیت و رهبری امام خمینی دفاع و نسبت به سرکوب تظاهرات مردمی اعتراض کرد. این سخنرانی بازتاب و انعکاس وسیع داخلی و بین‌المللی داشت و منجر به ممنوع المنبری کامل وی شد.

به طور کلی خطابه و منبر در این دو دهه نقش مهمی در رشد افکار عمومی داشت و جایگاه ویژه‌ای در جنبش اسلامی پیدا کرد و وجه بارز آن "نقش آفرینی روحانیان فاضل و خوش ذوق و روشنفکران دینی سخنور" در تحول آفرینی سیاسی، فرهنگی و اجتماعی بود. ولذا ساواک بسیاری از مساجد و کانون‌های دینی مانند حسینیه ارشاد را که مرکز ایراد این سخنرانی‌ها بود، تعطیل کرد.

تغییر تاریخ از هجری به شاهنشاهی

به موازات تشدید فضای خفقان سیاسی در ایران و حاکمیت استبداد مطلقه و سرکوب نیروهای مبارز و تحول خواه، در پی برگزاری جشن‌های

۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی و تشکیل حزب رستاخیز و در راستای پیگیری سیاست باستان گرایی افراطی، اعلام رسمی خبر تغییر مبداء تاریخ ایران از هجری شمسی به شاهنشاهی، شوک عظیمی به افکار عمومی وارد ساخت.

به گفته استاد شهید مطهری در کتاب "خدمات متقابل اسلام و ایران" مردم متمدن و بافرهنگ ایران، اسلام را به عنوان کامل ترین دین الهی پذیرفتند و مکتب اهل بیت عصمت و طهارت (ع) را مسیر حرکت خود قرار دادند و در طول قرن ها، تمدن و فرهنگ ایرانی ـ اسلامی وجه شاخص این سرزمین باستانی بوده و هست.

اما در اواسط دهه ۵۰ و در ادامه حرکت باستان گرایی افراطی که از دوران رضاشاه آغاز شده بود، با تغییر تاریخ، شوک دینی، فرهنگی و عاطفی بر ذهنیت جامعه وارد شد.

این راهبرد صد در صد اشتباه، ضربه بزرگی بر مشروعیت و مقبولیت نسبی نظام استبدادی حاکم وارد آورد. این لایحه در اسفند ۱۳۵۴ به تصویب مجلسین شورا و سنا رسید و اول ماه فروردین سال ۱۳۵۵ هجری شمسی به عنوان آغاز سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی تعیین و اعلام شد و استفاده از تاریخ جدید برای عموم مردم اجباری شد. دلیل مهم بر اشتباه بودن این تصمیم این است که دو سال بعد یعنی در تابستان ۱۳۵۷ که انقلاب در حال اوج گرفتن بود، همین آقای شریف امامی که در آن مقطع رئیس مجلس سنا بود و از تغییر تاریخ دفاع کرد، یکی از اولویت های نخست برنامه های صدارت و نخست وزیری اش را باز گرداندن مجدد مبداء تاریخ از شاهنشاهی به "هجری شمسی" اعلام کرد تا بلکه بتواند قیام رو به رشد مردم را مهار و کنترل نماید.

به هر حال تغییر تاریخ به شدت مورد مخالفت فعالان سیاسی و علاقه مندان به ایران و اسلام قرار گرفت و در نهان و آشکار این مخالفت ها مطرح می شد.

در این راستا آیت ا... گلپایگانی یکی از مراجع تقلید قم با ارسال نامه ای برای مهندس شریف امامی رئیس مجلس سنا، به شدت به این مسئله اعتراض کرد و آن را توهین بزرگ حاکمیت به مردم و اعتقادات دینی شان دانست و به رژیم حاکم در خصوص عواقب منفی این حرکت گستاخانه انذار و هشدار داد. (نهضت روحانیون در ایران ـ ج ۵ و ۶، ص ۴۷۷)

اتحادیه انجمن های اسلامی دانشجویان در آمریکا و اروپا

یکی از پدیده های مبارزاتی پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، فعالیت دانشجویان مسلمان ایرانی در اروپا و آمریکا است. دانشجویان ایرانی مقیم خارج از کشور در سال های دهه ۱۳۳۰ با تشکیل "کنفدراسیون" به فعالیت های سیاسی علیه رژیم پهلوی و تبیین مواضع حق طلبانه مردم پرداختند و عمدتا اهداف کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را افشا می کردند.

در سال های دهه ۱۳۴۰ و ضرورت فعالیت مستقل دانشجویان مسلمان، حرکت جدیدی در سال ۱۳۴۳ از سوی دکتر بهشتی (که در آن مقطع امام جماعت مسجد هامبورگ را به عهده داشت، و در سال ۱۳۳۸ از سوی آیت ا... بروجردی برای فعالیت های اسلامی به عنوان نماینده ایشان به اروپا اعزام شده بود) برای تشکل این نیروها شکل گرفت.

اتحادیه انجمن های اسلامی دانشجویان ایرانی در اروپا و آمریکا با همت فعالان برجسته ای همچون دکتر ابراهیم یزدی، دکتر مصطفی چمران، دکتر حسن حبیبی، مهندس محمد توسلی، دکتر صادق طباطبایی و دکتر کمال خرازی در سال های دهه ۵۰ ـ ۱۳۴۰ فعال بود و تلاش های چشمگیر سیاسی و دینی داشت.

این اتحادیه با رهبری نهضت در نجف اشرف در ارتباط فعال و همه جانبه بود. امام همه ساله و در مقطع برگزاری کنگره سالانه انجمن، پیام مبسوطی خطاب



دکتر بهشتی در مسجد هامبورگ

به دانشجویان مسلمان ارسال می کرد، که محتوای آن، جمع بندی تحولات یکساله و ارائه راهبرد سیاسی و اعتقادی برای آینده بود. همچنین دکتر یزدی از سوی آیت ا... خمینی سمت نمایندگی ایشان را در این اتحادیه و ایالات متحده آمریکا داشت، و حرکت های انجمن های اسلامی را با ایشان هماهنگ می کرد. سایر رهبران اتحادیه انجمن های اسلامی اروپا نیز با سفر به نجف اشرف با امام ملاقات می کردند و از ایشان رهنمود گرفته و مسائل مبارزاتی را هماهنگ می کردند. با توجه به حضور گسترده جوانان ایرانی در اروپا و آمریکا برای تحصیل در دهه ۵۰، این اتحادیه نقش مهمی در جذب آنها به مسائل سیاسی و اسلامی داشت. این نیروها با فعالیت های سیاسی و مطبوعاتی و برگزاری تظاهرات، ضمن داشتن نقش فعال در افشا نمودن طرح های رژیم استبدادی شاه و حمایت از آرمان های مبارزات اسلامی داخل کشور، در سال های پس از پیروزی انقلاب با بازگشت به کشور، نقش مهمی در مدیریت سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جمهوری اسلامی ایران داشتند. در واقع اتحادیه انجمن های اسلامی اروپا و آمریکا کادرهای واجد شرایط متعهد و متخصص پرورش داد و همین نیروها پس از پیروزی انقلاب در رشد، توسعه و اعتلای ایران ایفای نقش کردند.

پیروزی حزب دمکرات آمریکا در انتخابات

پیروزی جیمی کارتر نامزد حزب دمکرات آمریکا در انتخابات ریاست جمهوری در دسامبر ۱۹۷۴/دی ۱۳۵۵ و شعار محوری وی مبنی بر "رعایت حقوق بشر و ضرورت باز شدن فضای سیاسی در کشورهای تحت کنترل آمریکا"، ضربه سیاسی و استراتژیک به رژیم استبدادی شاه بود. شاه مایل به پیروزی جرالد فورد رقیب کارتر از حزب جمهوری خواه بود و برای تحقق این امر تلاش فراوان کرد و اردشیر زاهدی سفیر ایران در آمریکا پول های فراوانی را هزینه کرد.

ولی با پیروزی کارتر، فشار بر حاکمان برای باز کردن فضای سیاسی ایران بیشتر شد. ایالات متحده در ابتدای دهه ۱۹۷۰/۱۳۵۰ به تمام نیازهای نظامی و امنیتی شاه پاسخ مثبت داد. مقامات این کشور در سال ۱۳۵۳ برای سرکوب کامل مبارزان مسلمان ایرانی، "ریچارد هلمز" رئیس سابق سازمان جاسوسی "سیا" را به عنوان سفیر کبیر در ایران منصوب کردند، تا ساواک را در سرکوب کامل جنبش مسلحانه و کل جنبش اسلامی هدایت و یاری کند. به همین جهت در سال های ۵۵ـ۱۳۵۳ روند سرکوب فعالان سیاسی در ایران تشدید شد و موج دستگیری و زندان و اعدام مبارزان افزایش یافت و با حمایت وی کل جنبش مسلحانه در اواخر سال ۵۵ مهار، کنترل و سرکوب شد.

آزادی گروهی از زندانیان سیاسی

اولین تاثیر سیاست حقوق بشر کارتر در زندان های ایران آشکار شد.

از زمستان ۵۵ ساواک زیر فشار سازمان عفو بین الملل (که مصمم به بازدید از زندان های ایران به ویژه زندان های قصر و اوین بود و می خواست با مبارزانی که بیشترین فشار و شکنجه را تحمل کرده بودند ملاقات کند) تا حدودی از شکنجه ها کاسته شد.

در اوایل اسفند ۵۵ گروهی از زندانیان سیاسی را که بسیاری از آنها مانند رهبران هیأت های موتلفه اسلامی بیش از ۱۲ سال زندان را تحمل کرده بودند، به مناسبت پنجاهمین سال سلطنت و همراه با تبلیغات تلویزیونی آزاد کردند. در پی این تحولات شاه در مصاحبه ای اعلام کرد که مصمم به ایجاد فضای باز سیاسی در ایران است. کارتر نیز با ارسال پیامی به شاه در بهمن ۱۳۵۵، از اقدامات جدید وی حمایت کرد. در این نامه با اشاره به حسن روابطی که پس از جنگ دوم جهانی بین تهران و واشنگتن وجود داشته، ضمن تاکید بر وجود برخی دیدگاه های متفاوت میان سران دو کشور، بر وجود رابطه راهبردی میان دو کشور تاکید کرد. (روزنامه کیهان ـ ۵۵/۱۱/۲۰)

به هر حال فضایی جدید در سپهر سیاسی ایران آغاز و شاه در پی یک دهه سیاست استبدادی و سرکوبگرانه، مجبور به تمکین از راهبرد جدید آمریکا شد. در آن مقطع بر آگاهان مشخص بود که ایران آبستن حوادث و رویدادهای جدیدی است. در این رابطه هم مقامات رژیم حاکم و هم فعالان مبارزات اجتماعی و سیاسی، وزیدن نسیم تحولات جدید را احساس می کردند.

کیانا نصرت‌زاده



یک اتفاق ساده زندگی‌ام را عوض کرد

پدر و مادرم به فاصله ۲۰ روز از دنیا رفتند. ناگهان خودم را تنها و بی‌کس حس کردم، اما نمی‌توانستم برای کسی درددل کنم. به نظر همه، یک مرد ۳۵ ساله نباید آنقدر ضعیف باشد که نتواند بدون پدر و مادرش زندگی کند.

شاید حق با آنها بود ولی واقعیت زندگی من چیز دیگری بود. همه خواهر و برادرها خیلی سال پیش ازدواج کرده بودند. تنها من بودم که کنار پدرم در صافکاری کار می‌کردم و هنوز زن ایده‌آلم را پیدا نکرده بودم. پدر و مادرم هم خیلی به من اصرار نمی‌کردند که ازدواج کنم. به تجربه دیده بودند هر کدام از بچه‌ها که ازدواج کردند، کم کم آنها را فراموش کردند و رفتند سراغ زندگی خودشان، در حالی که آنها پیر بودند و به حضور بچه‌هایشان احتیاج داشتند. بی‌مهری خواهر و برادرهایم باعث شد تمایلی به ازدواج من نداشته باشند. من هم راستش را بخواهید موضوع را خیلی جدی نمی‌گرفتم و فکر می‌کردم برای یک مرد همیشه وقت هست و می‌توانم هر وقت که اراده کردم، ازدواج کنم.

اما ناگهان زندگی تغییر کرد. بعد از فوت پدر و مادرم موضوع ارث و میراث مطرح شد. همه اصرار داشتند مغازه صافکاری و خانه فروخته شود و هر کس سهم خود را بگیرد و برود. همین کار را هم کردیم. ثمره آن بیکار شدن من بود. با گرفتن سهمم، خانه‌ای کوچک و قدیمی خریدم و با ماشینم مشغول به کار شدم... مسافرکشی کاری نبود که مرا راضی کند. یک زمانی آقای خودم بودم. حرفه‌ای بلد بودم و روی هم رفته با خیال راحت زندگی می‌کردم ولی حالا باید صبح تا غروب مسافرکشی می‌کردم و شب هم می‌آمدم توی خانه‌ای که هیچ کس منتظرم نبود.

یک روزهایی حوصله نمی‌کردم بروم مسافرکشی. تا لنگ ظهر می‌خوابیدم. برای هر کاری بی‌انگیزه شده بودم. به اندازه‌ای کار می‌کردم که امورات زندگی یک نفره‌ام بگذرد و نه بیشتر. می‌دانستم این راه و رسم زندگی کردن نیست ولی انگیزه‌ای نداشتم. خاله و دایی‌ها مدام نصیحتم می‌کردند. می‌گفتند باید زن بگیرم ولی من اصلاً انگیزه‌ای برای تشکیل خانواده نداشتم تا اینکه اتفاق عجیبی در زندگی من افتاد.

یک روز که داشتم مسافرکشی می‌کردم، نمی‌دانم حواسم کجا بود که زدم به یک رهگذر بیچاره و ناکارش کردم. زن بیچاره از درد به خودش می‌پیچید. سراسیمه او را رساندم بیمارستان. زن مدام نگران بچه‌هایش بود که از مدرسه می‌آیند و پشت در می‌مانند. من هم آدرس خانه را گرفتم و رفتم سراغ بچه‌ها... دو پسر ۱۶ ساله دوقلو داشت. وقتی فهمیدند مادرشان تصادف کرده، وحشت کردند. همراه من به بیمارستان آمدند... خلاصه به شب نرسیده متوجه شدم پدر بچه‌ها به رحمت خدا رفته و تنها نان‌آور خانه این زن بیچاره است و امید بچه‌ها به اوست. فوت پدر و مادرم یادم آمد و فکر کردم اگر اتفاقی برای این زن بیفتد، این بچه‌ها سرنوشتی بدتر از من خواهند داشت.

از فردای آن روز همه سعی خودم را کردم تا زن بهبود پیدا کند. خلاصه این شروع آشنایی من با این خانواده بود. دیگر وظیفه خودم می‌دانستم که مشکلات این خانواده را حل کنم. مریم خانم، زن چهل ساله‌ای بود که کارمند دولت بود و دوقلوهایش را با همان حقوق بزرگ می‌کرد. وارد خانه‌شان که شدم، متوجه چک چک کردن شیر آب، خراب بودن قفل در و خراب بودن در یخچال شدم... خلاصه سرم گرم شد به تعمیرات خانه. روزهای بعد با پسرها قرار می‌گذاشتم و با هم می‌رفتیم فوتبال... مریم خانم مثل یک خواهر شد برایم. خواهری دلسوز که به درددل‌هایم گوش می‌داد. او هم مثل همه اصرار داشت که من ازدواج کنم. به ماه نکشید که یکی از همکارهایش را به من معرفی کرد و خیلی زود من و شیرین پای سفره عقد نشستیم.

پسرهای مریم خانم حکم برادرهای کوچک من را داشتند. دوستی و صمیمیت ما روز به روز بیشتر می‌شد. شیرین هم که باردار شد، مریم خانم مثل پروانه دور و بر او می‌گشت. شده بودیم مونس و همدم هم... هم من و شیرین تنها بودیم و هم مریم خانم و بچه‌هایش... این دوستی و نزدیکی در حدی بود که بچه‌ها وقتی دیپلمشان را گرفتند مثل یک برادر بزرگتر نگران آینده‌شان بودم. همگی کمک کردیم و یک مغازه اجاره کردیم و کار صافکاری و رنگ ماشین را از سر گرفتم. به دوقلوها هم کار یاد دادم. آنها با جان و دل کار می‌کردند. به سال نکشید که کلی مشتری داشتیم و خرج دو خانه به راحتی از مغازه در می‌آمد...

حالا چند سالی از آن روزها می‌گذرد. دوقلوها هر دو ازدواج کرده‌اند و دختر من هم یازده سالش شده. هنوز دو خانواده دلسوز و غمخوار هم هستیم. یک اتفاق ساده همه زندگی مرا عوض کرد. حالا صاحب زن و بچه هستم. یک کار خوب و آبرومند دارم. و از همه مهم‌تر، محبت خواهرانه زنی را دارم که جای بی‌مهری خواهر و برادرهایم را پر کرده و البته دوتا برادر کوچکتر دوقلو دارم که مثل کوه پشت سر هم ایستاده‌ایم. یک وقت‌هایی رابطه خونی عاطفه‌ها را تعریف نمی‌کند، بلکه ذات و سرشت و محبت آدم‌ها است که آنها را به هم نزدیک می‌کند... ■

یک زمانی آقای خودم بودم. حرفه‌ای بلد بودم و روی هم رفته با خیال راحت زندگی می‌کردم ولی حالا باید صبح تا غروب مسافرکشی می‌کردم و شب هم می‌آمدم توی خانه‌ای که هیچ کس منتظرم نبود

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



هنرمندان بدون هماهنگی نمیرند!

استثنائاً صحبت از مسکن مهر نیست. می خواهم چند کلمه‌ای راجع به مدفن مهر صحبت کنم. و خیلی کوتاه هم؛ چون به اندازه کافی بحثش ترسناک هست. منم که حساس!...

ـ مرگ بر این استرس بیخودی! (این مطلب را نفهمیدیم کی گفت و چرا گفت. اما هر که بود، حداقل در شعار از مرگ نمی ترسید!)

تا الان، هنرمندان تهرانی دلشان خوش بود که بعضاً اگر در زمان حیات با مشکل مسکن مواجه‌اند، اما خوشبختانه در زمان ممات، با مشکل خاصی مواجه نمی‌باشند و بلافاصله پس از بررسی و تأیید صلاحیت‌های لازم، در محلی با مسمی به نام "قطعه هنرمندان"، مدفون می‌شوند که ملت بعد از رفتن آنها هم بتوانند در محلی مشخص با آنها عکس بگیرند. به هر حال، گردش روزگار بر عکس است. اما الان خبر رسیده، چه نشستید که قطعه هنرمندان به سلامتی پر شد!

اصل خبر وارده: "وزارت ارشاد اعلام کرد که قطعه هنرمندان پر شده است و تا در اختیار گرفتن یک قطعه جدید، فعلاً راهکار موجود، دفن هنرمندان در قبرهای دو طبقه و سه طبقه است." ـ به نقل از جراید

پشت صحنه خبر: از قرار مسموع، اواخر اسفندماه گذشته سازمان بهشت زهرا، قطعه هنرمندان را اندازه می گیرد و متوجه می‌شود که پر شده، پس بدون فوت وقت به معاونت هنری ارشاد خبر عاجل می‌دهد. به موازات نشست لوزان، نشست مشترکی در بهشت زهرا تشکیل می‌شود و مسئولان این سازمان، قطعه خوش آب و هوای دیگری را به ارشاد پیشنهاد می‌دهند. قطعه‌ای در همان حوالی که به "VIP" معروف است.

منتهی در ازای واگذاری قطعه مذکور، پولی از ارشاد طلب می کند در راه خدا که ارشاد می گوید نداریم به خدا. اگر می داشتیم که به خود هنرمندان می دادیم یا بیمه هنرمندان را کامل می کردیم. خلاصه شخص وزیر ارشاد مجبور می‌شود که به شخص شهردار تهران نامه بنویسد و درخواست کمک کند. منتهی تا به تفاهمات لازم برسند، باید تکلیف هنرمندان تازه در گذشته معلوم شود که کجا باید دفن شوند که ارشاد پیشنهاد داده فعلاً در همان قطعه هنرمندان موجود، در قبرهای دو یا سه طبقه دفن شوند. فاتحه!

راهکارهای موجود: هر چند که خود برادران هنرمند ارشادی، جلوتر از ما اولین راهکار طبقاتی را داده‌اند، اما لازم است که ما نیز در این ماجرا ورود کنیم. فلذا چند راهکار هم ما از آستین‌مان در می‌آوریم:

۱ـ عقب انداختن مرگ: هنرمندان و اهل فکر و فرهنگ اگر مقدور است که فعلاً نمیرند و یا با ارشاد هماهنگ کنند؛ حتماً این لطف را در حق ارشاد و سازمان بهشت زهرا داشته باشند و عجالتاً رفتن خود را عقب بیندازند. (اشاره می کنند که نمی‌شود. و دلیل محکم و متقن می آورند که دهن‌ام بسته می‌شود. می گویند: فاذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعةً و لا یستأخرون. شدیداً هم درست می گویند. فقط می توانند معالجات خود را بهتر و جدی تر دنبال کنند؛ نه وقتی که به سرطان رسید!)

۲ـ مجتمع مدفونی: هنرمندان عزیز و قانع، همچنان که در زمان زندگی فشرده خود عموماً در مجتمع های مسکونی به سر می برند، به هنگام وفات نیز راضی شوند که در یک مجتمع مدفونی و در کنار سایر هنرمندان رفته از دست، به خاک سپرده شوند. باشد که دور هم، آمرزیده شوند. اختلافات جناحی و سیاسی را هم کنار بگذارند که مردم سرگردان نمانند که فاتحه کدام یک را بخوانند.

۳ـ رعایت طرح تفکیک: اگر عجالتاً قرار است اموات هنرمند در قبرهای دو سه طبقه دفن شوند، پس دقت شود که رعایت طرح تفکیک بشود. خانم‌های هنرمند در یک قبر چند طبقه و آقایان هنرمند هم در یک قبر چند طبقه. در غیر این صورت، فاتحه خوانان زن و مرد نیز در بالا قاطی و مختلط می‌شوند و این خوب نیست.

۴ـ فروش انبوه بلیت: شهرداری اگر با قیمت کمتری قطعه وی‌ای‌پی را به ارشاد بدهد که جایگزین قطعه پر شده موجود کند، جای دوری نمی‌رود. شهرداری می‌تواند به سازمان بهشت زهرا اعلام کند که با فروش بلیت برای بازدید مردم از قطعه هنرمندان و عکس انداختن با قبور آنها، کسب درآمد نماید تا جبران فروش ارزان قطعه مورد نظر بشود. به هر حال، شهرداری و سازمان متوفیات هم خرج دارند. چقدر می‌شود ارشادشان کرد؟...

در حاشیه نمایشگاه بین‌المللی کتاب
امضا جمع می‌کنیم!

دلواپس نشوید! آنچه در ادامه عرض خواهیم کرد، اصلاً جنبه حاشیه‌سازی ندارد. از روتیتر مطلب خوف نکنید. ما کجا و در حاشیه کجا؟ ما اعظم شأنی! شأن ما اجل بر در حاشیه بودن است. ما در متن و بطن قضایا حضور داریم. خیلی هم شفاف و رو راست حضور داریم. امضا هم بخواهیم جمع کنیم در راه خدا، خیلی شفاف و بدون اینکه کلک بزنیم، قصد و غرض خود را آشکارا اعلام می کنیم.

رو راستی آزمایی:

اگر چیزی تو بارت نیست، رو باش
و یا حداقلش نیمرو باش!

چشم بسته غیب گفتیم لابد اگر بگوییم که در این روزها شاهد یک اتفاق فرهنگی سالم و سالانه به نام نمایشگاه بین‌المللی کتاب هستیم. طبق معمول، در محل مصلی و سالن‌های طویل و پرپیچ و خم و غرفه‌های حجره مانند مگر بعضی‌ها که صاحب چند حجره به هم پیوسته‌اند. غرفه‌های ویلایی!

جمع آوری امضا: به خاطر همین چیزهایی که عرض شد، و ایضاً به خاطر اینکه معتقدیم جای این اتفاق خوش علمی و فرهنگی باید بیش از اینها که هست، جایش گشاد و باز و مفرح و با نشاط و خوش آب و هوا باشد و با استناد به این حرف حافظ که فرمود: "فراغتیّ و کتابی و گوشه چمنی"؛ چند روز است که در حاشیه نمایشگاه کتاب، شروع کردیم به جمع کردن امضا (البته در سربرگ‌های مشخص و معلوم خودش) از برخی نویسندگان و شاعران و طنزپردازان همیشه در صحنه، بلکه به اهداف بلند خود در این راستا برسیم. این متن در حال امضا شدن، شامل پیشنهادهای متین زیر است:

۱ـ تغییر فصل: چون یک پایه خواندن کتاب، داشتن فراغت است (فراغتیّ و کتابیّ و.... الی آخر)؛ قطعاً خریدن آن هم تا حدودی تابع همین موضوع است. فلذا اگر نمایشگاه کتاب در ایام خجسته تعطیل یا حداقل نیمه تعطیل باشد، به هدف اجابت نزدیک تر است. به خصوص که بعضی‌ها به دلیل هزار و یک گرفتاری یا بی توجهی، مدت مدیدی است کتاب خواندن را تعطیل کرده‌اند. خیلی راحت. بدون اینکه احساس درد در ناحیه خاصی از بدن کنند. در حالی که گفته‌اند کتاب، غذای روح است. عاقبت این افراد، سوء تغذیه روحی است!

۲ـ تغییر جا: حافظ به ظرافت و صرافت به این موضوع روان شناسانه اشاره کرده که "گوشه چمن" را نباید در کنار "فراغتیّ و کتابی"، فراموش کرد. اینها لازم و ملزوم همدیگرند. یکیش نباشد، آن یکیش می‌لنگد. بدتر از میل لنگ معروف (تیمور لنگ را مثال نزدم، چون اشاره می کنند که ظاهراً آدم خونخواری بوده است مرتیکه عوضی!). به استناد همین مستندات و محکماتی که عرض و فرض شد، حتماً لازم است که فضای نمایشگاه کتاب، گل و بلبلی باشد. نه از آن نظر که غالباً هست؛ بلکه از این نظر که داخل یک فضای سرسبز پر گل و بلبل باشد. الکی جواب ندهید که: "خود کتاب‌ها، حکم باغ و راغ و گلشن و گلستان را دارند". ما خودمان این مطالب را فوت آب هستیم. حتماً که فوتبال نباید داخل چمن باشد، یک گوشه از چمن را هم بدهند به هواداران کتاب. آن قدر در ذهن و ضمیرشان گل بکارند که مپرس!

۳ـ اختصاص کتابانه: یارانه که اسمش را نیار، چیز بیخودی بود که الکی ولی هدفمند باب شد؛ به جای اینکه صرف امور زیرساختی مملکت بشود. منظور ما کمک‌های فرهنگی است که طبقات متوسط و زیر خط فقر هم بتوانند کتاب بخرند. چه اشکال دارد که در ایام سال یا حداقل در هنگام نمایشگاه کتاب، یک مبلغی تحت عنوان مثلاً "کتابانه" به ملت تعلق گیرد. وسع دولت نمی رسد به همه بدهد، لااقل به اقشار نویسنده و شاعر و دانشجو و غیره. طرف حتماً نباید که چند جلد کتاب نوشته باشد که یارانه کتاب دریافت کند. آن هم در حد ۱۵۰ هزار تومان که نصف نمایشگاه را می تواند بخرد و ببرد.

بدتر از بدی، عامل آن است و وحشتناک تر از وحشت، آورنده آن
●امام هادی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

دختری که یک فرشته واقعی بود



ایران خانم گفت یک دختر سراغ دارد که از هر انگشتش یک هنر می‌ریزد. گفت از خوشگلی هم همتا ندارد. گفتم یعنی شانس بهم رو کرده که صاحب چنین عروسی بشوم؟ ایران خانم اهل دروغ یا شلوغ کاری نبود، برای همین باور کردم و گفتم قراری بگذارد و من هم صابر، پسرم را بیاورم بلکه همدیگر را بپسندند. سه هفته بعد ایران خانم تلفن کرد و گفت وقتش رسیده. کت و شلوار صابر را دادم خشک‌شویی و آخر هفته با دسته گل و شیرینی رفتیم خانه آقای جمشیدی.

خانه قدیمی بود و تا حد زیادی مخروبه. بوی کهنگی از همه جا می‌آمد. مبل‌ها نخ نما بودند. پرده‌ها از کهنگی به رنگ چرک در آمده بودند. آقای جمشیدی کم حرف بود اما مهوش خانم به اندازه هر دوی آنها حرف می‌زد. از اجدادشان گفت و اینکه جمشیدی استاد دانشگاه بوده و بازنشسته شده و...

بالاخره این حرف‌های خسته کننده تمام شد و عروس خانم با سینی چای آمد. حق با ایران خانم بود. مثل پنجه آفتاب بود، با وقار و زیبا. شیرینی‌های روی میز را هم خودش پخته بود. همه چیز عالی به نظر می‌رسید. وقتی مینا نشست، ایران خانم رفت سرِ اصل مطلب. کلی از صابر تعریف کرد. پسرم مهندس بود. سر به زیر و اهل زندگی. توی این دوره و زمانه واقعاً پسر خوب مثل صابر من کم پیدا می‌شد. اما انصافاً مینا هم دختر خوبی بود. از آن خانه که بیرون آمدم، به صابر گفتم این همان عروسی است که آرزویش را داشتم. بیچاره پسرم صورتش سرخ شده بود و خجالت می‌کشید. روز بعد زنگ زدم به ایران خانم و گفتم ما که پسندیدیم، حالا مانده حرف آنها چه باشد.

ایران خانم هیچ نگفت. خودم تلفن کردم به خانه آقای جمشیدی و دیدم آنها هم از ما خوششان آمده. قرار شد بچه‌ها چند جلسه با هم حرف بزنند. کار را تمام شده حساب کردم. چند روز بعد صابر با کلی سفارش‌های من رفت خانه آقای جمشیدی. فکر می‌کردم صحبتشان یک ساعت بیشتر نشود، اما وقتی صابر به خانه برگشت، شب شده بود. حرف زیادی نزد. فقط گفت باید چند جلسه دیگر با هم صحبت کنند.

فکر کردم خب طبیعی است. دو تا جوان هستند و حتماً کلی حرف برای هم دارند. یک شب هم خانواده مینا را دعوت کردم خانه‌مان. بر خلاف شب اول که در خانه‌شان آنها را دیده بودم، این بار خیلی خجالتی و کم حرف بودند. چشم چشم می‌کردند و حرف تو حرف می‌آوردند. انگار می‌خواستند چیزی بگویند و نمی‌گفتند. دست آخر این آقای جمشیدی بود که بدون مقدمه حرفش را زد و گفت:

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

به یک معجزه نیاز دارم



آمده‌ام دادگاه تا تکلیف زندگی‌ام را روشن کنم. زنم تقاضای مهریه کرده و می‌خواهد طلاق بگیرد. همه وسایل خانه را هم جمع کرده و رفته. حالا من مانده‌ام و هزار گرفتاری. به ناهید گفتم بیا با هم صحبت کنیم، شاید مشکلاتمان حل شود ولی می‌گوید اول مهریه‌ام را بده، بعد با هم حرف می‌زنیم. نمی‌دانم واقعاً چه باید بکنم. همه می‌گویند این زن به درد من نمی‌خورد. می‌گویند همان بهتر که طلاقش بدهم، ولی من ناهید را دوست دارم. می‌دانم این جور زنی نبوده. زندگی ما آنقدر بالا و پایین داشت که یک دفعه کار به این جا رسید.

چهار سال پیش وقتی با ناهید آشنا شدم، دختر ساده و دل نشینی بود که تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود و دنبال کار می‌گشت. در یک مهمانی با او آشنا شدم و این آشنایی خیلی زود به عشق تبدیل شد. ناهید همان دختری بود که من همیشه آرزویش را داشتم. سرزنده و پر انرژی بود. زندگی را قشنگ می‌دید و می‌خواست مادر چهار بچه شود.

من از یک خانواده به هم ریخته و متمول بودم. مادرم سال‌ها بود که از پدرم جدا شده بود. پدرم به زمین و زمان بدبین بود. فکر می‌کرد همه زن‌ها حقه‌باز و دروغگو. فکر می‌کرد همه دنبال پول ما هستند، برای همین اصلاً دلش نمی‌خواست من و برادرم ازدواج کنیم. به نظر او ازدواج کار غلطی بود. ولی من ۳۰ سالم بود و بر خلاف پدرم دلم می‌خواست خانواده داشته باشم. یک زن مهربان و بچه‌هایی که خانه را روی سرشان بگذارند.

موضوع ازدواج من و ناهید برای هیچکس قابل قبول نبود. او از خانواده ثروتمندی نبود. چهره معمولی داشت و به نظر همه، من لایق زن بهتری بودم. در حالی که هیچکس روح بلند و شور زندگی او را نمی‌دید و تحسین نمی‌کرد. خیلی پافشاری کردم و بالاخره پدرم علیرغم میلش قبول کرد.

به خواستگاری رفتیم. در مراسم خواستگاری، پدر و عمه‌هایم رفتار بسیار تحقیر آمیزی داشتند. خانواده ناهید خیلی ناراحت شدند، ولی من ملتمسانه خواستم رفتار ناشایست آنها را ببخشند. آسان نبود، ولی بالاخره راضی شدند.

ناهید به عقد من در آمد اما پدرم مدام چوب لای چرخ ما می‌گذاشت تا زود ازدواج نکنیم. اختلافات دو خانواده خیلی زیاد بود. پدرم حرف‌های تحقیر آمیزی به ناهید می‌زد. کار به جایی رسید که ناهید قید جشن

"بهتــر اســت از همیــن اول با هم روراســت باشــیم. مینا را که دیدید. دختــرم نقص ندارد، اما چیزی هســت که باید بدانید. ما یک پسر عقب افتاده داریم. این بیماری در خانواده ما ارثی است. خودم هم یک برادر داشتم که تو بچگی فوت کرد و..."

ساکت ماندم. همه ساکت بودند.

تــازه فهمیدم صابر هم موضــوع را می‌داند.

ایران خانم هم ســاکت بود. اما بغض مهوش خانم ترکید. از سختی‌هایی که کشیده، گفت و اینکه بالاخره دو ســال پیش پسرشــان را برده‌اند بهزیســتی. خدا می‌داند چه حالی داشــتم. وقتــی رفتند، به صابر گفتم فراموشــش کن. فکر اینکه فردا نوه‌ام سالم نباشد، تنم می‌لرزد.

برای اولین بار صابر گفت نه... گفت خواستِ خدا هر چه باشد. فهمیدم کار از کار گذشته. صابر یک دل نه صد دل عاشــق این دختر شــده بود. از دست ایران خانــم خیلی دلخور بودم اما نتوانســتم صابر را راضی کنم. دســت آخر صابر و مینا با هم عروســی کردند. شبی نبود که دعا نکنم و از خدا نخواهم بچه اینها سالم به دنیا بیاید...

صادقانه بگویم، اولش خیلی با مینا مهربان نبودم. دخترک بیچاره هیچ ایرادی در اخلاق و رفتارش نبود ولی همین که فکر می‌کردم نمی‌تواند نوه سالمی برایم به دنیا بیاورد، از چشمم می‌افتاد...

پسرم مهندس بود. سر به زیر و اهل زندگی. توی این دوره و زمانه واقعاً پسر خوب مثل صابر من کم پیدا می‌شد. اما انصافاً مینا هم دختر خوبی بود

یــک ســال گذشــت و بچه‌دار نشــدند. فکــر کــردم حتمــاً نمی‌خواهند صاحب بچه شــوند. صابــر می‌گفت علم پیشــرفت کــرده و قبــل از اینکــه بچه به دنیا بیاید، می‌توان از ســلامتش اطمینان پیدا کرد.

با گذشــت زمان محبت‌های مینــا قلب مرا هم تســخیر کرد. کم کــم مثل یک مادر و دختر با هم درددل می‌کردیــم. بهش می‌گفتــم نترس، بگــذار بچه‌دار شــوی بعد می‌توانیم ســلامتش را بررســی کنیم. اما مینا ســکوت می‌کرد. ســال دوم و سوم هم گذشت تا اینکه فهمیدم مشکل بچه‌دار نشدنشان از صابر است. نمی‌دانید چقدر شوک بهم وارد شد. صابر آزمایش‌ها را نشانم داد و گفت نمی‌تواند بچه‌دار شود. درست در شرایطی که همه فکر می‌کردند بچه‌دار نشدن آنها به خاطر میناســت، تازه من فهمیدم که این پسرم است که نمی‌تواند بچه‌دار شود.

مینا از من خواست موضوع را به هیچکس نگویم. حالا ده ســال از ازدواجشان می‌گذرد و این راز را مینا در دلش نگه داشــته. حــالا باور دارم کــه این دختر فرشته است. فرشته‌ای که هیچکس او را نمی‌شناسد. برایشان دعا می‌کنم تا لطف خدا شامل حال اینها شود و بچه‌ای سالم به زندگی‌شان نوری تازه بدهد. ■

عروسی را زد و بی‌هیچ مراسمی به خانــه من آمد، اما دلخوری‌ها کم نبود. ناهید عروس خوشــحالی نبود. دیگر از آن روحیه شــاد و سرزنده خبری نبود. امید داشتم با گذشــت زمان همــه چیز حل شود. اما انگار روح زخمی را هیچ وقت نمی‌شود التیام داد. خانواده ما رفتــار خوبی با ناهید نداشــتند و خانواده او هم مرا اصلاً تحویل نمی‌گرفتند.

روزی نبود که ناهید دلخور و عصبانی نشود. جر و بحث می‌کردیم و اوقاتمان تلخ می‌شد.

بــه او تهمت زده بودند که برای پول با من ازدواج کرده، در حالی که حتی یک جشن عروسی هم برایش نگرفته بودیم.. با گذشت زمان ناهید هم افتاد روی لج و لجبازی. جواب توهین‌هــای پدرم را می‌داد و از آن بدتر اینکه انتظار داشت من هم همین رفتار را با پدرم داشــته باشــم و وقتی می‌دید من این کار را نمی‌کنم، عصبانی می‌شد. آنقدر که حرف‌های پرت و پلا می‌زد. مثلاً می‌گفت باید ســهمم را از پدرم بگیرم و دیگر هم او را نبینم. این کار شــدنی نبــود. ناهید مدام تهدیدم می‌کرد که از من جدا می‌شــود. فکر می‌کرد من مرد بی‌عرضه‌ای هستم.

دعواهای ما بالا گرفته بود تا اینکه یک روز حسابی دعــوا کردیم و مــن بــدون خداحافظی راهی سفر شــدم. دو هفته بعد وقتی برگشــتم، دیدم خانه خالی است. هیچ وســیله‌ای در خانه نبود. اول فکر کردم دزد آمــده. به پلیس خبــر دادم اما بعد متوجه شــدم ناهید همــه چیز را جمع کرده. با عصبانیــت می‌گفت اینها عوض جشــن عروســی که بــرای من نگرفته‌اند!

ناهید عروس خوشحالی نبود. دیگر از آن روحیه شاد و سرزنده خبری نبود. امید داشتم با گذشت زمان همه چیز حل شود. اما انگار روح زخمی را هیچ وقت نمی‌شود التیام داد

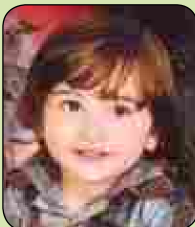
جنگ و دعــوا بالا گرفــت. پدرم رفت دم در خانه آنها و آبروریزی راه انداخت. طوری که ناهید بــا قاطعیت گفت طلاق می‌خواهد و به کوری چشم پدرم، مهریه‌اش را تا ریال آخر خواهد گرفت....

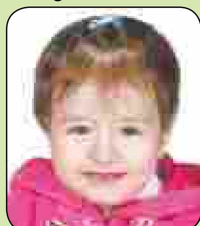
داســتانی داریــم! هیچکــس مثل مــن ناهید را نمی‌شناســد. او در خانــه مــا بــه یــک زن عبوس و خشمگین و کینه توز تبدیل شد. ناهید این جور آدمی نبود. ما با تحقیرهایمان از او چنین زنی ســاختیم. حالا آمده‌ام دادگاه تا ببینــم چه راهی وجود دارد تا زنم را برگردانم خانه. تا ناهید همانی شود که بود و قلب سیاه و پر کینه‌اش پاک شــود و روشن. شاید به یک معجزه نیاز باشــد، ولی من می‌خواهــم آن معجزه رخ بدهد و هر کاری از دستم بربیاید، انجام می‌دهم. ■

شکوفه‌های زندگی


هلنا ولی‌زاده


امیرطاها نخعی

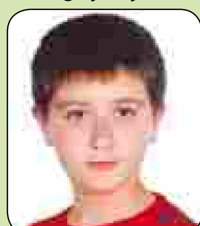

سبحان ساعدی

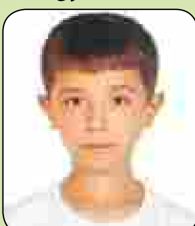

پریا پورعباس


ماهان پورعباس


ترانه مرادی


محمد صفری


آرش روشان


آرشام روشان


امین صفری


مبین صفری


فائزه قبادی


نگین صفری

خنده بی جا از نادانی است

●امام حسن عسگری(ع)

گفتگو با علی اصغر شیرزادی، داستان نویس و روزنامه نگار در باره شعر و شخصیت زنده یاد محمدعلی سپانلو

محمدعلی سپانلو، اسوه در شعر و زندگی

از: مسلم آژ

هفته گذشته زمانی که شماره پیشین مجله مراحل چاپ را طی می کرد. خبر درگذشت محمدعلی سپانلو شاعر، نویسنده، پژوهشگر و مترجم نامدار و بزرگ ایران، جامعه فرهنگی و ادبی کشور را سوگوار کرد. سپانلو در شش دهه فعالیت ادبی، بیش از پنجاه جلد کتاب در زمینه های شعر، داستان و تحقیق و ترجمه منتشر کرد. در بیست سال گذشته او از معدود شاعران و نویسندگان معاصر ایرانی بود که در دنیای غرب شناخته شد و توانست بزرگترین نشان فرهنگی و جایزه شعر فرانسه، معروف به نشان شوالیه نخل (لژیون دونور) و جایزه ادبی "ماکس ژاکوب" را دریافت کند. بسیاری از آثار این شاعر و نویسنده توانا به زبانهای انگلیسی، فرانسه، آلمانی و... ترجمه شده است. محمدعلی سپانلو با پشتوانه‌ای گرانسنگ از زبان و ادبیات فارسی، یکی از بزرگترین شاعران نوگرای نسل سوم به شمار می رود. او در شامگاه ۲۱ اردیبهشت در پی بیماری ریه، در سن ۷۵ سالگی زندگی را بدرود گفت. در باره آثار و شخصیت این شاعر گفتگویی داریم با دوست دیرینش آقای علی اصغر شیرزادی، همکار گرامی بازنشسته‌مان در روزنامه وزین اطلاعات و همچنین داستان نویس و روزنامه نگار و نویسنده چندین رمان و مجموعه داستان از جمله "طبل آتش"، "غریبه و اقاقیا"، "هلال پنهان"، "نشسته در غبار"، "یک سکه در دو جیب"

برای شروع گفتگو، شاید ناگهانی و چندان نا به جا نباشد که از جوهر پیوند دوستی و رفاقتتان با محمد علی سپانلو حرف بزنید...

آشنایی من با سپانلو - سالها قبل از آن که با هم دیدار و گفت‌وگو داشته باشیم - باز می گردد به حدود چهل و چند سال پیش، به زمانی که بیست و دو ساله بودم و در موقعیت یک داستان نویس جوان و جستجوگر، با شور و شوقی شاید مثال زدنی - و حالا برایم حسرت برانگیز! - پیوسته و بی‌وقفه، در خانه و توی اتوبوس و تاکسی و حتی در محل کار، می‌خواندم و می‌خواندم. مطالعه نمی کردم؛ کتاب‌ها را انگار می بلعیدم. توی همان اوضاع و حال و هوا بود که نخستین چاپ کتاب شعر سپانلو - منظومه "پیاده روها" در قطع جیبی و به قیمت دو تومان به دستم رسید. پیش از آن البته شعرهایی را از او در مجله‌ها و نشریه‌های ادبی و صفحه‌های شعر برخی مجله‌های عمومی خوانده بودم. اما این منظومه - که اتفاقا بار اول آن را در اتوبوس خواندم - به درون جان و ذهنم نفوذی شگفت و برای همیشه ماندگار داشت. به خانه که رسیدم، دوباره و بی فاصله سه باره خواندمش. "پیاده روها" چند ماه در جیبم مانده بود تا بالاخره نمی‌دانم کجا و چطور گمش کردم. ولی کلام سپانلو، ساختار غریب و روایت چند سویه و شعشعه خشن شعری پنهان آن را هرگز گم نکردم... چه خوب به یادم مانده که در پیشانی منظومه پیاده روها، این چهار بیت عرفی شیرازی - به مثابه براعت استهلال* - با حروف سیاه، می درخشید:

جهان بگشتم و سر تا به سر شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار
زمانه مرد مصاف است و من ز ساده دلی
کنم به جوشن تدبیر، وهم دفع مضار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
زمنجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد
تو ابلهانه گریزی در آبگینه حصار

و بعد: این آغاز منظومه و تکه‌های دیگر از آن؛ **پس از تمام سفرهایی که بی تو می کردم / پس از گذشتن باد از دریچه‌های سکوت / و بعد از آن که / در انعکاس گل قالی، کودک / به خواب خواهد رفت؛ / بجاست کفش بپوشی / و از کنار خیابان قدم زنان بروی / - بی اعتنا به طنین یخ / و چهره‌ها را در قاب مه نظاره کنی / مه کشنده ترین بامداد این ایام /... ولی معارفه عادی است؛ / زمین بی قصه / نیاز با سوار ندارد / و آسمان / به کشتگان نماز نمی گذارد / چه بهتر است که مثل قدیم / من و تو کفش بپوشیم / و در پی مرگ تصادفی برویم... /**



علی اصغر شیرزادی

در آن زمان نه، بلکه چند سال بعد دریافتم که علاوه بر تازگی و رهایی شاعر و منظومه‌اش از الگوهای رایج و رسیدن مفهومی و تکنیکی و هنری ناب به مقوله آشنایی زدایی، آنچه "پیاده روها" را چنان به درخشش در ذهنم ماندگار کرده، سویه‌هایی از داستان پنهان در ورای شعر و کشف و شهود و تداعی های شاعرانه و افسون داستانسرایی نهانی آن است...

به احتمال زیاد بعدها، یعنی وقتی با سپانلو دیدار کردید و کم کم دوست و همدل شدید، در باره تاثیر شدیدی که منظومه "پیاده روها" در شما گذاشته بود، با او صحبت کردید. چه گفت و چه شد؟

سالهای سال گذشت. دورادور کماکان با کارها و شعرهای سپانلو مأنوس بودم، اما وقتی یکی از داستان‌های کوتاهم - به نام "مغول در باران" - در مجله "هدف" چاپ شده بود، سپانلو که داستان را خوانده بود و به هر دلیلی می‌دانست که در روزنامه اطلاعات کار می کنم، توسط دوستی برایم پیام فرستاد تا به دیدنش بروم. رفتم. پاییز سال شصت و دو بود. در باره داستانم صحبت کرد. دیدارمان عادی و متعارف نبود. او را که در همان دوران هم فعال بود و نامدار و بسیار محترم، کم و بیش او را همان گونه دیدم که طی سالیان در ذهن دیده بودم و از طریق خواندن شعرها، ترجمه‌ها و آثار پژوهشی اش. چه مهربان بود و چه هوش و حافظه قوی و دانش عمیق و گسترده‌ای داشت. وقتی در باره داستان من حرف می‌زد، به روشنی و برای اولین بار دانستم که با چه دقت منتقدانه و نگاه کار ساز و دانش و بینش کم نظیری به شناخت کار و نوشته‌ام پرداخته است. وقتی از منظومه "پیاده روها" صحبت کردم و موضوع گم شدن آن کتاب را گفتم، با آرامش و فروتنی، در حالی که گاهی از پنجره به درخت‌های پایه کوتاه خانه نگاه می کرد، گفت: درست فهمیده‌ای؛ یک داستان نویس کار نکرده در وجود من، خودش را پشت شعرهایم مخفی کرده است؛ به نظرم اگر این طور باشد، خیلی هم بد نیست! خندید؛ چه زلال و کودکانه می خندید... بعدها، یک بار که در باره مجموعه داستانم - "غریبه و اقاقیا" - صحبت می کرد، یکباره پرسید: تو خودت می‌دانی که در داستانهایت طنز و جد را در هم تنیده - چه در کاربرد عنصرهای داستانی و چه در زبان - به کار می‌بری؟ نمی‌دانستم! این هم کشف او بود...

معمولا میان شاعر و نویسنده ها گاهی بحث و جدل در می گیرد و خیلی شنیده‌ایم و دیده‌ایم که مدتی با هم به اصطلاح چپ می‌افتند و قهر هم می کنند! بین شما و زنده یاد سپانلو هم از این جور اتفاق‌ها افتاده است؟

نه، مطلقاً. همین جا لازم است بگویم که از همان دیدار اول، وقتی اشاره‌ای به خشونت حقیقی و درونی شده در شعر و درونمایه برخی آثارش کردم، او قهقهه زد و گفت: درست به هدف زدی! و بعد با لحنی آرام و جدی گفت: من و تو دو تا آدم کاملا متفاوتیم با خروار خروار تجربه‌های متفاوت. گفتم: این که خیلی بدیهی و طبیعی است. کمی به لکنت ذهنی و زبانی افتادم و

تمجمج کردم که اساساَ دیدگاه، جهان نگری و هستی شناسی من و تو، از بیخ و بن با هم فرق دارد. سری به تأیید تکان داد و لبخند زد و گفت: ولی در روح و جان، به عنوان شهروند معاصر و شاعر و نویسنده عسرت زده، در یک رده‌ایم! درست و روشن می گفت.

می توانید به برخی خصوصیات بارز این شخصیت پر کار اشاره کنید؟

ببینید، سپانلو با هوش تند و حافظه قوی، شاعری یگانه بود. این یگانگی پایه تشخص او در زبان نوشتاری و گفتاری‌اش جلوه‌ای درخشان دارد. شخصیت محکم و اراده‌ای نیرومند و روحیه‌ای تابناک به سوی زندگی داشت. می دانید قدر زمان را می دانست و خوب به یادم مانده که چه مستقیم و چه غیر مستقیم، در حرف و رفتار به دوستان می فهماند که به سهل انگاری و تن آسایی و میانمایگی میدان ندهند. خوب و زیاد و قوی کار می کرد. یک نکته اساسی و مهم در شخصیت او پرهیز آگاهانه و حتی می توانم بگویم تنفر آمیز از "باندبازی" و مرید پروری بود. بارها می گفت و با ذکر مثال‌هایی مستند، تأکید می کرد که "شاعر" و "داستان نویس" حقیقی در تنهایی و با حفظ و رعایت نوعی انضباط نظامی وار، شاعر و نویسنده می شوند.

اشاره کردید به نقد و نظرش در باره داستان و داستان نویسی لطفا در این زمینه توضیح بیشتری بدهید؟

سپانلو - به نظرم به دلیل وجود همان داستان نویس پنهان در ورای شعرهایش - به داستان و داستان نویسی توجهی خلاق و خاص و در این زمینه مطالعه و پژوهشی پیوسته داشت. او طی سالیان و با تحمل زحمت و رنج فراوان و تمرکز بر تاریخ بیش از یکصد ساله ایران، دست کم سه جلد کتاب تألیف کرد: یک - "داستان نویسی امروز ایران"؛ دو - "باز آفرینی واقعیت"؛ سه - "در جستجوی واقعیت". در "داستان نویسی امروز ایران" نگاهی دقیق و اجمالی دارد به تاریخ داستان نویسی ایران از صدر مشروطیت تا چند سال پیش. در کتاب "باز آفرینی واقعیت" با انتخاب بیست و هفت داستان شاخص از میان بهترین داستان‌های کوتاه نویسندگان نسل اول و دوم تاریخ داستان نویسی و نوشتن نقد و نظری کوتاه در معرفی هر داستان، کاری یگانه و منحصر به فرد کرده است. در ادامه با تالیف کتاب "در جستجوی واقعیت" که در بر گیرنده سی داستان کوتاه از سی نویسنده دو نسل بعدی داستان نویس‌های ایرانی است، کار خود را به واقع تکمیل کرده است. این سه کتاب به مثابه کتاب‌هایی چند ساحتی و همچنین به عنوان کتاب درسی می توانند راهگشای نویسندگان نوقلم و جوان و پژوهشگران ادبیات داستانی ایران باشند.

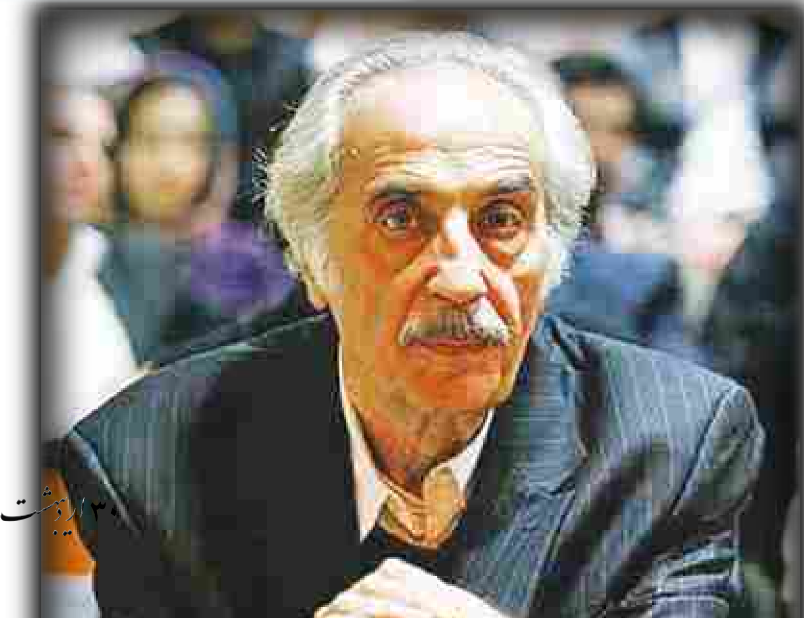
حالا این نقد و نظرها تا چه حد به جریان داستان نویسی امروز ایران یاری رسانده است؟

تردیدی نیست که سپانلو در این عرصه یک تنه توانسته است از پس کاری سترگ بر آید که معمولا در بیشتر کشورهای دنیا یا توسط دانشگاهها انجام می گیرد یا توسط یک گروه زبده کاری.

و حرف آخر؟

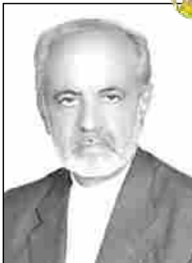
در مورد اهمیت و ارزش‌های چندین سویه آثار سپانلو، شاعر و نویسنده یگانه - به نظر بنده، به عنوان یک خواننده و مخاطب شعرها و نوشته‌هایش - تازه به آغاز راه و کار و اول دفتر رسیده‌ایم! سپانلو، که بیشتر پیشتر در کسوت "شاعر تهران" شناسانده شده است، در حقیقت "شاعر ایران" است. این حقیقت با تأمل بایسته بر کل آثار محمدعلی سپانلو به روشنی ثابت می شود. در اثبات این ادعا، به اجمال می توانم اشاره کنم که سپانلو بارها در مصاحبه و گفته‌ها و نوشته‌هایش، از جمله در مصاحبه‌ای مبسوط و سرشار از تازگی و طراوت که در سال هفتاد و یک در روزنامه اطلاعات چاپ شد، ضمن تاکیدهای مصرح بر عشق و دلبستگی هر روز عمیق‌تر شونده‌اش به سرزمین مادری‌اش ایران، می گوید: مرزهای فرهنگی و اجتماعی ایران را مذهب شیعه و زبان فارسی تعیین می کند. سپانلو در ایران ماند و در ایران عاشقانه برای ایرانیان نوشت و گفت و بالاخره در همین خاک به ابدیت و جاودانگی پیوست.

* براعت استهلال:
براعت استهلال عنوان یکی از صنایع ادبی در علم بدیع است براعت (با عین) در لغت به معنی تفوق و بلندی و استهلال به معنی آوای نوزاد به هنگام تولد است. براعت استهلال را بدان سبب بدین نام خوانده‌اند که سخن آراسته به این صنعت، سخنی است که بر دیگر سخن‌ها برتری دارد.



زنده یاد محمد علی سپانلو

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

لا ایمانَ لِمَنْ لا عَهْدَ لَه

پیامبر عالی مقام حضرت محمد مصطفی (ص) فرمودند ایمان ندارد آن کس که به عهد و قرارش پایبند نیست.

آئین مقدس اسلام به عهد و پیمان "قول و قرار" بسیار اهمیت می دهد و آن را یکی از پایه‌های اصلی ایمان بر می شمارد.

پیامبر گرامی (ص) در سخنی می فرمایند:

ان حسن العهد من الایمان، پایبندی به عهد و قرار از نشانه‌های بارز ایمان است.

خداوند متعال در قرآن کریم چهره خود را این گونه ترسیم می فرماید: **ان ا... لا یخلف المیعاد** خدا خلف وعده نمی کند.

از ما خواسته که اینگونه وی را مورد خطاب قرار دهیم؛ **انک لاتخلف المیعاد**

روزی در مدینه پیامبر گرامی (ص) در محلی زیر تابش سوزان خورشید ایستاده بودند. یکی از یاران علت ایستادن پیامبر (ص) را جویا می شود. آن حضرت می فرمایند: با یکی از برادران ایمانی قراری داریم که در این مکان یکدیگر را ملاقات کنیم. آن فرد عرضه می دارد لطفاً بفرمایید مقداری آنطرف چرا که تابش خورشید شما را اذیت می کند، پیامبر جواب می دهند که ما قرار دیدارمان در این منطقه بوده است. در واقع پیامبر گرامی (ص) دارند به همه ما می آموزند من که پیامبر شما هستم به اندازه چند متر از مکانی هم خلف وعده نمی کنم. نکند شما بی توجه به عهد و میثاق خود باشید. در پایان به این نکته هم توجه کنیم که ما به خداوند قول دادیم جز او را نپرستیم و غیر او را اطاعت نکنیم، این خلاف میثاق با خالق است که راهی جز راه او را در پیش گیریم. بابا طاهر می گوید:

مو از قالوا بلی تشویش دیرم
گنه از برگ و بارون بیش دیرم
اگه لاتقنطوا دستم نگیره
مو از یا ویلنا اندیش دیرم

هر یک از شما باید کاری کند که با آن، به محبت ما نزدیک شود
●امام مهدی (ع)

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

کجا میمون دیده بودم؟!

محمد آزادی ـ تهران



"محمد آزادی" نویسنده نام آشنا، با پشتوانه قریحه نیرومند و خلاقش، بار دیگر داستانی به ظاهر ساده اما در باطن عمیق و تأویل پذیر با نام غریب "کجا میمون دیده بودم؟!" نوشته است. با مرور داستان‌های محمد آزادی به روشنی می‌شود دریافت که این نویسنده دارای جهان داستانی و هستی شناسی خاص خود است.

ما سه نفر بودیم، سه فراری، اما در چهار چیز مشترک: در آفرینش، دین، شغل و سکونت در یک اتاق. من شیرازی بودم و دو هم اتاقی دیگرم، یکی "جمعه" که از حاجی آباد بندرعباس آمده بود و دیگری "اکرمعلی" جوشکار بنگلادشی که بیست سال پیش به صورت غیرقانونی و از راه دریا به ایران مهاجرت کرده بود. به خوبی فارسی را یاد گرفته بود و صحبت می‌کرد. بعد از چند سال شغل مناسبی پیدا کرده بود و با یک دختر کرمانی که هفت سال از خودش بزرگتر بود و یک چشمش کمی می‌پیچید ازدواج کرده بود. دو دختر زیبا و سالم داشت و هر گاه مامورین نیروی انتظامی جلوی او را می‌گرفتند و از او طلب گذرنامه و روادید می‌کردند کیف بغلی‌اش را طوری باز می‌کرد که چهره پاک و معصوم دو دخترش در معرض دید مامورین قرار بگیرد. مامورین هم با دیدن صورت زیبا و بی گناه آنها از خیر گذرنامه و ویزا اعجالتاً می‌گذشتند و او را رها می‌کردند. "جمعه" در پی یک شکست عشقی به خیال خودش ترک یار و دیار کرده بود اما در واقع فاصله‌اش با شهر خودش دقیقاً صد و هشتاد و پنج کیلومتر بود اما چون اولین بارش بود که پا از شهر خودش بیرون گذاشته بود، جزیره "قشم" برایش آن ور دنیا بود! جمعه از پنج ماه پیش که از دختر عمویش "زینو" جواب رد شنیده بود، به حالت قهر و بدون اطلاع خانواده‌اش به جزیره آمده بود و با من که مدرک مهندسی برق داشتم و از زور بی کاری و حرف‌های بی‌ربط مردم به جزیره آمده بودم، هر دو کمک جوشکار "اکرمعلی" "مهاجر بنگلادشی بودیم! اکرمعلی از وقتی که فهمیده بود اسم اکرم را ایرانی‌ها روی زن می‌گذارند نامش را به "اکبرعلی" تغییر داده بود. آن روز غروب بود و جزیره قشم چون شهری شناور در خلیج فارس پر جنب و جوش بود. خورشید نوری مسی رنگ روی موج‌های بزرگ و خاکستری خلیج پاشیده بود. کشتی‌هایی که در صف بارگیری ایستاده بودند به هیولاهایی مانند بودند که هر چه در دهانشان بریزی سیر نمی‌شوند. چند ساعتی بود که برادران "اکبرعلی" با تلفن خبر فوت مادرش را به او داده بودند اما او چاره‌ای جز ماندن و از دور عزاداری کردن برای مادرش را نداشت. من و جمعه بنا به وظیفه انسانی خود او را دلداری و تسلی دادیم اما موضوعی که او را بسیار غمگین و آزرده می‌کرد این بود که نمی‌دانست آیا مادرش از او راضی بوده و از دنیا رفته یا نه، به ویژه این که در آخرین مکالمه تلفنی مادرش کلی به او التماس کرده بود که برگردد و پیش آنها زندگی کند. او که به این زودی انتظار مرگ مادرش را نداشت، هر بار با وعده و شوخی او را سرگرم کرده بود و حتی موضوع ازدواجش با یک زن ایرانی و بچه دار شدنش را از او پنهان نگه داشته بود. پس از چند ساعت شیون و زاری بالاخره خودش راه و چاره‌ای برای تسکین درد دلش پیدا کرد و گفت که در یک کتاب معتبر قدیمی خوانده که اگر کسی پیش از خواب هزار بار نام شخص مورد نظرش را ببرد و بخوابد حتماً او را به خواب می‌بیند؛ حتی اگر آن شخص هزار سال پیش فوت کرده باشد و یا اصلاً او را در عمر خودش هم ندیده باشد! نمی‌دانم از روی حس همدردی و مهمان نوازی بود یا باور و عقیده که "جمعه" حرف او را تایید کرد و با او همراه و هم عقیده شد و حتی گفت که یک بار پدرش این تجربه را داشته و یکی از بزرگان و نیاکان خود را در خواب دیده و با او صحبت کرده، اما من معتقد بودم محال است انسان کسی را که هرگز ندیده باشد بتواند در خواب ببیند و با او صحبت کند و اصلاً چنین عقاید و تفکراتی را نافی خرد و منطق می‌دانستم و توضیح دادم که خواب و رویا ممکن است بازتابی واقعی و غیرواقعی و مغشوش از حوادث مشکلاتی باشد که شخص روز قبل یا در گذشته دور و نزدیک با آن درگیر بوده یا به آن فکر می‌کرده. حتی مثالی آوردم و گفتم: اگر کتاب‌های تعبیر خوابی را که از قدیم مانده بخوانی مثلا در جایی گفته اگر در خواب ببینی سوار الاغ یا شتر یا دیوار! هستی تعبیرش چنین و چنان است و هرگز از وسایل امروزی مثل ماشین و قطار و هواپیما حرفی به میان نیاورده و علتش هم اظهر من الشمس است زیرا آن خواب دیده‌های قدیم به وسایل امروزی آشنا نبوده‌اند و در نتیجه همیشه خود را سوار بر مرکب‌های زمانه خود دیده‌اند. اما دوستان در باور و عقیده خود ایستاده بودند و حرف مرا قبول نمی‌کردند. بحث به قدری داغ بود که کولر گازی اتاق که تا آخرین درجه کار می‌کرد، مانع از تشنگی و عرق ریزان ما نمی‌شد. هر چه آب می‌نوشیدیم از پیشانی و پشت دستهایمان بیرون می‌زد. خستگی ناشی از کار روزانه و مجادله بی‌نتیجه باعث شد که انرژی‌مان را زودتر از شب‌های دیگر از دست بدهیم و یک ساعتی زودتر به رختخواب برویم. از این فرصت استفاده کردم و پیش خود گفتم من هم یک بار این کار را امتحان کنم، شاید به میزان یک درصد هم که شده آنها درست بگویند. با این نیت به ظاهر به رختخواب رفتم اما چشمانم را نبستم و به فکر فرو رفتم. در یک لحظه هجوم نام‌های بزرگ با پرسش‌های پیچیده علمی، معماهای کیهانی، بن بست‌های فلسفی، معادلات چند مجهولی، رویاهای ناممکن و آرمان‌های دست نیافتنی... ذهنم را چنان آشفته کرده بود که نمی‌دانستم نام چه کسی را بیاورم تا در خواب مشکلی را حل کنم یا برای کنجکاوی‌ام جواب بگیرم. حتی فکر کردن نام معمار سازنده اهرام ثلاثه مصر را هزار بار به زبان بیاورم تا به خوابم بیاید و از او بپرسم چگونه با امکانات و ابزارهای آن زمان اهرام مصر را ساخته؟ اما هر چه فکر کردم دیدم اصلاً نامش را نمی‌دانم. بعد به ذهنم رسید نام کاشف عدد "پی" را ببرم تا راه حل به صفر رساندن آن را به من یاد بدهد تا شهرتی برای خودم دست و پا کنم و معلمینی را که برای درس ریاضی همیشه مرا کتک می‌زدند سخت پشیمان و شرمنده کنم اما خیلی زود به بی عقلی و سادگی خودم که تنه به بلاهت می‌زد خندیدم و به خود گفتم که اگر او می‌توانست این مسئله را در خواب حل کند که پیشتر در بیداری این کار را انجام داده بود. فکر دیگرم این بود که جناب "راکفلر" مرحوم را در خواب ببینم و از او بپرسم چگونه ثروتمند شد تا خودم را از رنج کارگری در گرمای پنجاه درجه بالای صفر و مزد کم و بی پولی رها کنم اما ندایی منطقی و خیرخواهانه به من گفت که او به حتم و یقین جواب گمراه کننده‌ای به من خواهد داد. حتی نیمه‌های شب که اکبرعلی برای کاری از خواب برخاست و لامپ اتاق را روشن کرد تا با پاهای پهن و زمخت خودش بدن‌های ما را لگدمال نکند، به فکرم رسید نام "ادیسون" را هزار بار بگویم تا راز اختراعاتش را به من بگوید اما او جوابم را قبلاً در بیداری داده بود: "من برای هر اختراعی هزار بار شکست خوردم و تازه فهمیدم برای موفقیت و پیروزی هزار راه وجود دارد." از توقع نابجا و راحت طلبانه خودم شرمنده شدم و سرخورده و خواب آلوده به این نتیجه رسیدم که ابتدا از موارد خیلی کوچک و کم اهمیت‌تر و شخصی‌تر شروع کنم و اگر به نتیجه و توفیقی دست یافتم به سراغ کارها و نامهای بزرگتر بروم؛ پس چه کسی بهتر و مناسب‌تر از

"فرزانه"دختر همسایه؟ سه سال پیش که مدرک تخصصی برق را با غرور و خوشحالی گرفتم، به خواستگاری‌اش رفتم و جواب مثبت را هم از خانواده و هم از خودش گرفتم اما بعد از یکی دو هفته ناگهان نظرشان عوض شد و در جواب اصرارهای مادرم گفتند دخترشان از ازدواج پشیمان شده و می‌خواهد درسش را ادامه بدهد. من هم که حسابی توی ذوقم خورده بود خیلی منطقی و حساب شده مثل بچه آدم حرفشان را پذیرفتم و با این موضوع کنار آمدم. بعد از یک ماه گاه گاهی اتومبیل مدل بالایی را می‌دیدم که سر کوچه‌مان توقف می‌کرد. ابتدا تصور کردم متعلق به یکی از همسایه‌هاست که به هر دلیل یک شبه پولدار شده! اما بعد از مدتی متوجه شدم صاحبش نامزد همان فرزانه خانم است که من از او خواستگاری کرده بودم. از آن به بعد همیشه اسمش به یادم هست. من نمی‌دانم اگر کسی گوش تیزی داشت و یا مثل برخی افراد که ادعا می‌کنند ذهن خوانی و لب خوانی می‌کنند، آن شب وارد اتاق ما می‌شد چه حالی پیدا می‌کرد؟! مدام و مسلسل‌وار سه اسم را می‌شنید: "نوریه بیگم، فرزانه، زینو". احتمالاً به تصور اینکه جنی شده یا وارد آسایشگاه مجانین شده پا به فرار می‌گذاشت. یادم نمی‌آید اسم فرزانه را چند بار تکرار کردم که خوابم برد. در خواب دیدم در بازار میوه فروشی‌ها هستم. جلوی یک زن که پیر و سیاه بود و نمی‌توانست حشرات و مگس‌های روی میوه‌ها را از سر و صورتش دور کند، ایستادم. چند سیب سرخ و سفید و دو تا انار شیرین و آبدار و دو تا انبه زرد و خوشبو خریدم. پیرزن فروشنده چند بار با تاکید گفت: مواظب باش این میوه‌ها را از دستت نقاپند! وقتی راه می‌روی بالا را نگاه کن، وقتی هم می‌ایستی پایین را... پرسیدم: "برای چی؟" پیرزن که مایل به بردن نام و مکان خاصی نبود پاسخ داد: "از من فقط گفتن بود پسرم!" سفارش پیرزن میوه فروش را ناشی از توهمات پیری و تنهایی و پرچانگی مخصوص سالمندان به حساب آوردم و در حالی که به تماشای بازار رنگارنگ میوه فروش‌ها مشغول بودم، از او دور شدم. ناگهان ابتدا پنجه‌ای دراز و پشمالو میوه‌هایم را قاپید و بعد میمونی سرخ و سفید هیکلش را از نرده‌های یک مغازه بالا کشید و با دو بچه تخس و بازیگوشش شروع به پوست کندن و خوردن حریصانه میوه‌ها کردند... بهت زده و گیج مشغول تماشای آنها شدم که مادرشان خیره نگاهم کرد و عصبانی شد و یک لحظه خوردن را متوقف کرد و با تمام قوا به طرفم هجوم آورد. از ترس فریادی کشیدم و از خواب پریدم. به دنبال من هم اتاقی‌هایم هم وحشت‌زده و پریشان از خواب پریدند. جمعه، لیوان آبی به دستم داد و "اکبرعلی" دستمال بزرگی به طرفم پرت کرد تا عرق‌هایم را پاک کنم. آب را یکسره و با ولع سر کشیدم. عرق‌هایم را پاک کردم و به بیرون نگاه کردم. زمانی از شب بود که انگار نه شب بود و نه روز. وقتی بود که ماده سیاه و نور در جنگ و جدل با یکدیگرند و سه تن از تلفات و قربانیان این جدال ما بودیم که نمی‌توانستیم بخوابیم نه بیدار بمانیم. وقتی که کمی حالم جا آمد، در جواب هم اتاقی‌هایم که علت از خواب پریدنم را پرسیدند، گفتم که کابوس دیدم اما خودم مانده بودم که کجا میمون دیده بودم که آن شب به خوابم آمده بود؟ در صورتی که نه به بحث‌های روز قبل و نه به اسمی که هزار بار گفته بودم کوچکترین ارتباطی نداشت!

آموزه‌هایی در گستره داستان نویسی

آنتوان چخوف در یک نگاه



" آنتوان چخوف" نویسنده بزرگ روسی و یکی از پیشگام‌های شاخص در عرصه داستان کوتاه نویسی نو، در سال ۱۸۶۰ در یکی از شهرهای کوچک جنوبی روسیه به نام "تاگانروک" به دنیا آمد و در خانواده‌ای فقیر پرورش یافت. این داستان نویس که پس از "ادگار آلن پو" و "نیکلای گوگول" ـ پدران داستان کوتاه ـ دگرگونی عمیقی در داستان کوتاه نویسی به وجود آورد، در سال ۱۸۸۰ به دانشکده پزشکی دانشگاه مسکو راه یافت. آنتوان چخوف، زودهنگام یعنی در دورانی که دانشجوی پزشکی بود به نوشتن داستان‌های کوتاه طنزآمیز و نمایشنامه‌های کوتاه و همچنین داستان‌های پاورقی برای روزنامه‌ها و مجله‌ها پرداخت. او از این راه با گرفتن حق التحریر بخشی از هزینه‌های زندگی و تحصیلش را تأمین می‌کرد. او در آن دوره داستان‌هایش را با نام مستعار "آنتوشا چخونته" و نام‌های شوخی آمیز دیگری منتشر می‌کرد.

آنتوان چخوف پس از فارغ التحصیل شدن از دانشکده پزشکی، فقط مدتی کوتاه به شغل طبابت پرداخت و با دیدگاهی خاص، به عنوان یک داستان نویس نوگرای دوران خود، به داستان نویسی کاملاً حرفه‌ای روی آورد و در روسیه و جهان مکتب بزرگی را در نوشتن داستان کوتاه به وجود آورد و در جوابی که به نامه یکی از همکلاسی‌های دوره دانشجویی‌اش داد، نوشت: "از من شرح حالم را خواسته بودید. من از این بیماری رایج و مسری "شرح حال نویسی" بیزارم و رنج می‌برم. اصلاً برایم عذاب آور است که درباره خودم مطالبی بخوانم و از آن بدتر، اصلاً برایم عذاب الیمی است که راجع به خودم بنویسم و آن را به چاپ برسانم. با این حال می‌گویم که نمی‌دانم چرا دانشکده پزشکی را انتخاب کردم. البته بعدها از این انتخاب خود پشیمان نشدم. بدون تردید تحصیلات پزشکی تأثیر بسیار مهمی بر آثار ادبی‌ام داشته است. اطلاعات و دانش پزشکی نیروی مشاهده مرا قوی کرده است و دانستنی‌های مرا نسبت به جهان و مردم غنی و سرشار کرده است. آشنایی من با علوم طبیعی و روش‌های علمی همیشه مرا در راه منطقی به پیش برده است. البته باید اضافه کنم که خلاقیت و ابداع هنری همیشه و همه جا با اصول علمی همخوانی ندارد. مثلاً غیرممکن است که در نمایشنامه و داستان، مرگ یک آدم را که سم خورده، همان طور که در عالم واقعیت اتفاق می‌افتد نشان داد اما می‌توان آن اتفاق را با رعایت اصول علمی، به گونه‌ای باورکردنی و طبیعی نشان داد."

آنتوان چخوف در طول عمر و زندگی کوتاهش بیش از سیصد داستان و چندین نمایشنامه قوی و درخشان نوشت.

به هر حال، آنتوان چخوف مکتب و سبک و سیاق خاص و بزرگی در قلمرو داستان کوتاه نویسی به وجود آورد. داستان‌های او بر اساس تجربه و واقع گرایی عینی و ذهنی و درونی و بیرونی نوشته شده است. به تعبیری، داستان‌های کوتاه او برشی است کوتاه از زندگی و بدون هیچ پیچیدگی در طرح (plot). مکتب و شیوه داستان نویسی او، بیش از صد سال است که قوی‌ترین تأثیر مستقیم و غیرمستقیم را بر داستان نویسان بسیاری در هر جای جهان گذاشته است.

آنتوان چخوف مردم و جامعه خود را خیلی خوب و دقیق می‌شناخت و به عبارت دیگر نبض اجتماع را در دست داشت و در کسوت یک داستان نویس بزرگ واقعیت‌ها را با موشکافی و دقت نظری بی‌مانند، می‌دید و همواره در جستجوی حقیقت بود. به تعبیری دیگر، همشهری دلسوز، مهربان و نویسنده‌ای فداکار برای مردم بود و با اشکی در چشم و لبخندی تلخ، بدبختی‌ها، رنج‌ها، بی‌خردی‌ها، آشفتگی‌ها، خطاها و لغزش‌های مردم را در داستان‌های کوتاه و نمایشنامه‌هایش به تصویر می‌کشید و نشان می‌داد و با اندوهی شگرف و آمیخته به طنزی تلخ، از نارواییها و پستی‌ها و پلیدی‌های جامعه افسوس می‌خورد.

چخوف نویسنده‌ای بود با قریحه نیرومند و خلاق و گویی همیشه برای مردم می‌نوشت و عمیقاً باور داشت که خوانندگان داستان‌هایش تیزهوش و باقریحه‌اند. به همین دلیل در بازآفرینی واقعیت‌ها، حرف‌های خود را تفسیر نمی‌کرد. اطمینان داشت که خواننده آثار او همه چیز را به درستی می‌فهمد و در پیچ و خم نوشته‌های او گم نمی‌شود. از ابتذال بیزار و گریزان بود و حقیقت را می‌طلبید.

با بازخوانی داستان‌های کوتاه چخوف درمی‌یابیم که نقش "حادثه" در کار او به کمترین حد می‌رسد. او وضعیت‌ها و موقعیت‌ها را دقیقاً و از دیدگاه ژرف نگر و ویژه‌ای بررسی می‌کرد. این شیوه داستان نویسی آنتوان چخوف برای بسیاری از نویسندگان جهان ـ از دیروز تا امروز ـ تازگی دارد و امکانات فراوانی برای آنها فراهم می‌آورد. آنتوان چخوف، پس از اینکه سالها بیماری سل را تحمل کرده بود، در سال ۱۹۰۴ پس از وخامت بیماری‌اش، درگذشت و میراث ادبی بی‌همتا و گرانسنگی برای همه داستان نویسان جهان بر جای گذاشت.

انسان با مقاومتی که در مقابل محیط می کند خود را می سازد

• ماکسیم گورکی

رمزها و رازها

سیروس گنجوی (۱۷۳)

قسمت چهارم و پایانی

آدم کوچولوها از کرات دیگری به زمین آمده‌اند؟

در دسامبر سال ۱۹۲۰ میلادی، مجله "استرند" چاپ لندن، عکس‌های باورنکردنی از موجودات کوچک منتشر کرد که سر و صدای زیادی به راه انداخت!

دوستی با انسان!

به طوری که در کتاب‌ها آمده، بیشتر پریزادها اهل شوخی و سر به سر گذاشتن هستند! ساکنان سرزمین پریان، در دسته‌های خانوادگی کوچک، یا به تنهایی در زیر تپه کوچکی در روستاها زندگی می‌کنند. افراد تنها، بیشتر به خاطر آزار و اذیت، یا شوخی‌های ناباب دیگر همنوعان خود، گوشه عزلت اختیار کرده‌اند.

بسیاری از مردم بر این باورند که پریزادها یا همین آدم کوچولوها، خاک زمین را به منظور یافتن طلاهایی که چال کرده‌اند حفر می‌کنند، ولی برخی دیگر چنین عقیده‌ای ندارند و علت دیگری برای این کار ذکر می‌کنند. آنها می‌گویند که این آدم‌های کوچک، شاید سرنشینان سفینه‌های فضایی یعنی بشقاب پرنده‌ها باشند که از خاک کره زمین، همچنین مواد کانی و دانه‌های خوراکی، نمونه برداری می‌کنند و مایل نیستند که کسی سر از کارشان درآورد و به رازشان پی ببرد!

بیایید به ماجرای شگفت انگیزی در این باره نظری بیفکنیم. اگر این ماجرا در ۴۰۰ سال پیش اتفاق می‌افتاد، سینه به سینه و دهان به دهان نقل می‌شد و امروزه به صورت افسانه‌ای باور نکردنی به دست ما می‌رسید، اما این رویداد، در چند دهه اخیر رخ داده و نویسنده‌ای به نام "اریک نورمن" ـ که در میان نویسندگان فراسوی از شهرت و اعتبار زیادی برخوردار است ـ آن را در کتابش نقل کرده است:

در یک غروب تابستان که هوا رو به تاریکی می‌رفت، یک معدنچی برزیلی به نام "ریوالینو داسیلوا" با دو موجود عجیب و کوچک اندام که قد و قواره آنها در حدود ۹۰ سانتیمتر بود برخورد کرد که مشغول کندن سوراخی در زمین بودند. این دو موجود کوچک، همین که این مرد را دیدند فوراً دست از کار کشیدند و شتابان به داخل بوته‌ها گریختند!

در همان حال که این معدنچی برزیلی حیرت زده در آنجا ایستاده بود، ناگهان یک جسم آتشین که شباهت زیادی به یک کلاه داشت در آسمان به پرواز درآمد!

"ریوالینو" کاملاً گیج شده بود. نمی‌دانست جسم پرنده‌ای که به آسمان صعود کرد چه بود و چه ارتباطی می‌توانست با آن دو موجود عجیب و غریب داشته باشد.

به راستی درک این صحنه شگفت‌انگیز برایش دشوار بود! آن شب به خانه رفت و پیش از آنکه خوابش ببرد، ساعت‌ها به منظره عجیبی که دیده بود اندیشید. صدها علامت سوال در مغزش قد برافراشته بودند، اما او قادر نبود برای هیچ یک از این پرسش‌ها، پاسخ قانع کننده‌ای بیابد.



روز بعد، به محل کار خود رفت و آنچه را که دیده بود برای همکارانش تعریف کرد، اما آنها سخنان هذیان گونه او را جدی نگرفتند و در پاسخ فقط خندیدند!

سه روز بعد، واقعه عجیب دیگری اتفاق افتاد. اندکی پس از سپیده دم، پسر ۱۳ ساله این معدنچی که "ریموندا" نام داشت، بر اثر صداهای عجیب و غریبی از خواب بیدار شد. وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت. انگار چند نفر داشتند با هم حرف می‌زدند. گوش‌هایش را تیز کرد و ناگهان از شنیدن کلماتی که آنان بر زبان می‌راندند، لرزه بر اندامش افتاد و عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. این پسر، بعداً سوگند یاد کرد که به گوش خود شنیده است که آنها نام پدرش را بر زبان می‌راندند و می گفتند:

ـ "ریوالینو" این جاست، باید او را نابود کنیم!

این پسر ۱۲ ساله، شبحی را مشاهده کرد که جثه کوچکی داشت. این موجود کوچک اندام، شباهت کاملی به انسان نداشت و هنگام حرکت، به جای راه رفتن، بیشتر به نظر می‌رسید که در هوا شناور است!

در همان حال، با منظره ترسناک دیگری روبرو شد. پدرش، انگار که در خواب راه برود، شروع به حرکت کرد و بی‌اراده، در خروجی خانه را گشود و به سوی دو گوی بزرگ که تقریباً در ارتفاع دو متری زمین، میان زمین و آسمان معلق بودند به راه افتاد. از این اجسام اسرارآمیز، صدای ترسناکی مانند صدای چرخش فرفره به گوش می‌رسید و روشنایی عجیبی از آنها ساطع می‌شد که مرتباً چشمک می‌زد و خاموش و روشن می‌شد.

"ریموندا" با همه توانی که در خود سراغ داشت فریاد کشید تا پدرش را از رفتن باز دارد، ولی پدر، همچنان بی‌اراده به راه خود ادامه می‌داد و به سوی این اجسام اسرارآمیز که در هوا شناور بودند گام برمی‌داشت. پیش از آن که این پسر خردسال بتواند حرکتی کند و با گرفتن دست پدرش و تکان دادن آن، او را از عالم خلسه و بی‌هوشی خارج سازد، از درون این دو گوی پرنده، دود غلیظ و زردرنگی بیرون زد و پدرش را کاملاً دربر گرفت. هنگامی که دود فرو نشست، اثری از پدرش و این دو گوی شناور دیده نمی‌شد. آنها به کلی ناپدید شده بودند!

"ریموندا" همراه دو برادر کوچکترش، یعنی "فاتیمو" و "دیرسیو" دوان دوان خود را به پاسگاه پلیس رساندند و در حالی که هر سه از شدت تأثر اشک می‌ریختند، ماجرای باورنکردنی ناپدید شدن پدرشان را برای مأموران پلیس باز گو کردند و رئیس پاسگاه بی‌درنگ دستور داد که به این واقعه رسیدگی شود.

مأموران پلیس، به خانه "ریوالینو داسیلوا" رفتند و همه گوشه و کنار آن را بازرسی کردند. در نقطه‌ای از خاک جلو خانه، دایره‌ای به قطر تقریبی ۵ متر دیدند که انگار کاملاً جارو شده بود، اما هیچ گونه جای پا یا علامت دیگری در آن مکان دیده نمی‌شد. فقط در حدود ۵۰ متر دورتر از خانه، چند قطره خون کشف کردند که پس از آزمایش معلوم شد که خون انسان است، ولی نتوانستند تعیین کنند که آیا این قطرات خون از بدن "ریوالینو" چکیده است یا نه!

مأموران پلیس، کم کم به خود این پسر ۱۲ ساله ظنین شدند و چنین پنداشتند که او پدرش را به قتل

رسانده و برای آن که اذهان پلیس را منحرف سازد، چنین داستانی را ناشیانه سر هم کرده و تحویل آنها داده است! گریه و زاری او نیز از لحاظ روانشناسی، این طور تعبیر شد که توانایی و ظرفیت ارتکاب این جنایت را نداشته است! اما درست سر بزنگاه، یک مرد ماهیگیر به کمک این پسر خردسال شتافت. او گفت که در شب ۱۹ اوت، یعنی شب وقوع حادثه، دو گوی شگفت‌انگیز را در آسمان دیده است که بر فراز خانه "ریوالینو" به پرواز درآمده بودند و مرتب، خانه او را دور می‌زدند!

دوستان و همکاران "ریوالینو" نیز ماجرای روبرو شدن او را با آدم‌های کوچولو برای مأموران پلیس بازگو کردند و گفتند:

ـ روز قبل از حادثه، "ریوالینو" برای ما تعریف کرد که دو موجود کوچک را در میان بوته‌ها دیده است و لحظاتی بعد، جسم پرنده‌ای را که شبیه کلاه بود در آسمان مشاهده کرده است، ولی ما به او خندیدیم و حرف‌هایش را باور نکردیم.

مأموران پلیس، پس از انجام یک سری تحقیق، دریافتند که آنچه "ریموندا" درباره پدرش به آنها گفته واقعیت داشته است، زیرا چند شاهد عینی دیگر نیز این دو گوی پرنده را در آسمان دیده بودند! بنابراین، به روال معمول، پرونده را مختومه اعلام کردند!

کوچولوهای آدم ربا!

گفته می‌شود که پریزادها به بچه‌های نوزاد علاقه‌مندند و دوست دارند آنها را بربایند. قصد آنها بیشتر کمک به پرورش بچه‌هاست، نه آزار آنها! شاید افسانه "آل" هم ـ یعنی موجود موهومی که نوزاد را از مادرش می‌رباید ـ از همین مقوله سرچشمه گرفته باشد!

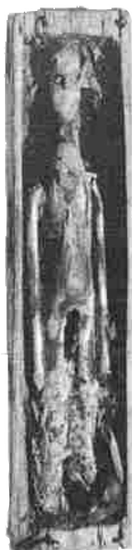
در آمریکای مرکزی، موجودات کوچولو و کوتوله‌های انسان نما، "ایکال"ها و "وندی"ها نامیده می‌شوند. در زبان سرخپوستان قبیله "تزلتال"، ایکال‌ها موجودات پشمالویی هستند به اندازه سه پا (۹۰ سانتیمتر) که گفته می‌شود مانند خفاشان در غارها زندگی می‌کنند! گزارش‌هایی که "براین استاس" انسان شناس نامدار آمریکایی تهیه کرده حکایت از آن دارد که در این بیست سال اخیر، افراد زیادی بارها این موجودات اسرارآمیز را به چشم دیده‌اند و چهار تن از این افراد، کوشیده‌اند با آنان به مقابله برخیزند. و یک مرد دیگر، گوی کوچکی را دید که از فاصله تقریباً ۱/۵ متری، او را تعقیب می‌کرد. این مرد پس از چند بار کوشش، سرانجام با ساطوری که در دست داشت ضربه‌ای بر آن وارد ساخت، این گوی مرموز از هم پاشید و فقط ماده‌ای شبیه خاکستر بر جای ماند!

جالب است بدانید که این داستان‌ها، شباهت زیادی به ماجرای آدم ربایی موجودات فضایی دارد! به طوری که برخی از مردم در مشاهدات خود ذکر کرده‌اند، سرنشینان بشقاب‌های پرنده که عموماً کوچک اندام توصیف شده‌اند، زنان و مردان را هیپنوتیزم یا مسحور می‌کنند و آنان را به سفینه خود می‌برند.

اگر این سخنان داستان گونه واقعیت داشته باشد، این پرسش به ذهن ما می‌رسد که آیا این آدم کوچولوهای قدیم، صورت ابتدایی همان سرنشینان بشقاب‌های پرنده نیستند که در آسمان ما جولان می‌دهند؟ اگر چنین باشد، برای کشف معما، به جای فضای خارج باید ریشه آن را در درون دنیای خودمان جستجو کنیم.

کوچولوهای عاشق

آیا افسانه‌ها و اسطوره‌ها در اصل، واقعیت داشته‌اند و بعدها با گذشت زمان، به صورت افسانه‌های دیرپا درآمده‌اند؟ و یا اساس این افسانه‌ها را فرازمینیان تشکیل می‌داده‌اند؟



ماجرایی که در زیر به نقل از "اریک نورمن" برایتان تعریف می‌کنیم ماجرای عجیبی است که باز هم در کشور "برزیل" اتفاق افتاده است:

دیدار با ملکه پریزادها!

سال‌ها پیش، کشاورز جوانی به نام "آنتونیو ویلاس بوئس" که در نزدیکی شهر "فرانسیکو دوسالس" در برزیل می‌زیست، ادعا کرد که موجودات ناشناخته‌ای او را به زور سوار سفینه‌ای کردند که شباهت زیادی به یک تخم مرغ بزرگ داشت و سه مهمیز فلزی در قسمت جلو آن دیده می‌شد. اندازه قامت افرادی که او را ربوده بودند بین ۹۰ و ۱۰۰ سانتیمتر بود.

بقیه ماجرا را از زبان خود این کشاورز برزیلی بشنوید:

ـ پس از آن که مرا به زور به درون سفینه خود کشیدند، با سوزن و ابزار عجیب دیگری که تا آن زمان نظیرش را ندیده بودم، به جان من افتادند و مرتبا به من سقلمه می‌زدند. آنگاه حادثه عجیب دیگری اتفاق افتاد. مرا به درون اتاقی انداختند و در را از پشت قفل کردند. در آن اتاق، تنها یک زن وجود داشت که با زنان ما متفاوت بود. دیدگانی درشت و آبی رنگ داشت که اندکی از حدقه بیرون زده بود، دماغی کشیده، گونه‌هایی برجسته و چانه‌ای نوک تیز داشت. لبانش باریک بود، آن قدر باریک بود که به نظر می‌رسید اصلاً لب نداشت.

بعدها هنگامی که پزشکان، این جوان برزیلی را مورد معاینه قرار دادند، آثار مسمومیت بر اثر تشعشع در او مشاهده کردند.



این کشاورز برزیلی در حالت هیپنوتیزم نیز عیناً همین سخنان را بیان کرد!

آیا آن زن، نمونه جدیدی از پریزادگان بود که به این صورت ظاهر شده بود، یا یک موجود فضایی بود که به کره زمین آمده بود؟

پس باید پرسید، آیا در اطراف ما موجودات کوچکی زندگی می‌کنند که با چشم معمولی دیده نمی‌شوند؟ آیا پریزادها موجوداتی اختری هستند که واقعیت دارند یا آن که همه این‌ها فقط ساخته و پرداخته ذهنی بشر است؟

دانشمندان هنوز نتوانسته‌اند پاسخی برای این پرسش‌ها بیابند، اما هیچ بعید نیست که اساس و بنیاد قرن‌ها افسانه و اسطوره را تنها بذر کوچکی به نام "واقعیت" تشکیل داده باشد!

آدم کوچولوهای شمالی

به طوری که یکی از اهالی تعریف می‌کند، در نزدیکی شهر "تنکابن" واقع در استان مازندران، روستایی وجود دارد که قد و قواره اهالی‌اش از ۸۰ سانتیمتر تجاوز نمی‌کند. آنها با یکدیگر ازدواج می‌کنند و نسلشان، سال‌ها به این صورت کوچک باقی مانده است!

راست یا دروغ، تعریف می‌کنند که زمانی اهالی مازندران، یک زوج کوچولو را که هر کدام فقط یک وجب قد داشته است از جنگل به دام انداختند و درون جعبه‌ای حبس کردند. مرد، ریش بلند و بدنی پشمالو داشت. هر دو کاملاً شبیه انسان بودند. طرز تکلم‌شان آوایی بود. فقط جیغ می‌کشیدند و حرف‌های خود را به این صورت به گوش یکدیگر می‌رساندند! غذایشان فقط هویج و سبزیجات دیگر بود! این زوج شگفت‌انگیز، روزی ناپدید شدند و دیگر هیچ کس از سرنوشت آنها اطلاعی به دست نیاورد!



در این منطقه، افسانه‌هایی نیز درباره "پری دریایی" ـ در دریای مازندران ـ رواج دارد که می‌گویند سرش مانند یک زن زیبا بود، اما مثل ماهی دم داشت! برخی ادعا می‌کنند که این موجودات را به چشم دیده‌اند. این داستان‌های عجیب که معلوم نیست ریشه در واقعیت دارد یا ساخته و پرداخته ذهن آدم‌های خیال پرداز است، به هر حال داستان‌های شیرین و جذابی است که سال‌ها در جوامع گوناگون این کره خاکی بر سر زبان‌ها بوده است و در فرهنگ هر کشوری، نمونه‌های مشابهی از آدم‌های کوچولو وجود دارد که به راستی انسان را به حیرت فرو می‌برد! به هر حال، کوچک یا بزرگ بودن جثه مهم نیست، مهم پهناوری "اندیشه" انسان است که سالیان دراز، واقعیت و خیال، آزادانه در آن پرسه می‌زنند!

انسان‌های وحشی یکدیگر را می‌خورند و انسان‌های متمدن، یکدیگر را فریب می‌دهند

● آرتور شوپنهاور

سهراب صفادار

کلکسیون مورچه



شاید شما هم با دیدن فیلم‌های مستندی که از جنگل‌های استوایی تهیه شده‌اند، مشتاق رفتن به این منطقه و دیدن حیوانات و جانوران و طبیعت آنها از نزدیک شده باشید. اما کمتر پیش می‌آید که فرصت انجام چنین کار پرهزینه و حتی خطرناکی را پیدا کنید. گروهی از حشره‌شناسان آمریکایی به تازگی طرحی را آغاز کرده‌اند و از انواع مورچه‌های شناخته شده روی زمین عکسبرداری می‌کنند. این طرح به منظور ایجاد یک مجموعه کامل از تصاویر سه بعدی و با کیفیت بالا از تمامی گونه‌های مورچه‌ها است که به‌صورت آنلاین در اینترنت قرار خواهد گرفت. آنها تمام موزه‌های موجود دنیا را نیز بازدید می‌کنند تا هیچ کدام از ۱۵ هزار گونه مورچه را که تا امروز شناخته شده‌اند، از قلم نیندازند. دکتر برایان فیشر از مرکز تحقیقاتی کالیفرنیا می‌گوید: «۱۵ هزار گونه‌ای که اکنون در لیست موجود است، در اولویت ما هستند. اما زمانی که از موزه‌ها بازدید می‌کنیم، به گونه‌هایی برمی‌خوریم که جزو گونه‌های شناخته شده نیستند و آنها را نیز به مجموعه اضافه می‌کنیم. اینطور که معلوم است، احتمالاً در پایان حدود ۳۰ هزار گونه را ثبت و عکس برداری خواهیم کرد و برای تهیه عکس‌های هر کدام از گونه‌ها، حدود ۲۰۰ تصویر از هر کدام تهیه می‌شود و از ترکیب آنها یک تصویر سه بعدی کامل به دست می‌آوریم. این کار را برای ثبت مطمئن گونه‌های حشرات، و امکان استفاده و آشنایی مردم با آنها و خطرات بعضی گونه‌ها انجام می‌دهیم و دیگر از سیستم‌های بایگانی پرونده‌های قدیمی خبری نخواهد بود.» برای مثال جالب است بدانید تصویری که می‌بینید، مربوط به نوعی مورچه به نام «مورچه گلوله‌ای» است. دلیل انتخاب اسم مورد نظر این است که گفته می‌شود درد ناشی از گازهای این مورچه به اندازه شلیک گلوله دردناک است.

غول برقی

شرکت خودروسازی تسلا، از عرضه خودروی مدل S سدان خود برای علاقه‌مندان خودرهای لوکس و گرانقیمت خبر داده است. این مدل که هنوز وارد بازار نشده، قیمتی حدود ۷۰ هزار دلار خواهد داشت که تنها مشتریان خاص خود را دارد. اما این شرکت به فکر مشتریان همیشگی خود هم بوده است. در کنار این خبر، تسلا اعلام کرد که مدل به صرفه‌تری به نام مدل ۳ را هم همراه با این مدل به بازار عرضه خواهد کرد که احتمالاً ماه مارس سال آینده انجام خواهد شد. تسلا به تولید خودروهای الکتریک معروف است و این مدل‌های جدید، حرف‌های زیادی برای گفتن خواهند داشت، به‌طوری که حتی مدل ارزان‌تر را از هم اکنون نیز یک غول برقی خوانده‌اند. هنوز زود است تا از جزییات طراحی و تجهیزات این خودروها بدانیم اما این شرکت اعلام کرده است که مدل ارزان‌تر یعنی مدل ۳، حدوداً ۲۰ درصد از مدل سدان سبک‌تر است و در هر بار شارژ کامل باتری می‌تواند تنها به کمک موتور الکتریکی مسافتی برابر ۳۲۰ کیلومتر را طی کند. قیمت مدل ۳ حدود ۳۵ هزار دلار، یعنی نصف مدل سدان اعلام شده است اما باز هم باید تا زمان عرضه آن صبر کرد. «الون ماسک» که مدیر شرکت تسلا است، اعلام کرد: «خودروی دیگری از این شرکت در راه است که فروش آنلاین آن از ماه جولای همین سال آغاز خواهد شد. این مدل یک SUV به نام مدل X است که من آن را بهترین محصول این شرکت می‌دانم. مرکز ثقل خودرو پایین بوده و با وجود اینکه یک خودروی شاسی بلند است، حرکت و کنترل آن مانند یک خودروی اسپرت است».



کلید نجات



شاید این سنگ عجیب سبز رنگ که نام «سنگ زیتونی» را بر آن گذاشته‌اند، کلید مبارزه با گرم شدن زمین باشد. این سنگ معدنی منحصر به فرد، خاصیت بسیار ویژه‌ای دارد و می‌تواند گاز کربن دی اکسید موجود در هوا را به خود جذب کند. با این اوصاف شاید بتواند این نبرد سخت در برابر گرم شدن جهان را به نفع ما برگرداند. زمین شناسی به نام «اولاف شینگ» بر این باور است که شاید بتوان با استفاده از این سنگ به اندازه کافی از کربن دی اکسید موجود در هوا بکاهیم و تغییرات آب و هوایی را متوقف کنیم. خبر خوش دیگر این است که سنگ زیتونی بسیار فراوان بوده و در حال حاضر نیز محققان بسیاری در حال کار روی آن هستند تا بتوانند روشی برای استفاده بهینه از آن پیدا کنند. آمار و ارقام به دست آمده از این تحقیقات بسیار شگفت آور است، یکی از این گزارشات نشان می‌دهد که ۱۰۰۰ کیلوگرم از سنگ زیتونی می‌تواند نزدیک به ۷۰۰ کیلوگرم کربن دی اکسید به خود جذب کند! یعنی حدود دو سوم وزن خودش. البته این یعنی ما هم به سنگ‌های زیادی احتیاج خواهیم داشت، شاید میلیاردها هزار کیلوگرم. با این حال، از آنجا که این سنگ تنها راه حل نخواهد بود و قرار نیست یک تنه به جنگ گرم شدن کره زمین برود، امید فراوانی به آن وجود دارد. البته حجم آلودگی و همچنین افزایش سالانه گازهای گلخانه‌ای به حدی است که آثار استفاده گسترده از سنگ زیتونی، حداقل تا دو دهه نمایان نخواهد شد. هم اکنون استفاده از این سنگ‌ها در هلند رواج یافته و افراد بسیاری قطعاتی از این سنگ‌ها را در پیاده‌روها و باغچه‌ها در نقاط مختلف کشور قرار داده‌اند تا اثر استفاده از آن مورد ارزیابی قرار گیرد.

کشف راز امواج ناشناخته

در سال ۱۹۹۸ میلادی، ستاره‌شناسان و اخترشناسان مرکز نجومی «پارکز» واقع در شهر نیوساوت ویلز در استرالیا، متوجه شدند که تلسکوپ رادیویی بزرگشان در حال دریافت سیگنال‌های عجیبی است. این سیگنال‌ها که بعدها «پریتون» نام گرفتند، یک یا دوبار در هر سال تکرار می‌شدند. دانشمندان که بسیار از دریافت آنها شوکه شده بودند و هیچ منبع شناخته شده‌ای را برای آنها نیافته بودند، آنها را «امواجی با دوره‌های میلی ثانیه‌ای از منبعی غیرزمینی» دانستند. این روند ۱۷ سال ادامه داشت. بهترین حدس غیر از اینکه موجودات غیرزمینی را منبع انتشار این امواج می‌دانست، رعد و برق‌های قدرتمندی بودند که در فواصل دور اقیانوس ایجاد می‌شدند و تعدادی از دانشمندان به آنها مشکوک بودند. این ماجرا تا چند هفته گذشته نیز ادامه داشت و حتی این امواج را یکی از شواهد وجود موجودات فضایی می‌دانستند. تا اینکه چندی قبل، گیرنده جدیدتر و قوی‌تری در این مرکز نصب شد که بهتر از تجهیزات قبلی می‌توانست امواج اضافی را اندازه‌گیری کند و تشخیص دهد. پس از نصب گیرنده جدید، مشخص شد که این امواج اضافی در فرکانس ۲/۴ گیگاهرتز هستند، یعنی دقیقاً فرکانس دستگاه مایکروفر! بله، موجودات فضایی در آشپزخانه بودند! پس از یک بررسی کوتاه مشخص شد که این تلسکوپ در طول سال، جهت‌های مختلفی از آسمان



را برای رصد هدف می‌گیرد، و در بعضی اوقات که نقاطی نزدیک به خط افق را نشانه می‌رود، جهت آن به سمت ساختمان استراحت کارکنان و آشپزخانه است. البته تعداد دفعات این امر بیشتر از ۲ بار در سال است، اما تنها ۱ یا ۲ بار در سال، تلسکوپ در وقت نهار که کارکنان می‌خواهند سوپ خود را در دستگاه مایکروفر گرم کنند، در جهت آشپزخانه قرار می‌گیرد. بدین ترتیب بالاخره یکی از رازهای چند ساله در مورد موجودات فرازمینی فاش شد!

مهمان ناخوانده

«رابش» اسم این شیر دریایی بانمک است که تصویر آن را در حال استراحت در کنار پیاده‌روی شهر سانفرانسیسکو مشاهده می‌کنید. این تصویر را هفته گذشته از این شیر دریایی که در خیابان‌های شهر در حال گشت و گذار بود، گرفتند. اما یک شیر دریایی وسط شهر چه می‌کند؟ البته این اولین بار نیست که این شیر دریایی از شهر بازدید می‌کند. حدود ۲ ماه قبل بود که او را در سانتا باربارا در حالی که از ذات‌الریه و سوءتغذیه رنج می‌برد، پیدا کردند. تعدادی از دامپزشکان از او نگهداری و مراقبت کردند و بعد از اینکه سلامت خود را به‌دست آورد، او را در آب‌های نزدیک ساحل رها کردند. اما پنجشنبه گذشته بود که دوباره او را که در زیر خودرویی پنهان شده بود، مشاهده کردند و نیم ساعت طول کشید تا بتوانند دوباره نجاتش دهد. خوشبختانه توانستند دوباره او را به مرکز نگهداری از حیوانات ببرند تا به آن رسیدگی کنند. اما خبر بد این است که چه چیزی موجب شده است که شیر دریایی در چنین فاصله زمانی کوتاهی به شهر برگردد؟ جواب اصلی، تغییرات آب و هوایی است. تحقیقات نشان داده است که با گرم‌تر شدن کره زمین، آب‌های سواحل به‌دلیل عمق کمتری که دارند، بیش از نقاط وسط اقیانوس گرم شده‌اند. این باعث شده است که ماهی‌ها از سواحل به سوی مناطق مرکزی اقیانوس حرکت کنند و حیواناتی مانند شیرهای دریایی که در نزدیکی سواحل زندگی می‌کنند، نتوانند غذای کافی داشته باشند. این امر باعث شده که بسیاری از آنها برای یافتن غذا، حتی روی خشکی به نقاط دیگر بروند تا بتوانند بچه‌هایشان را سیر کنند.



استاد خنده‌ها



دلقک‌ها همیشه در هنر نمایش‌های کمدی و حتی هنری نقش مهمی ایفا کرده‌اند و دهها سال است که با ظاهر رنگارنگ و متفاوت و بازی‌ها و نمایش‌های جذابشان یکی از قسمت‌های محبوب نمایش‌ها را تشکیل می‌دهند. اما آن‌طور که بیان شده است، زمان قوت گرفتن این هنر به اواخر قرن هجدهم میلادی برمی‌گردد، زمانی که «ژوزف گریمالدی» می‌زیست. او که در شهر لندن زندگی می‌کرد، به‌عنوان مشهورترین دلقک جهان شناخته می‌شود که شکل کنونی این نمایش‌ها را ابداع کرده است. حتی شکل گریم صورت دلقک‌ها را نیز او برای اولین بار بدین شکل به کار برد.

سفید کردن صورت و بینی‌های قرمز رنگ را رواج داد. او را بهترین و بزرگترین دلقک انگلستان نیز می‌دانند. به مناسبت ادای احترام به او، از سال ۱۹۴۶ هرساله دلقک‌های بسیار، و همچنین مردم بسیاری از نقاط مختلف جهان در کلیسای شهر لندن جمع می‌شوند و یاد ژوزف گریمالدی را گرامی می‌دارند. البته این مراسم خیلی هم غم‌انگیز نبوده و دلقک‌های حاضر بعد از اتمام مراسم، نمایش ویژه‌ای برای مردم اجرا می‌کنند تا قدر زحمات استادشان را بدانند و هدف اصلی او را که شاد کردن مردم بود، گرامی دارند.

Vangog

چه بلایی بر سر گوش ون گوگ آمد؟



ونسان ون گوگ زندگی کوتاه اما پرماجرایی داشت. یکی از حوادث معروف زندگی نقاش بزرگ امپرسیونیست کنده شدن گوش چپ اوست. تا امروز که از ماجرا ۱۲۵ سال گذشته، هنوز به درستی روشن نشده که آن گوش چرا و چگونه بریده شد؟

درباره اصل ماجرا تردیدی وجود ندارد و خود نقاش هم در یک «خودنگاره» تصویر آن را کشیده است. ون گوگ تا روز ۲۳ دسامبر دو گوش داشت، اما روز بعد که او را در بستر غرق خون یافتند، جای گوش چپ او خالی بود و به یاد نمی آورد چه بلایی به سرش آمده است. درباره چگونگی ماجرا حرف و حدیث زیاد است و دو روایت بر سر زبانهاست:

اول: ون گوگ، که در اوایل سال ۱۸۸۸ به توصیه برادر کوچک و مهربانش تئو به شهر آرل در جنوب فرانسه کوچ کرده بود، چند ماه بعد به ناراحتی روحی و افسردگی شدید دچار شد؛ او در کابوس‌های وحشتناک و هذیان آلود دست و پا می‌زد و به عوالم جنون نزدیک می‌شد. هنرمند رنجور و حساس که از مدتی پیش در گوش چپ خود صداهایی تحمل‌ناپذیر می‌شنید، تصمیم گرفت با اقدامی قطعی خود را از شر گوشش راحت کند.

روایت دیگر این است که ون گوگ به یک زن به نام راشل دل بسته بود و چون مال و منالی نداشت به او بدهد، به او قول داده بود که به او یک «هدیه گرانبها» تقدیم کند، و این البته گوش خودش بود. برای این روایت گواه واقعی وجود دارد، زیرا راشل واقعاً گوش بریده را دریافت کرد.

الگوی «نابغه دیوانه»

پریشان حالی ون گوگ سرانجام او را به تیمارستانی در آرل کشاند. در پرونده پزشکی او آمده بود که «بیمار در یکی از حمله‌های جنون آمیز که گهگاه به او دست می‌دهد، گوش چپ خود را بریده است». در پرونده همچنین ذکر شده بود که «بیمار» چند و چون ماجرا را به خاطر ندارد. ون گوگ زندگی نابسامانی داشت و در فقر و نداری دست و پا می‌زد و به خورد و خواب خود کمترین توجهی نداشت.

ناراحتی روانی و بحران روحی او ادواری بود، که از چند روز تا چند هفته طول می کشید. در این دوره‌ها اغلب خاموش و بی آزار بود، اما گاهی هم در حالت‌های عصبی و پرخاشجویانه دیده می‌شد. او گهگاه به صرعی خفیف دچار می‌شد و پزشکان در او گرایش به خودکشی تشخیص داده بودند. نکته مهم این است که او خود به ناخوشی خود واقف بود و هر از گاهی به روانپزشکان مراجعه می کرد.

بر پایه نظریات تازه‌تر، در ماجرای جنون ون گوگ، که ظاهراً داستان بریدن گوش، اوج آن است، به شدت اغراق شده تا از آن خمیر مایه‌ای فراهم شود برای برساختن الگوی «نابغه هنرمند» که می‌تواند کالای جذابی برای «بازار» باشد.

هنرمند جنایتکار

چند سال پیش در مورد گوش ون گوگ نظریه تازه‌ای مطرح شد و به زودی در میان هنرپژوهان جا باز کرد. ریتا ویلدگانز وهانس کاوفمان، دو کارشناس تاریخ هنر، در سال ۲۰۰۸ کتابی منتشر کردند به نام «گوش ون گوگ: پل گوگن و پیمان سکوت». آنها در حدود ۴۰۰ صفحه نتیجه ده سال پژوهش خود را باز گو کردند: بریده شدن گوش ون گوگ در واقع جنایتی بوده که به دست پل گوگن انجام گرفته است.

در کتاب یادشده ماجرای بریده شدن گوش با جزئیات و گواهی‌های فراوان گزارش شده است: پل گوگن دو ماه پیش از ماجرا یعنی در ۲۳اکتبر ۱۸۸۸ به آرل رفته و نزد دوستش ون گوگ، در «خانه زرد» زندگی می کرد. این سفر به تشویق تئو، برادر ون گوگ، صورت گرفت که قصد داشت برادر خود را از تنهایی و ملال زندگی بیرون آورد. او خرج سفر گوگن را پرداخت و او را روانه آرل کرد. اما دوستی دو هنرمند چند روز بیشتر نپایید و میانه آنها به زودی به هم خورد. آنها هر روز با هم دعوا داشتند. یک بار که در خیابان به جان هم افتاده بودند، گوگن که اندامی قوی داشت، چاقویی از جیب بیرون کشید، تکه‌ای از گوش چپ ون گوگ را برید و کف دست او گذاشت.

نکته مهم و لودهنده آن است که آن شب گوگن برای اولین بار به خانه نرفت و شب در هتل خوابید. او فردای آن روز به «خانه زرد» رفت، با پیکر دوست نیمه جان خود روبرو شد و به پلیس بازجویی پس داد. در بازجویی گفت که او در جریان نبوده اما عقیده دارد که ون گوگ خود گوش خود را بریده است و ون گوگ نیز این را تائید کرد.

به نظر نویسندگان کتاب پیرامون این «تبانی سکوت» دروغی شکل گرفت که تا دهها سال باعث گمراهی تاریخ هنر شد. شب ماجرا ون گوگ به گوگن قول داده بود: «من به پلیس می گویم که خودم گوشم را بریدم، اگر از تو هم پرسیدند، همین را به آنها بگو». از یاد نباید برد که آنها هر دو به نسلی تعلق داشتند که از همکاری با پلیس ننگ داشت.

در کتاب یادشده ون گوگ و گوگن در دو قطب خیر و شر قرار گرفته‌اند: ون گوگ آرام، خجالتی و نحیف بود، درست برخلاف او گوگن: شرور، پرخاشجو و قوی‌هیکل. ون گوگ از روی ترس و شاید هم «غیرت دوستانه» هرگز حقیقت ماجرا را باز گو نکرد.

رابطه ناهموار

ماجرای آشنایی ون گوگ و گوگن هم به سال ۱۸۸۷ در پاریس برمی گردد که با هم آشنا و به زودی دوستان نزدیک شدند. ون گوگ نقاشی حرفه‌ای اما ناموفق بود و گوگن نیز به تازگی خانه و زندگی خود را رها کرده و به دنیای نقاشی روی آورده بود. ون گوگ که از زندگی در شهر بزرگ و شلوغ و پرسروصدای پاریس به ستوه آمده بود، به شهر آرل در جنوب فرانسه کوچ کرد. او در خانه‌ای زیبا که آن را «خانه زرد» می‌خواند، اقامت کرد و در نامه‌ای مهرآمیز از گوگن دعوت کرد که به نزد او برود.

گوگن که هنوز موفقیت و شهرت زیادی کسب نکرده بود، از این دعوت استقبال کرد. تئو، برادر ون گوگ، که تاجر آثار هنری بود، هزینه سفر گوگن را پرداخت. اما تنها چند روز پس از ورود گوگن جنگ و دعوای آنها شروع شد.

.او در دو ماه آخر زندگی با شوقی بیکران و شتابی سرسام آور به نقاشی پرداخت. ظرف تنها ۷۰ روز، ۸۰ تابلوی نقاشی و دهها طرح کشید که بیان نافذ و قدرت تأثیر آنها خارق‌العاده است.

درست ۱۹ ماه پس از ماجرای قطع شدن گوش، ون گوگ، در ۲۷ ژوئیه ۱۸۹۰ با شلیک تیری به بالاتنه خود، تاریخ هنر را با پرسشی دشوارتر روبرو کرد: این خودکشی بود یا تصادف؟ او بر اثر زخم گلوله دو روز بعد در ۲۹ ژوئیه در ۳۷ سالگی درگذشت و در اوور به خاک سپرده شد. چند ماه بعد برادرش تئو نیز در کنار او آرام گرفت. ■

یک هفته حادثه

آزار از نوع فیس بوکی



مرد ۶۸ساله فرانسوی با جازدن خود به جای یک مدل خوش چهره جوان در صفحات اجتماعی فیس بوک زنان و دختران را شکار کرده و آنها را هدف نیت شوم خود قرار می‌داد. این مرد که در "نیس" فرانسه زندگی می کرد، زنان و دختران را از طریق اینترنت فریب می‌داد و آنها را با تصاویر یک مدل خوش چهره جوان به نام "آنتونی" و حرف‌های فریبنده و قول و قرارهای آنچنانی به خانه خود می کشاند و به آزار و اذیت شان می‌پرداخت. بر اساس تحقیقات پلیس، ۳۶۲ زن و دختر تا به حال به دام این مرد ۶۸ ساله هوسران افتاده‌اند. در حالی که افسران پلیس احتمال می دهند تعداد فریب خوردگان بیش از این باشد. نکته قابل ذکر این است که این مرد پس از دستگیری هیچ اظهار ندامتی نمی کرد، چرا که مدعی بود طعمه‌ها را به شکل‌های مختلف راضی کرده است. او در پایان اظهاراتش گفت: فکر نمی کنم تعداد ناراضی‌ها به ۲۰ نفر برسند.

گنجی که گنج یاب را خورد



جسد مرد گنج یابی که در رشتخوار زیر آوار جان سپرده بود، از خاک بیرون کشیده شد.

چندی پیش رئیس هلال احمر رشتخوار گفت: یک حفار غیر مجاز در محوطه تاریخی **جیزد اکبرآباد** این شهر با ریزش چند تن خاک جان باخت. وی گفت: شب دوشنبه بود که دزدان با هدف خروج اشیای عتیقه برای حفاری غیر مجاز به این محوطه تاریخی رفته بودند که دچار ریزش آوار شدند و در این حادثه یک جوان ۲۲ ساله جانش را از دست داد. بدین ترتیب ۳ تیم پس از ۳ ساعت تلاش موفق شدند جسد وی را از عمق چاه حفاری شده بیرون بکشند. **رئیس میراث فرهنگی رشتخوار نیز گفت:** شهر تاریخی جیزد که به خاطر زلزله سال ۷۳۶ هجری از بین رفته بود، هم اینک به علت کم توجهی در برخورد با متخلفان و مجازات سارقان میراث تاریخی هر چند وقت یک بار هدف حفاری‌های غیر مجاز قرار می گیرد و چند ماه پیش هم تعدادی از سارقان در این محوطه تاریخی دستگیر و روانه زندان شدند.

سرقت در مقابل دوربین

پنج دزد پس از پایان بازی فوتبال پرسپولیس و بنیاد کار به ۱۵ مغازه در بازار تهران دستبرد زدند.

هفته گذشته در چند سرقت عجیب دزدان شب روی بازار تهران این بار در برابر دوربین‌های مداربسته با خونسردی دست به سرقت‌های شان زدند. این عده دزد که تصاویر شان توسط دوربین‌های مداربسته شکار شده است، ساعت ۱۱/۳۰ شب چهارشنبه گذشته با استفاده از دیلم و قیچی‌های بزرگ به مغازه‌ها دستبرد زده و گاوصندوق‌ها را یکی پس از دیگری خالی کردند. یکی از مغازه‌دارها در این باره گفت: به نظر می رسد دزدان از وجود دوربین‌های مداربسته مغازه‌ها کاملاً مطلع نبودند و در مقابل آنها اقدام به سرقت کرده‌اند و صورتهایشان کاملاً واضح است.



بر اساس گفته مغازه دارها، دزدان دیلم به دست توانستند پول ایرانی و خارجی و محتوای گاوصندوق‌های مغازه‌ها را شبانه سرقت کنند. بدین ترتیب پلیس آگاهی تهران تجسس‌های ویژه‌ای را برای پایان دادن به سرقت‌های مشابه در بازار تهران آغاز کرد و پس از مدت کوتاهی همگی آنها دستگیر و روانه زندان شدند اما تحقیقات بیشتر از این سارقان همچنان ادامه دارد.

کلاهبرداری از حقوق پدر و مادر مرده

زن ۸۶ ساله ژاپنی به جرم کلاهبرداری از دولت و دریافت حقوق بازنشستگی پدر و مادر مرده‌اش، به ۵۰ سال زندان محکوم شد.

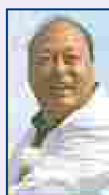
"میتسو سوزوکی" طی پنج سال گذشته بیش از ۵۰ میلیون ین ـ ۴۲۰۰۰ هزار دلار ـ از حقوق بازنشستگی پدر و مادر مرده خود دریافت کرده است، این زن پیر در همه این مدت وانمود کرده که پدر و مادرش زنده هستند، چرا که به دلیل وجود افراد سن بالا در ژاپن، هیچکس به زنده نبودن پدر و مادر میتو مشکوک نشده بود. طبق گزارش پلیس ژاپن، پدر و مادر میتسو در سال ۱۹۶۰ میلادی مرده‌اند. **پلیس ژاپن در ادامه افزود:** میتسو یکی از مواردی است که مردم ژاپن از حقوق بازنشستگی پدر و مادر خود سوءاستفاده می کنند. در مواردی آنها حتی سال‌ها با اجساد مومیایی خویشاوندان خود در یک خانه زندگی می کنند تا رازشان فاش نشود و از حقوق بازنشستگی آنها تا حد ممکن استفاده کنند.

میلیاردری با تمام کارکنان به تعطیلات رفت

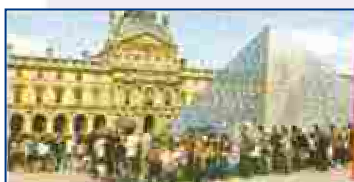


یک میلیاردر چینی در حرکتی باورنکردنی برای گذراندن تعطیلات تمام ۶۴۰۰ کارکنان شرکتش را با خود به سفر فرانسه برد.

تمامی این افراد، مرد میلیاردر را در خیابان‌های پاریس همراهی می کردند و در نهایت در ۱۴۰ هتلی که برایشان رزرو شده بود، جای گرفتند. **"لی جینیون"** میلیاردر چینی برای تمام کارکنان خود ۴۷۶۰ اتاق در هتل‌های مختلف پاریس به خرج خود رزرو کرده بود. او این سفر تفریحی را به مناسبت بیستمین سالگرد تأسیس شرکت تجاری خود انجام داده بود. خدمه این میلیاردر چینی همچون افراد یک ارتش کوچک در خیابان‌های پاریس به دنبال ارباب خود حرکت می کردند و در مسیر آنها پاریسی‌های بسیاری به تماشا ایستاده بودند. "نام لی" ۵۷ ساله در لیست میلیاردرهای معروف جهان از سوی سایت فوربس به ثبت رسیده است. "لی" و همراهانش در این سفر پرهزینه و پرهیجان از موزه لوور فرانسه و دیگر نقاط دیدنی پاریس دیدن کردند.



جالب اینکه گردش‌های "لی" و همراهان با ۱۴۷ اتوبوس انجام گرفت و به عنوان بی‌سابقه‌ترین سفر در کتاب رکوردهای "گینس" به ثبت رسید. قابل ذکر است در پی این سفر بیش از ۳۳ میلیون یورو برای کارکنان این شرکت هزینه شد.



باید در زندگیتان چیزی وجود داشته باشد که به خاطر آن از بستر خارج شوید!

● وین دایر

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۶۶)

مصطفی گلیاری

جانشینان تیمور، بابِر شاه گورکانی

در شماره‌ی پیش گفتم که پس از مرگ شاهرخ که از شاهان نسبتاً قدرتمند گورکانی بود، جانشینانش با هم ستیزه‌ها کردند و سرانجام ابوسعید به شاهی رسید و ۱۸ سال حکومت کرد. کمی نیز از قبایل ترکی گفتم که آق‌قویونلوی آنها پیروز شد و جانشینانش صفویه را تشکیل دادند. سلطان ابوسعید تصمیم گرفت تا آق‌قویونلوها قوی نشده‌اند، کار آنها را بسازد ولی در لشکری که به آذربایجان کشید، اسیر و کشته شد. از گورکانیان هند و بابر شاه نیز گفتم. او در کودکی شاه شد و درایت خود را نشان داد. جوانی برومند بود و هر پدری آرزو داشت بابر را به دامادی برگزیند. از ماجراهایی که در این زمینه روی داده بود، به برخی اشاره کردم و تا آنجا رسیدیم که امیر بلخ دختری داشت به نام نوبهار...

دخترم قلب بابر را فتح کن!

امیر غیاث‌الدین که حاکم بلخ بود، به دخترش نوبهار گفت: "شاهان بسیاری کوشیده‌اند سلطان بابر را داماد خود کنند اما هنوز کسی موفق نشده. اینک هنگام توست که رخسار بیارایی و جامه‌ی نیکو بپوشی و خود را گوهر نگار کنی و دل از بابر ببری". نوبهار گفت: "خوش ندارم به نام شاهزاده‌ی بلخ با سلطان بابر دیدار کنم. مرا میان کنیزان بگذار زیرا اگر به راستی از دیگر دختران برتر باشم، خودش خواهد فهمید و مرا برخواهد گزید". امیر بلخ از این پیشنهاد خوشش آمد و به بابر خبر داد که قرار است کنیزان گزیده‌ای به پیشوازش بیایند تا سلطان هر که را خواست، بردارد. نوبهار نیز جامه‌ی کنیزان پوشید و با کنیزان دیگر به پیشواز سلطان رفت. برخی از مورخان نوشته‌اند که نوبهار جامه‌ای متفاوت از کنیزان پوشید و آرایش و گوهرهایش از دیگران بسی بهتر بود اما گروهی دیگر گفته‌اند او جامه‌ای هم‌ردیف کنیزان پوشید و هنگامی که به پیشگاه سلطان بابر رسیدند، هر کس هنری از آستین بیرون کرد اما نوبهار هیچ از جای نجنبید و دستی و آستینی نیفشاند. بابر او را بانگ زد و پرسید هنر تو چیست؟ نوبهار گفت: "من تاریخ می‌دانم". بابر پرسید: "کدام تاریخ را؟" نوبهار گفت: "تاریخ تیمور شاه را" و بخشی از زندگی‌نامه و جنگ‌های تیمور لنگ را نقل کرد. بابر که شیفته‌ی تاریخ اجدادش بود، پرسید: "اینها را از کجا می‌دانی؟" نوبهار گفت: "در کتابخانه‌ی من دو کتاب ارزنده هست به نام "ظفرنامه" که یکی را "نظام‌الدین سریانی" نوشته و دیگری را "شرف‌الدین علی یزدی" که هر دو شرح حال و جنگ‌های امیر تیمور گورکانی است". بابر گفت: "کمی دیگر از این دو کتاب نقل کن". نوبهار فصلی دیگر نقل کرد. بابر بسی لذت برد و گفت کتاب‌ها را بدهد و هر چه که می‌خواهد، طلا درخواست کند. نوبهار گفت: "این دو کتاب و تمام کتاب‌هایم جهیز من هستند و سوگند خورده‌ام آنها را به خانه‌ی شوهرم ببرم و به او تقدیم کنم. و من کنیز نیستم و شاهزاده‌ی بلخ هستم" سپس به او گفت که چرا جامه‌ی کنیزان پوشیده. بابر از این داستان خوشش آمد و به امیر غیاث‌الدین گفت: "مدت‌هاست دوست دارم دختری را به زنی بگیرم. اینک از این دختر که می‌گوید دختر توست، بسی خشنود شده‌ام و او را از تو خواستگاری می‌کنم".

هفت روز و هفت شب در بخارا جشن گرفتند و به مردم ولیمه دادند. اهالی بخارا که با ورود بابر به سرزمینشان نگران قتل و غارت‌های این شاه گورکانی بودند، از شنیدن خبر عروسی نوبهار و بابر بسی شادمان شدند و پایکوبی‌ها کردند. خوب است این را نیز بگویم که آن دو کتاب، در قرن هجدهم و در زمان لویی چهاردهم به فرانسه ترجمه شد. امروز ترجمه‌های دیگرش هم در دست است.

بابر پس از عروسی، به مطالعه‌ی آن کتاب‌ها سرگرم شد. کتاب دیگری نیز به نام "عجایب‌المقدور" نوشته‌ی "ابن عربشاه" به دستش رسید که درباره‌ی جهانگشایی‌های تیمور بود. این سه کتاب تأثیر عمیقی بر بابر گذاشت و نخست پایتخت خود را از بلخ به کابل برد و در کاخ "بدرالملوک" ساکن شد. هنگام این نقل و انتقال، پسرش "همایون" زاده شد. "محمد مقیم" که حاکم کابل بود، ناچار شد بابر را به کابل راه بدهد و از او پذیرایی کند. این به سود محمد مقیم و مردم کابل بود زیرا دریافته بودند که هنگامی که بابر برای فتح سرزمینی می‌رود، اگر امیرش تسلیم شود و شهر را به او تقدیم کند، بابر مهربان می‌شود و مردم را غارت نمی‌کند، تاج را نیز از سر امیرش بر نمی‌دارد. این سیاست بابر در سراسر خراسان و ترکستان و کابلستان همیشه به سود او جواب می‌داد.

فتح هند

بابر در ۱۵۱۸ میلادی عزم هند کرد و با پنجاه هزار جنگجو از راه غزنین و قندهار به سوی هندوستان رفت. این مسیر همان مسیری بود که تیمور پیموده بود. تیمور اعلام کرده بود که قصدش از حمله به هند کشورگشایی نیست و فقط می‌خواهد اسلام را گسترش دهد اما بابر اعلام کرده بود که قصدش از تسخیر هند فقط ترویج و رونق بازرگانی هندوستان و ترکستان و کابلستان و خراسان است. چند قرن بعد، هنگامی که انگلیسی‌ها هند را گشودند، از همین سیاست بابر استفاده کردند و گفتند می‌خواهیم تجارت هند شرقی را گسترش دهیم و بازارهای اروپا را به روی هند باز کنیم.

باری... هنگامی که بابر وارد هند شد، با هیچ یک از حاکمان مسلمان هند نجنگید و رفت و رفت تا به "سیالکوت" رسید و پس از تماشای شهر به کارگزارانش گفت از صنایع هندی به‌ویژه کاغذسازی الهام بگیرند و آنها را در کابل همانند سازی کنند اما در سیالکوت اتفاقی افتاد و جنگی ناخواسته آغاز شد:

گروهی از سربازان بابر در بازارها می‌گشتند. یکی از آنها به چند فروشنده‌ی زن و دختر توهین‌هایی کرد. مردم تاب نیاوردند و با هر وسیله‌ای که داشتند، به جان آن سربازان افتادند. دسته‌های دیگر سرباز که باخبر شدند، هجوم آوردند و تا چشم بر هم بزنند، جنگی سخت بین مردم و بابری‌ها روی داد. هنگامی که این خبر به بابر رسید، بی‌درنگ به گروهی سرباز دستور داد بازوبند سرخ ببندند و به عنوان گزمه وارد شهر شوند و ضمن عقب راندن مردم، سربازان خطاکار را دستگیر کنند. گزمه‌ها توانستند آن غائله را آرام کنند اما داستان کشتار سیالکوت به گوش امیران دیگر هند رسید و دسته دسته علیه بابر متحد شدند. بابر کوشش بسیاری کرد تا این بدبینی را برطرف کند حتی سربازان خطاکار را به‌شدت مجازات کرد و به خانواده‌های آن زنان فروشنده هدایای گرانبهایی داد اما بدبینی مردم از دل آنها پاک نشد و علیه بابر تبلیغات وسیعی کردند و مردم سراسر هند را شوراندند.

جنگ بزرگ هند و بابر

سردسته‌ی هندی‌های شورشی، امیر قدرتمندی بود به نام "موهندا" که در "امریتسار" حکومت می‌کرد. او مردی درشت جثه بود که نوشته‌اند صد و پنجاه کیلو بوده. موهندا توانست صد و هفتاد هزار جنگجو فراهم کند و به بابر اعلام جنگ بدهد. بابر از همسرش نوبهار پرسید اگر دشمنان توانستند اردوگاه ما را فتح کنند، تو چه می‌کنی؟ نوبهار گفت: "دشنه‌ای زهرآگین دارم که همیشه با من است. اگر آمدند، گلوی خود را خواهم درید". بابر گفت اگر چنین کنی، افزون بر خودت، جنینی را که در رحم داری خواهی کشت. پس بهتر است تو را با عده‌ای محافظ به کابل بفرستم. نوبهار گفت: "اگر من میدان جنگ را ترک

کنم، لیاقتِ همسریِ تو را ندارم. مطمئن باش اگر دشمن آمد، خود را خواهم کشت و اجازه نخواهم داد حیثیت تو لکه‌دار شود". بابر گفت: "من توانِ رزمی دشمن را سنجیده‌ام و هرگز نخواهم توانست در برابر آنها مقاومت کنم. چاره‌ای نیست که تو بروی". نوبهار گفت: "من تاریخ و آداب و رسوم مردم هند را خوانده‌ام و آنها را می‌شناسم. اگر نیرنگی در آستین کنیم، می‌توانیم بدون تلفات از این مخمصه رها شویم". و برای بابر توضیح داد که چه بکند.

طبق پیشنهاد نوبهار، سه نوع پرچم در سه رنگِ سرخ و زرد و سبز تهیه کردند و به سربازانِ خود دادند. در فرهنگ هند، رنگ سرخ نماد "برهما" خدای بزرگ هندوان است. رنگ سبز نماد "شیوا" خدای چند دستِ هند است که بیانگر تخریب است. رنگ زرد نمادِ "ویشنو" است که خدای محافظ و گرداننده‌ی کائنات است. اگر این سه رنگ یکجا جمع می‌شدند، برای هندوان بسیار مقدس است.

بابر دستور داد کمانداران و سواران و نیزه‌داران و بقیه‌ی سپاهیانش با شور و اشتیاق و شادی و هیاهوی بسیار از اردوگاه بیرون آمدند و هیچ اهمیت ندادند که ۱۷۰ هزار نفر آنها را از چهار سو محاصره کرده‌اند. سربازان هندی و فرمانده‌ی آنها موهندا با دیدن این وضع زمزمه‌هایی کردند و بین خودشان گفتند بابر به مذهب ما گراییده پس نباید با آنان بجنگیم.

سربازان هندی کنار رفتند و اجازه دادند سربازان بابر به سلامت از آن منطقه بگذرند و به سوی قندهار بروند. بابر در کشور خودش هرگز اندیشه‌ی فتح هندوستان را کنار نگذاشت و منتظر فرصت بود. او نخست به تربیت سربازانش پرداخت و برای آنها یونیفرمی خاکی رنگ طراحی کرد. به صنعتگران جنگی سرمایه داد تا شمشیر و کمان و نیزه و جنگ افزارهای جدید و کارامدی بسازند. در زمان جدش امیر تیمورِ گورکانی در ترکستان باروت کشف شده بود. بابر از این ماده‌ی منفجره برای نقب زدن و خراب کردن سدها و برج و باروی دشمن استفاده می‌کرد.

بابر برای این که از دشمنش اطلاعات دقیقی داشته باشد، فرماندهان و متخصصان جنگی خود را در جامه‌ی بازرگان به هند می‌فرستاد. روزی که بابر حس کرد می‌تواند سراسر هند را فتح کند، راهی شد. هنگامی که لشکریان او به "کویته" رسیدند، "ملک رکن‌الدین" که امیر کویته بود، دروازه‌ها را باز کرد و به استقبال بابر رفت و او را به قصر خود برد و گفت "جد من که "والی‌الملک" نام داشت، در این قصر از جد تو امیر تیمور گورکانی پذیرایی کرده. اینک تاریخ تکرار شده و من از تو پذیرایی می‌کنم". بابر چندی در کویته ماند سپس به سوی امریتسار راند و چند بار چند سفیر برای "لتکه" پسر موهندا فرستاد و از او خواست تسلیم شود. نامه‌ای هم به "ابراهیم" پادشاه دهلی نوشت و از او خواست شمشیر زمین بگذارد و سالم بماند. ابراهیم در جوابش نوشت تو همان ترسویی هستی که با نیرنگ از محاصره‌ی موهندا گریختی.

در سال ۹۳۲ قمری، ابراهیم لشکری عظیم آراست

سربازان بابر در محاصره‌ی هندی‌ها بودند و مرگشان قطعی بود. نوبهار، همسر بابر گفت اگر سربازان ما پرچم‌های سرخ و سبز و زرد داشته باشند، نجات خواهیم یافت. در تاریخ هند خوانده‌ام که این نیرنگ بسی کارساز است

و به جنگ بابر رفت و در علفزار "پانی‌پت" جنگی آغاز شد که زیانش به ابراهیم رسید و بابر توانست با پیروزی وارد دهلی شود. مردم دهلی که وصف بابر را شنیده بودند، با ساز و دهل به پیشوازش رفتند. در این جنگ غنیمت‌های زیادی به بابر رسید.

ابراهیم پس از این شکست به شهر "اگره" رفت و به سربازگیری پرداخت. بابر به او امان نداد و اگره را محاصره کرد. ابراهیم برای اگره سنگرهای محکمی ساخته بود ولی همه‌ی آنها در برابر باروت‌هایی که بابر داشت، فرو ریختند و ابراهیم دستگیر شد. هنگامی که ابراهیم را دست بسته به حضورش آوردند، فرمود دست‌هایش را باز کردند و سفره گستردند و او را بر سفره نشاندند و گفت:


ظهیرالدوله محمد بابر شاه گورکانی

"ای ابراهیم! تو به من ناسزا گفتی اما من به تو محبت می‌کنم. اگر تو مرا اسیر کرده بودی، زنده‌زنده پوستم را می‌کندی اما من با تو مهربانی می‌کنم و باز هم می‌گذارم سلطنت کنی البته در قلمرویی کوچک‌تر زیرا از این پس در اگره امارت خواهی کرد". ابراهیم که در انتظار مرگ بود، با شنیدن این حرف‌ها در برابر بابر زانو زد و سوگند خورد که تا پایان عمرش وفادار خواهد بود. بابر که مردی زیرک بود، اگره را به ابراهیم داد ولی کسی را نهانی مأمور کرد تا مراقب رفتار ابراهیم باشد. زیاد نگذشت که ابراهیم مشغول گردآوری سرباز شد.

او هر چه داشت و نداشت خرج کرد و بیست هزار سرباز جمع کرد و آنها را با جامه‌های مردم روستایی در جنگل نگه داشت. سپس جاسوسان بابر را پیدا کرد و برخی را آتش زد، برخی را نیز به قفس ببر انداخت. این اخبار به بابر رسید و به تاخت آمد و بدون این که جنگی اساسی روی دهد، ابراهیم را دستگیر کرد زیرا سربازان ابراهیم میل نداشتند با بابر بجنگند. به فرمان بابر، ابراهیم را دست بسته و زنجیر بر گردن آوردند. بابر گفت: "چه می‌گویی در حقِ کسی که جانش را نجات داده‌ای ولی او خیانت کرده؟" ابراهیم گفت: "با او جوانمردی می‌کنم". بابر پرسید: "چگونه؟" ابراهیم گفت: "شیوه‌ی مرگش را به اختیار خودش می‌گذارم". بابر پرسید: "دوست داری تو را چگونه بکُشم؟" ابراهیم مرگِ با شیره‌ی تریاک را انتخاب کرد تا به خلسه برود و دیگر بیدار نشود. بابر درخواستش را پذیرفت و به او شیره‌ی تریاک نوشاندند سپس به پسرش گفت جانشین پدرت باش و یادت نرود که او خیانت کرد و کشته شد.

بابر از نژاد ترک‌ها بود ولی به زبان فارسی بسیار علاقه داشت و به سه زبان ترکی و عربی و فارسی شعر می‌گفت. او به زبان‌های هندی و پَشتو نیز تسلط داشت. در جنگ‌ها و سفرهایش چند تن شاعر و نویسنده و دانشمند نیز با خود می‌برد. چندین کتابخانه‌ی بزرگ احداث کرد و ریاست آنها را به همسرش نوبهار سپرد. نوبهار به جارچی‌ها فرموده بود جار بزنند که هر کس کتابی نفیس داشته باشد، بیاید و آن را به بهایی گزاف بفروشد. کتابخانه‌ی دهلی بزرگ‌ترین کتابخانه‌ی آن روزگار بود و امروز "کتابخانه‌ی ملی هند" نام دارد.

این بابر یکی از بزرگ‌ترین شخصیت‌های تاریخی است که هندی‌ها و افغانی‌ها به او می‌بالند. بابر سرانجام توانست هندوستان را تصرف کند و مردمش را با خودش همراه کند. هند سرزمینی است با فرهنگ‌ها و ادیان و اعتقادات مختلف. خانم "ایندیرا گاندی" که مدت‌ها نخست وزیر هند بود، در یکی از مصاحبه‌هایش گفته بود: "حکومت بر هند از حکومت به مردم هر کشوری دشوارتر است زیرا نخست وزیرش باید بتواند به زبان و لهجه‌ی تمام مردم حرف بزند، و با آداب و رسوم فراوانی که دارند، آشنا باشد و به همگی احترام بگذارد". بابر چنین کسی بود و به آسانی می‌توانست با هر کیش و فرقه و زبانی ارتباط بگیرد طوری که مردم او را دوست داشتند. نقل می‌کنند روزی در بمبیی بین مسلمانان و هندوان نزاعی شد و هزاران نفر به خاک و خون افتادند. راجاهای هندی نتوانستند آن نزاع را آرام کنند و دست به دامن بابر شدند. او تعدادی سرباز با خود برداشت و به بازوی آنها بازوبند سرخ بست سپس به جارچیانش گفت به بمبیی بروند و جار بزنند سلطان بابر دارد می‌آید تا در میدان شهر با شما سخنی بگوید. دو طرفی که با هم جنگ می‌کردند، شمشیرها را زمین گذاشتند و به میدان شهر رفتند. پس از کمی انتظار، بابر با خدم و حشم خود وارد بمبیی شد و به میدان رفت و برای مردم سخنرانی کرد. خلاصه و حاصل کلامش این بود که شما مرا می‌شناسید و می‌دانید آنقدر قدرت دارم که می‌توانم بتازم و همه‌ی شما را نابود کنم. من نیامده‌ام بجنگم. آمده‌ام حرف مهمی به شما بگویم... ادامه را در شماره‌ی بعدی بخوانید.

ادامه دارد

زمان آدم‌ها را دگرگون می‌کند اما تصویری را که از آنها داریم ثابت نگه می‌دارد

● مارسل پروست

بگذارید برگردم گناهانم را بشویم!

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آه "آسیه" است که ماشین زندگی خود را به گارد ریلِ جاده‌ی سرنوشتش کوبیده!

آسیه‌ی قصه‌ی آهِ این هفته که اسم اصلی او چیز دیگری است، با لحنی که پر از آهِ دهانه‌های آتشفشانی سوزان و مسموم و گوگردی بود، قصه‌اش را از نوجوانی خودش برایم تعریف کرد:

"هفده ساله بودم که شوهرم دادن. به جون مادرم و به خدا قسم که هیچ راضی نبودم چون اصلاً نمی‌فهمیدم ازدواج یعنی چی. یه مفهوم رؤیایی و رومانتیک تو ذهنم بود که از کارتون‌های والت دیسنی و فیلمای عاشقانه بهم تلقین شده بود و فکر می کردم ازدواج یعنی گرفتن جشن عروسی توی قایق تفریحی و رفتن به ماه عسل و از این جور خیال‌ها... ولی شوهرم "روزبه" اهل این کارا نبود. فردای عروسی رفت سرِ کارش و تا غروب برنگشت. تعطیل و غیر تعطیل هم نداشت. زیاد کار می کرد و خوب پول درمیاورد. از راه که می‌رسید، چایی و شربت و شامش باید آماده و طبق سلیقه‌ی خودش می‌بود وگرنه اخم می کرد و می‌شد برج زهرمار. اشکالش فقط همینا بود. سیگاری و موادی و الکلی نبود. هیچ شیطنتی هم نداشت اما من عاشق هیجان بودم. دوست داشتم رانندگی کنم و گاز بدم و موزیک دوبس دوبسی گوش کنم. دوست داشتم مدام از خونه بزنم بیرون. بهار و پاییز که می‌شد، قلبم تاپ تاپ می کرد و دوست داشتم با موتور یا ماشین کورسی تو جاده‌های جنگلی برونم و جیغ بکشم ولی مگه می‌شد؟ از سال دوم ازدواج، پسرم "کیوان" وارد زندگیمون شد و دست و پای منو تا چند سال بست. وقتی که هفت ساله شد، دستم بازتر شده بود. گاهی سوار دویس شیش‌مون می‌شدم و تو اتوبانا کورس میذاشتم. یه روزی سربه‌سر یه سانتافه گذاشتم. سرم درد می کرد واسه گاز دادن و لایی رد کردن. گازشو گرفتم و وادارش کردم بکشه کنار گارد ریل و بزنه رو ترمز. کم آورد. دلم خنک شد. دنده عقب گرفتم اومدم کنارش گفتم: "به ماشین... نیس، به راننده و به جسارت و دس‌فرمونه!"... جوون و شیک بود. انگار دو سه سالی از من جوون‌تر بود. خندید: "به ماشینه چون ماشینم یه هو ریپ زد و سرعتش پایین اومد. قراره عصری ببرمش تعمیرگاه"... گفتم "گردن ماشین ننداز و..." با هم کلکل کردیم. خیلی وقت بود از این کارا نکرده بودم. حس کردم تب دارم. گر گرفته بودم. دیدم دیگه نمی‌تونم بلبل زبونی کنم. انگار داشت زبونم بند میومد. زدم تو دنده و رفتم. دیدم دنبالم اومد. نتیجه‌ای این کلکل و کورس گذاشتن، طلاق من و روزبه و ازدواج من و ایرج بود.

من مجنون شده بودم. هیچ منطق و استدلالی حریف خونی که زیر پوستم به جوش اومده بود، نمی‌شد. پدر و مادر و خواهر و برادر و خویش و دوست و آشنا و روزبه و پسرم گفتن از خر شیطون بیا پایین و خودت و خونه خراب نکن، گوش نکردم و از هرچی هم حق و حقوقم بود، گذشتم و از خونه‌ی روزبه اومدم بیرون. حتی با کیوان هم خداحافظی نکردم. دو تا چمدون و یه ساک بستم و رفتم خونه‌ی بابام. به هیشکی نگفته بودم با ایرج صنمی دارم. صبر کردم تا عده‌م سر اومد و با ایرج رفتم محضر و یه ماهه صیغه کردیم. ایرج می گفت یه خورده مشکل داره که تا یه ماه دیگه حل میشه و عقد دائم می کنیم. از محضر، رفتیم شمال ماه عسل. وقت رفتن به مادرم اس.ام.اس زدم که شوهر کردم. داریم میرم ماه عسل. تا برنگشتم، باهام تماس نگیر. زورِ مادرم بهم نمی‌رسید. از حرفم خیلی شوکه شد ولی واکنشی نشون نداد و گفت: مواظب خودت باش!

شمال که بودیم، همه چی خوب بود. خیلی خوش می‌گذشت. روز سوم، صبح که بیدار شدم، دیدم ایرج نیست. گفتم شاید رفته نون بگیره. رفتم دنبالش. دیدم داره با تلفن همگانی حرف می‌زنه. تعجب کردم. رفتم جلو. تا چشمش به من افتاد، تلفن رو قطع کرد. بهش گیر دادم که جریان چیه؟ سعی کرد یه جورایی بپیچونه اما دید ول کن نیستم. گفت بریم تا برات بگم. و گفت مادرش اصرار داره که با دختر یکی از دوستاش ازدواج کنه. تا حد شیرینی خوران هم پیش رفتن ولی ایرج دلش با دختره نیست و از روزی که من رو دیده، عاشقم شده و سر خود و بدون این که به خونوادش خبر بده، منو عقد کرده. حالا به مامانش اینا زنگ زده بوده تا بگه رفته سفر و نگران نشن. مادرشم گیر داده که بی‌خبر کجا رفتی و چرا به نومزدت زنگ نمی‌زنی و از این حرفا. به ایرج گفتم برنامه‌ت چیه؟ گفت برنامه‌ی من مشخصه. تو زن منی و غیر از تو کسی رو نمی‌خوام. گفتم پس چرا رُک و راست به مادرت نمیگی که زن گرفتی؟ گفت "مادرم اعصابش خرابه، فشارش بالاس، استرس براش خوب نیست. چه فرقی هم می کنه که مادرم بدونه ازدواج کردم یا ندونه؟ حالا که فرقی نمی کنه، بهتره بهش نگم تا قلب و اعصابش خراب نشه". حقیقتش این بود که غیر از ایرج هیچی برام مهم نبود. حتی یه لحظه هم یاد پسرم کیوان نمی‌افتادم. دو هفته‌ای که شمال بودیم، پر از هیجان بود. رانندگی تو جاده‌های جنگلی، قایق سواری، اسب سواری، و کارهای کودکانه‌ای مثل زنگ خونه‌ی مردم رو زدن و در رفتن، روی جدول جوب‌ها راه رفتن، روی دیوارها و درخت‌ها یادگاری نوشتن و از این کارا. انگار پینوکیویی بودم که آقا روباهه گولش زده بود و برده بودتش شهربازی بچه‌های احمق تا آخرش به خر تبدیل بشه. وقتی که نفسِ آدم پرقدرت بشه، کاری می کنه به آدم خیلی خوش بگذره طوری که تا جلو دماغ خودش رو هم نمی‌بینه چه برسه به یه وجب جلوتر.

ماه عسل ما به خوبی و خوشی تموم شد و برگشتیم تهرون و تازه به این فکر کردیم که کجا زندگی کنیم. می‌دونم که خیلی احمقانه‌س ولی من و ایرج تا اون روز در این باره که کجا زندگی کنیم، هیچ حرفی نزده بودیم. به تهرون که رسیدیم، یه‌هو این فکر یقه‌مو گرفت که خونه‌مون کجاس؟ ایرج گفت: "فعلاً تو برو خونه‌ی مامانت اینا، منم میرم خونه‌ی خودمون، بعدش دو سه روزه یه جای خوب رهن می کنم". قلبم ریخت و گفتم: "می‌خوای بگی تا دو سه روز از هم دور باشیم؟" آهی کشید و گفت: "واسه من سخت‌تره که تو رو نبینم ولی انگار چاره‌ای نداریم. آخه خیلی با عجله ازدواج کردیم. خوب بود قبلش یه خورده عاقلانه‌تر رفتار می کردیم". جوابشو با لبخند دادم: "کار عشق بود و عشق و عقل میونه‌ای ندارن". ایرجم با لبخند حرفی مثل حرف من زد و منو نزدیک خونه‌مون پیاده کرد. پوست قلبم ترک برداشته بود. اعماق روحم اضطراب داشت. نگرانی اومد تو وجودم که مبادا

اشتباه کرده باشم و زندگی و خونه و پسرم رو فدا کرده باشم؟ مبادا ایرج فقط از روی هوس سراغ من اومده باشه؟ ما که عقد دائم که نکردیم؟ من که از زندگی خصوصی ایرج چیزی نمی‌دونم که؟ با این فکرا شب رو صبح کردم و در اتاق رو روی خودم بستم. هرچی مادرم خواست بپرسه چی شده، با کی ازدواج کردی، پس شوهرت کو و... جواب ندادم. فقط گفتم ماه عسل بودیم، حالا خسته هستم.

فرداش به مادرم گفتم با ایرج ازدواج کردم، موبایل فروشی داره، مهندسه، سه سال از من کوچیک‌تره، مادرش یه دختری رو براش زیر سر گذاشته و سر این که با من ازدواج کرده، اختلافشون شده، یه ماه طول می‌کشه تا خونه‌مون آماده شه، و می‌خوایم این مدت رو اینجا زندگی کنیم. گفت: "من حرفی ندارم فقط باید ببینیم بابات چی میگه". اصرار کردم که به بابام زنگ بزنه و موضوع رو حل کنه. بعدشم به ایرج زنگ زدم. خاموش بود. اس.ام.اس زدم که کار واجب دارم. بازم زنگ زدم. تا ظهر هی اس. و زنگ زدم تا این که با صدای خواب آلود برداشت و گفت: "خواب بودم. بذار یه دوش بگیرم و یه چایی بخورم، بهت زنگ می‌زنم. کلی هم قربون صدقه‌م رفت. یه ساعت گذشت، زنگ نزد. صبر کردم و هی ناخونامو جویدم تا نیم ساعت دیگه هم گذشت. بازم خبری نشد. زنگ زدم. در دسترس نبود. اس زدم: "شادوماد هنوز از حموم بیرون نیومده؟ دِلیور نشد. اضطراب گرفتم که مبادا بلایی سرش اومده باشه! فکرامو جمع و جور کردم و با نشونیایی که از فروشگاهش داده بود، رفتم و دو سه ساعت گشتم تا پیداش کردم: "موبایل فروشی و تعمیرات تخصصی موبایل ایرج". مشتری داشت. صبر کردم سرش خلوت شه ولی تا یکی می‌خواست بیاد بیرون، یکی دیگه داخل می‌شد. بیشتر از نیم ساعت توی ماشین نشستم و خون خوردم. همه‌ی مشتریاشم دختر بودن. یه‌هوانگار ماشین منو دید. حتی چشمش به چشمم خورد. خوشحال شدم و گفتم الانه که خودش بیاد بیرون. یه دختر جوون تو مغازه‌ش بود که انگار داشتن با هم بحث می‌کردن. ایرج دیگه به من نگاه نکرد. تاب نیاوردم و رفتم تو. سلام کردم. دختره نگام کرد و گفت: "خانم فروشگاه تعطیله اگه کاری دارین برین مغازه بغلی". گفتم: "اگه تعطیله خودت برو مغازه بغلی، من با این مغازه کار دارم". ایرج به من چشمک کوچیکی زد و گفت: "خانم لطفاً برید بعداً بیاین. کارِ من با این خانم طول می‌کشه". با خودم فکر کردم لابد مشکلی پیش امده. رفتم تو ماشینم نشستم. زیاد طول نکشید که ایرج و اون خانم اومدن بیرون. ایرج مغازه رو کلید کرد و با دختره سوار شدن و رفتن. خدایا جریان چیه؟ شاید این دختره همونی باشه که مامانش گیر داده باید بگیرتش؟ دنبالشون رفتم.

ایرج متوجه شد. آشکارا می‌خواست منو جا بذاره ولی حریف دس‌فرمون من نمی‌شد. سرِ چهار راه بهش رسیدم. پریدم پایین و خواستم درو باز کنم. قفل کرد. داد زدم ایرج باز کن ببینم! جواب نداد. چراغ سبز

دو تا چمدون و یه ساک بستم و رفتم خونه‌ی بابام. به هیشکی نگفته بودم با ایرج صنمی دارم. صبر کردم تا عده‌م سر اومد و با ایرج رفتم محضر و یه ماهه صیغه کردیم

شد و گازید و رفت. سرخ سرخ شده بودم. سه بار ماشینم خاموش کرد تا تونَستم راه بیفتم. همه برام بوق می‌زدن. سنگ رو یخ شده بودم. با بدبختی از اون چهار راه گذشتم و هرچی گشتم، ماشین ایرج‌و پیدا نکردم. زنگ زدن هم فایده نداشت. خاموش بود. دست از پا درازتر به طرف خونه راه افتادم. بین راه پشیمون شدم و برگشتم جلو فروشگاه ایرج. مطمئن بودم برمی‌گرده چون چراغا روشن بودن و کرکره رو هم پایین نکشیده بود. مدتی که گذشت، یه نفر اومد و چراغا رو خاموش کرد و کرکره رو پایین کشید. رفتم پرسیدم پس ایرج کو؟ گفت نمی‌دونم. گفتم "پس چرا درو بستی؟" گوشی‌شو که دستش بود، نشونم داد و گفت "زنگ زد گفت امروز نمیاد". یه‌هو گوشی رو قاپ زدم و شماره‌ی ایرج رو گرفتم. جواب داد. گفتم: "کجایی؟ چرا خودتو قایم می‌کنی؟ اون دختره کی بود؟" دستپاچه شد و گفت: "اتفاق بدی افتاده که بعداً برات توضیح میدم". گیر دادم که همین حالا باید بگی. آخرش گفت بشین تو مغازه تا بیام. به دوستشم گفت فروشگاه رو برام باز کنه.

یه دسته گل و یه کیسه کادو با خودش آورد و خواست قضیه رو ماس‌مالی کنه. گفتم: "ببین! منو خر فرض نکن! اصل ماجرا رو خیلی خلاصه بگو. اگه بدونم چی شده، خیلی بهتر از اینه که فکر کنم منو سر کار گذاشتی". خلاصه‌ی حرفش خیلی سوزنده و ویران کننده بود: "اون خانم زن منه که داریم از هم طلاق می‌گیریم". اعتراض‌ها و گریه‌ها و فریادهای من سودی نداشت. جوابش فقط این بود: "چون عاشقت بودم و می‌خواستم بهت برسم، اگه راستشو می‌گفتم، قبول نمی‌کردی. اما مهم اینه که من و "مینا" داریم از هم جدا میشیم، بعدش من و تو عقد دائم می‌کنیم و میریم خونه‌ی من زندگی می‌کنیم. فقط باید مراقب باشیم که مینا نفهمه من و تو با هم صنمی داریم چون لج می‌کنه و مهرشو میذاره اجرا، طلاق هم نمی‌گیره و چند سال باید دوندگی کنم تا بتونم از شرش خلاص شم". من باور کردم و گفتم "همه‌جوره تا آخرش باهاتم". گل‌ها رو به پام ریخت و گفت: "پس من برم برات یه نسکافه‌ی خوشمزه بیارم و آشتیمون رو جشن بگیریم". یادش رفت تلفنشو ببره. شایدم عمداً نبرد. براش به اسم "مینای نفس" اس.ام.اس اومد: "به این دختره‌ی آویزون گفتی بره گُم شه و مزاحم زندگی ما نشه؟" به خودم گفتم ببینم جریان چیه. براش نوشتم: "آره بهش گفتم ولی ول کن نیس. میگه باید مینا رو طلاق بدی. میگه خودم مهرشو میدم". یه‌هو ایرج با سینی نسکافه و کیک داخل شد. سینی رو گذاشت و گوشی رو گرفت و خوند. سینی رو واژگون کردم و گفتم: "چرا با زندگی من بازی کردی؟" یه

خورده به کف مغازه که کثیف شده بود، نگاه کرد و گفت: "خودت بازی رو شروع کردی. زنی که شوهر و بچه و یه زندگی معمولی اما سالم داره، چرا باید بیاد تو اتوبانا و با جوونا کورس بذاره؟ چرا به خاطر یه خواسته‌ی بچگانه طلاق بگیره و بچه‌شو به امون خدا ول کنه؟ بازی از خودت بود. حتی تو بودی که منو بازی دادی و خودتو به زندگی من تحمیل کردی". کلی داد و بیداد و بحث کردیم. می‌گفت چون وقت کلکلِ رانندگی نتونسته بوده روی منو کم کنه، تصمیم گرفته توی دس‌فرمون زندگی منو بکوبه به گارد ریل جاده‌ی سرنوشت. زنش هم اومد و دو تایی افتادن به جونم و تا تونستن تحقیرم کردن. زنش صیغه‌نامه‌ی ما رو از کیف خودش درآورد و ورق زد: "خیلی بدبختی! صیغه‌ی یه ماهه شدی، مهریه هم نخواستی و حداقلشو برات نوشتن. شیربهاتم که فدا کردن شیری بوده که به بچه‌ت دادی. حاصل کارت هم بی آبرویی و بدبختیه". بعدشم صیغه‌نامه رو پاره کرد و پرت کرد تو صورتم. منم مثل سگ کتک‌خورده، دُمم رو گذاشتم رو کولم و در رفتم.

سه شب با خودم فکر کردم و دیدم چه خبطی کردم. ایرج و روزبه رو گذاشتم تو ترازو و دیدم سگِ روزبه به صد تا مثه ایرج شرف داره. پسرم چی؟ یه‌هو دلم واسش تنگ شد. بغض کردم و سرمو فرو بردم تو بالش و دلتنگی‌هامو توی چاه فراموشی‌های کردم. خوابم برد. خواب دیدم پسرم دست باباشو گرفته اومدن دیدنم. پسرم به روزبه گفت: "مامانم گناه داره! باید ببخشیمش". روزبه گفت: "به شرطی که بیاد عذرخواهی کنه". با یه سردرد مهیب بیدار شدم. از دیدن اون خواب کلی انرژی گرفتم. خودمو آماده کردم و رفتم خونه‌ی روزبه. آیفون روزدم. پسرم پرسید: "کیه؟" گفتم: "مامان جون منم! مگه تصویر آیفون کار نمی‌کنه؟" گفت: "کار می‌کنه اما شما رو نشناختم. با کی کار دارین؟" گفتم: "منم..! باز کن بیام بالا". گفت: "بابام یادم داده درو روی غریبه‌ها باز نکنم". آیفون رو گذاشت. چند بار زنگ رو فشار دادم. فایده نداشت. شماره‌ی خونه رو گرفتم. روزبه گوشی رو برداشت. خوابم رو براش تعریف کردم و گفتم اومدم عذرخواهی کنم. گفت: "آب رفته به جوی برنمی‌گرده. من و کیوان نتیجه گرفتیم تو رو فراموش کنیم. به خودمون گفتیم فرض می‌کنیم چند ماه پیش توی دریا غرق شدی و جسدت رو هم پیدا نکردیم. ما هر شب جمعه واست خرما خیرات می‌کنیم. می‌فهمی؟"

گوشی رو گذاشت. دلم واسه همه چی تنگ شد: گلدونامون که هر روز بهشون می‌رسیدم، مبلی که روش می‌نشستم و تلویزیون نگاه می‌کردم، فنجونی که توش چایی می‌خوردم، آخ خدا من چه بدبختم! اس زدم: "تو رو خدا بذارین برگردم. یه غلطی کردم و چوبشو خوردم"... و حالا خیلی وقته که هر شب اس.ام.اس میزنم بذارین برگردم. و خیلی وقته که از اتاقم جز برای کارای ضروری بیرون نیومدم. یعنی میشه که بذارن برگردم؟

همیشه توان این را داشته باش تا از کسی یا چیزی که آزارت می‌دهد به راحتی دل بکنی!

●بودا

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

از داغ غمت

از داغ غمت هر که دلش سوختنی نیست
از شمع رخت محفلش افروختنی نیست
گرد آمده از نیستی این مزرعه را برگ
ای برق مزن خرمن ما سوختنی نیست
در طوف حریمش ز فنا جامهٔ احرام
کردیم، که این جامه به تن دوختنی نیست
یک دانهٔ اشک است روان بر رخ زرین
سیم و زر ما شکر که اندوختنی نیست
در مدرسه آموخته‌ای گرچه بسی علم
در میکده علمی ست که آموختنی نیست
خود را چه فروشی به دگر کس، به خود ای دل
بفروش، اگر چند که بفروختنی نیست
گویند که در خانهٔ دل هست چراغی
افروخته کاندر حرم افروختنی نیست

میرزا حبیب خراسانی

نمونه شعر نو

دریا

به پیش روی من تا چشم یاری می کند، دریاست
چراغ ساحل آسودگی ها در افق پیداست
درین ساحل که من افتاده‌ام خاموش
غمم دریا، دلم تنهاست
وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق‌هاست
خروش موج با من می کند نجوا
که: "هر کس دل به دریا زد رهایی یافت
که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت"
مرا آن دل که بر دریا زنم، نیست
ز پا این بند خونین بر کنم، نیست
امید آن که جان خسته‌ام را
به آن نادیده ساحل افکنم، نیست

فریدون مشیری

گل یخ

با شاخهٔ گل یخ
از مرز این زمستان خواهم گذشت
جایی کنار آتش گمنامی
آن وام کهنه را به تو پس می‌دهم
تا همسفر شوی
با عابران شیفتهٔ گم شدن
شاید حقیقتی یافتی
همرنگ آسمان دیار من

محمدعلی سپانلو

قرص‌ها

تورم را
از تمام دریاها جمع می کنم
ماهی‌ها
زیباتر از شعرهای من اند
مسیر خانه‌ات را
از حافظهٔ کفش‌هایم پاک کرده‌ام
غمگین نباش!
خودت هم می‌دانی
همیشه عکس تکی تو زیباتر بود
زیبایی تو و خستگی این دیوار
که به هر حال به من تکیه داده است
دلم گرفته
درست مثل لک لکی
که بال‌هایش را
برای کوچ امتحان می کند
دلم گرفته و می‌دانم
این هواپیما هیچ وقت
بر دریاچه‌ای فرود نمی آید
دلم گرفته و
باز نمی‌شود
در این قوطی
سرانجام قرص‌ها را خواهم خورد

گروس عبدالملکیان

آفرین

آورده ست چشم سیاهت یقین به من
هم آفرین به چشم تو، هم آفرین به من
من ناگزیر سوختنم چون که زل زده‌ست
خورشید تیز چشم تو با ذره بین به من
ای قبله گاه ناز، نمازت دراز باد
سجاده‌ات شدم که بسایی جبین به من
بر سینه‌ام گذار سرت را که حس کنم
نازل شده است سوره‌ای از کفر و دین به من
یاران راستین مرا می‌دهد نشان
این مارهای سر زده از آستین به من
تا دست من به حلقهٔ زلفت مزیّن است
انگار داده است سلیمان نگین به من
محدودهٔ قلمرو من چین زلف توست
از عرش تا به فرش رسیده ست این به من
جغرافیای کوچک من بازوان توست
ای کاش تنگ تر شود این سرزمین به من

علیرضا بدیع



چاره

مشتاقم از شب تا سحر، گیسوی یاری را
کوهی که حسرت دارد آبی، آبشاری را
چشمان من از گریهٔ بسیار خشکیدند
مگذار در حسرت، چنین چشم انتظاری را
شاید محبت چاره سرسختی‌ام باشد
جز مِه چه می‌پوشاند آیا کوهساری را؟
باری هزار و یک زمستان بی‌تو بی‌تاب است
بی روی تو گم کرده هستی نوبهاری را
یک گوشه چشمت، حاصل عمری نظربازی ست
کی چشم مغروری به پایان برده کاری را
علی محمد مودب

بهای عشق

شبیه آتشی در باد خاکستر نمی گیرم
اگر خاموش گردم، شعله را از سر نمی گیرم
به من از خم شدن چیزی مگو، چون آن چنان سختم
که شکل از ضربه‌های پتک آهنگر نمی گیرم
گرفتی هر چه را دادی، خیالی نیست اما من
دلی را که سپردم دست تو، دیگر نمی گیرم
من آن مرغم که بگشایی قفس را باز می‌ماند
به هر جا خو کنم دیگر، از آنجا پر نمی گیرم
به من گفتی که هر چیزی بهای در خوری دارد
بهای عشق من مرگ است از آن کمتر نمی گیرم
مرتضی جهانگیری



جوانه های ادبی

آقای مانی صالح زاده ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد
وزن این بیت "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات"است:
حدیث دو = مفاعلن
ست نگویم = فعلاتن
مگر به حض = مفاعلن
رت دوست = فعلات
که آشنا = مفاعلن
سخن آ = فعلاتن
شنا نگه = مفاعلن
دارد = فعلن



خانم معصومه آبایی ـ مشهد

کریم با کلماتی چون رحیم و سلیم قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با نان و دیوار! قافیه کرده‌اید. کتاب‌هایی که درباره عروض و قافیه نوشته شده است، به کارتان خواهد آمد.

خانم مه گل ریاضی ـ تهران

سرودهٔ شما اگر چه نردبانی نوشته شده است، شعر نیست، بلکه یک نثر معمولی است. برای اینکه به زبان شعر نزدیک شوید، اشعار متقدمان و متاخران را به دقت بخوانید:
سعی می کنم
تو را از یاد نبرم
چون تو
همه چیز من هستی
و هیچ وقت
بد مرا نخواسته‌ای...



آقای یاسر سلیمی ـ لاهیجان

پوچ با کلماتی چون کوچ و قوچ قافیه می‌شود.

آقای سعید احمدی ـ خرمدره

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی در قید حیات هستند.

آقای صابر گرگانی ـ گرگان

اگر می‌خواهید شعرتان جزء به جزء نقد شود باید در انجمن شعر شهرتان شرکت کنید و گرنه در این مجال کوتاه جز دو ـ سه خط و آن هم به اشاره چیزی نمی‌توان گفت.

درساحل

در ساحل
روی شن‌ها
هنوز نقش پای تو بود
موج‌ها آن را
با خود نبرده بودند
شاید
شکل دل زخمی من
در آن بود
گیتی صابری ـ تهران

مانندتو

ماه
مانند تو
شب تاریک مرا
روشن می کند
چه کسی می‌داند
شاید فردا
خورشید هم
سکه‌ای از نور
در دست‌های خالی‌ام گذاشت
مهشید عالمی ـ چالوس

هر کسی بیناشود بر قدر خویش   باز باید در حقیقت قدر خویش   ●عطار

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
دلگیر مباش، دلت که گیر باشد رها نمی‌شوی. خداوند بندگانش را با آنچه به آن دل بسته‌اند می‌آزماید!
یاس کوچک

*انسان‌های ضعیف انتقام می‌گیرند. انسان‌های باهوش نادیده می‌گیرند و قوی‌ترها می‌بخشند
حسن ـ شاهین شهر

*شکستن رفع بلاست، اما باور نمی‌کند دلم
امیرمحمد ـ مشکین شهر

*دردم این نیست که او عاشق نیست، دردم این نیست که معشوق من از عشق تهی ست، دردم اینست که با این سردی، من چه را دل بستم
سهند

*عقاب همیشه تنهاست و لاشخورها همیشه جمع، امپراتوری تنهاییت را فقط با آسمان پر کن
پل شکسته

*بچه وضعیتی است که تو را به تقسیم شدن می‌کشاند و تکه تکه شدن راز وجود متحدی است که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد
مزدک

*نـرو تنهام نذار با درد و غم‌هـام، اگر چه دلخوری از خیلی حرفام، به قرآنی که از سایه‌اش گذشتی، به جون هر دو تامون خیلی تنهام
صغری دهنوی ـ ازنا

*همـه می‌پندارنـد، عکس پـدرم را به دیـوار خانه آویخته‌ام، اما نمی‌دانند، که دیوار خانه‌ام را به عکس پدرم تکیه داده‌ام
مستطاب

*شبی آیم به کوی تو ولی آهسته، آهسته، کنم جان را فدای تو، ولی آهسـته، آهسته، نمی‌دانم چه مهجورم، چه مشـتاقم، چه رنجـورم، و می‌میرم بـرای تو، ولی آهسته آهسته
ناهید احمدی

*با بدان کم نشـین که درمانی، خوپذیر اسـت، نفس انسانی
غلامرضا نیرودل

*هر گزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست / عاشقم عاشق، مرا با وصل و هجران کار نیست
سیدمجتبی هاشمی ـ هرات

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

عزیزی که بهتره اسمش رو نیارم (دختر...) گفته "کلا با من حال نمی‌کنی؟ هر هفته به عشق تو مجله رو می‌خرم هیچ وقتم جواب نمی‌دی "قربون اون چشـمای عسلی تو، مگه من غیب گو هسـتم که بدونم چی پرسـیدی تا جواب بدم در ضمن برا سـوالی که نمی‌دونم چیه، چی جـواب بدم بهتره؟ اما واقعاً وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم راست می‌گی، کلا با تو دشمنم!

*از خیاطی پرسیدند زندگی یعنی چه؟ گفت: دوختن پارگی‌های روح با نخ توبه، از باغبانی پرسیدند، زندگی یعنی چه؟ گفت: کاشـت بذر عشق در زمین دل‌ها زیر نور ایمان، از باستان شناسـی پرسیدند: زندگی یعنی چه؟ گفت: کاویدن جان‌ها برای استخراج گوهر درون. از آینه فروش همین سـوال را پرسیدند گفت: زدودن غبار آیینه دل با شیشـه پاک کن توکل و میوه فروش هم در پاسـخ این سـوال گفت: دسـتچین خوبی‌ها در صندوقچه دل
آذر ـ بهبهان

*به پایان رسـیده‌ام اما نقطه نمی‌گذارم، یک ویرگول می‌گذارم، این هم امیدیست، شاید برگردی
حمید سوریان

*پیش رخ تو ای صنم، کعبه سجود می‌کند / در طلب تو آسمان جامه کبود می‌کند /ای تو فروغ کوکبم، تیره مخواه چون شـبم / دل به هوای آتشـت این همه دود می‌کند
انتظار

*هم رفتنم خطاست و هم باز گشتم / چون اره در گلوی سپیدار مانده‌ام
گل سنگ

*کاش می‌توانسـتم کلاه در دست در خیابانی شلوغ بایسـتم واز مردم، تمامی وقت‌های تلف شـده آنها را گدایی کنم
پیروزه ـ اوین

*آه، یـک روز همین آه تـو را می‌گیرد. گاه یک کوه به یک کاه بهم می‌ریزد
پریسا

*دور افتـاده‌ام، دور از کسـانی که دوستشـان دارم، هیچوقت فاصله‌ها را نمی‌بخشم
طاهره ـ رامهرمز

*مراقب باش، روزگار تو را اهل می‌دهد، اما اگر خودت را به آسمان گره زده باشی اوج می‌گیری، نمی‌افتی
مریم همایونی ـ نی ریز

خواندنی‌های وایبری شما

دو نکتـه خـوب از دکتر غلامعلی افروز اسـتاد ممتاز دانشگاه تهران:

۱ـ ترسناک ترین جای جهان ذهن شماست
۲ـ عمـل باشـید نـه عکس العمل، صدا باشـید نه انعکاس صدا
۳ـ مراقب بدن خود باشید، زیرا تنها جایی است که تا آخر عمر در آن زندگی می‌کنید
۴ـ اجازه ندهید رفتار دیگران آرامش درونی شـما را بهم بزند
۵ـ آرزو کـردن برای اینکه جای شـخص دیگری باشید، یعنی نادیده گرفتن خودتان
۶ـ ارزش شـما بـا رفتـار دیگـران با شـما، تعیین نمی‌شود
۷ـ اگر کسی کار اشتباهی انجام داد، همه خوبی‌هایش را فراموش نکنید
۸ـ قهرمـان بودن یعنی ایمان به خود، وقتی دیگران به شما اعتقادی ندارند
۹ـ کسانی که در گذشته زندگی می‌کنند، آینده خود را محدود می‌کنند
۱۰ـ هیچ یک از ما برنده یا بازنده به دنیا نیامده‌ایم، انتخاب کننده به دنیا آمده‌ایم

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

هلن بی‌قرار ـ بیرجند: دردمندترین کلمه آخ است، آخ که دلم هوا تو کرده...
فائزه باصری ـ تهران: سـلامتی رفیقی که پشیمون نیست ولی تو قلبمونه
ابراهیمی ـ جوانرود: تو خماری زد تو گوش مادرش همون کسـی که روبازوش نوشـته بود، سـلطان غم مادر
یوسـف محمدیان ـ اهر: هیـچ وقت قرص‌هایی که حال آدم را خوب می‌کنند...
سایه آقاتختی ـ تهران: انتظار تو فقط مال منه، سهم من از تو افسوس تورو نداشتنه
الهه شـرقی: اگر دروغ رنگ داشـت، هر روز شاید دهها رنگین کمان در دهان مار نطفه می‌بست
یـاس تنها: فراق یعنـی دوری، دوری یعنی دلتنگی، دلتنگی یعنی تو و تو یعنی تمام دنیا
صمـد محمودی مندولکانـی: من ز تو دوری نتوانم دگر، و ز تو صبوری نتوانم دگر
هانیـه ـ تهران: به فـردا بگو نیاید، من هنوز دیروزم را زندگی نکرده‌ام
شـیوا ـ میانه: تلخ اسـت همه فکر کنند سرت شلوغ است، و تنها خودت بدانی چقدر تنهایی
نازنیـن زهـرا: این بود که دنیایـی که برای آمدن به شکم مادر لگد می‌زدم...
الهـام شـیدایی ـ تهران: بعضی‌هـا وارد زندگی ما می‌شوند و خیلی سریع می‌روند
حفیـظ نوتی زهی ـ زاهـدان: خون که قرمزه رنگ عشقه، اما اشک که بیرنگه درد عشقه
زهرا حبیبی ـ متل قو: بعضی‌ها سـوراخ کمربندن، کمی شیک هستن، اما هیچ وقت به کارت نمی‌یان
رضی: بعضی وقتا مجبوری تو فضای بغضت بخندی، شاکی بشی ولی شکایت نکنی...
محمدپـور ـ مهربان: می‌خواهم برگردم به روزهای کودکی، آن زمان که معنی خداحافظی تا فردا بود
الهام: دریا توفانی می‌شـود، آرام می‌گیرد، اما هرگز نمی‌میرد
حسین یاسین اصل ـ خرمشهر: باد با چراغ خاموش کاری ندارد
امین کریمی خـواه ـ دزفول: می‌گویند خدا گلچین اسـت، من چقدر بد هسـتم که خدا مرا لایق چیدن نمی‌داند
مهری ـ زابل: عشق یه حسه، محبت یه نیازه، زندگی یه حقیقت، انتظار یه رویاس، دوست داشتن یه راز
امیرعلی ـ اصفهان: کاش باز معلمی بود و انشـایی می‌خواست...
اعظم ـ ابهر: دستهایم نمی‌رسند تا ستاره آرزوهایت را بچینم، آنچه از چیدن سـتاره مهمتر اسـت رویای ناب آرامش توست
سحر ـ کازرون: اشتباه بزرگیست تلخ کردن زندگی برای کسـی که در دوری ما شـیرین‌ترین لحظات را سپری می‌کند

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ت،گ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٤٤

۱- حوریه دیداری - اراک

۲- حسین قربانی - خرّم آباد

۳- غلامرضا نیرودل - تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- دانش اصول ارتباطات و کنترل - اقتصادی به زبان فرانسه ۲- جواهری قیمتی - قاضی و مفتی زرتشتی - دختر کورش کبیر و همسر داریوش بزرگ ۳- جمع نسیم - شب روستایی - باشگاه فرنگی - آدم آهنی ۴- شهری در فرانسه - پیشوای دین نژاد زرد - کوهی در یمن - مقام نقره‌ای ۵- دندانه سوهان - رنگین کمان - خانه‌های ریز عکس - نت منفی ۶- شهری مرزی در کردستان - از کنده برخیزد - دارای دلیل ۷- ناخالص - بدی - ناراست - از توابع شهرستان کاشان ۸- دریاچه‌ای در آسیا - منقار مرغ - الکل اتیلیک - از گروه‌های خونی ۹- پنج به ترکی - حاصل صابون - غرور - پذیرفته نشده - رنگ موی فوری ۱۰- آب عربی - آشنای به امور - تصدیق انگلیسی - قطب منفی لامپ الکترونی ۱۱- آدم ژنده پوش و ژولیده - حرف انتخاب - شاهنواز - سپهسالار، سردار ۱۲- بیهوده گوی - فلزی ترکیبی - خم کوچک ۱۳- خاک کوزه گری - خانم - توپ ربایی در ورزش بسکتبال - ویتامینی است ۱۴- وسیله داوری - نوعی رخت آویز - پسوند طی کننده - پسوند حفاظت ۱۵- به درجات عالی رسیدن - پایه و رکن اساسی موسیقی ایرانی - رده - تأنی ۱۶- جمع انسان - پر شدن - خباز ۱۷- فیلسوف و حکیم جهانگرد ایرانی - ابزار خیاط باشی

عمودی:

۱- میدان دیدنی و باستانی شهر آتن - کشوری در شرق اروپا ۲- مرکز کهکیلویه و بویراحمد - الک - سردار ایرانی عهد اشکانی ۳- خواربار فروش - خنده‌رو - عدد منفی - معادله به مثل ۴- ایتالیای باستانی - خر و گاو جوان - گوشت بریان - آسانی ۵- الفبای موسیقی - بصیرت - جنگ - آب منجمد ۶- عارضه‌ای در پوست - سر - واحد شتر - ترمز کشتی ۷- از حواریون - تردید - پیشوند نفی - ناگزیر به کاری ۸- چه وقت - ابزار جنگ دریایی - یکی از پدال‌های خودرو - میوه ترش و شیرین ۹- حرف صریح - خدای دراویش - نوعی حبس - مروارید درشت - فراوان ۱۰- دورنگ - پزشک - کشوری در آفریقا - تو، میان ۱۱- دلخوری - مکان - ضمیر انگلیسی - برف همراه باباد ۱۲- شمارک - پرستار - از دروس حوزوی ۱۳- رمق آخر - از توابع استان اصفهان - اسب زرد - سایه ۱۴- خطی در دایره - اندوه - چاقوی میوه خوری - نقطه به انگلیسی ۱۵- روحانی دین زرتشت - نوعی حلوا - ابزار بنایی - جوان ۱۶- جلودار لشکر - صبحانه نخورده - مرکز ۱۷- پایتخت کشور نپال - محل درمان سرپایی بیمارستان‌ها

حل جدولهای شماره ۳٦٤۳

جدول شرح در متن

حرف (ب، ا) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

- به هدف نرسیده
- شکم بند لاغری / برگزیدن / دیکتاتور شوروی سابق
- شماره / پول ژاپن / مادر
- بخشش / رودی در اروپا
- چوبدستی / منازعه
- حتی یک نفر / هزار کیلو
- هیأت وزیران
- متفق / منزه
- تسمه / آشوب
- زندان معروف شهر برلین / تلخ
- ضمیر وزنی / خمیر صاف کن
- سفید / بزه
- خاندان / درخت انگور
- غذایی رقیق / گرفتن از هوا
- صفت بچه بازیگوش
- مردم یک کشور / مخلوقات
- نوعی شیرینی / منسوب به اداره
- خشکی / حیوان زبر و زرنگ
- دم / زمینه آهنگ
- شهری تاریخی و باستانی در کازرون
- تصدیق آلمانی / کشور معروف به هزار جزیره
- خرس آسمانی / حافظه
- مهمانخانه بین راهی / خوب به ترکی
- مایع حیات / چهره شطرنجی
- بندری در فرانسه / گاز بالن
- دوباره صورت گرفتن کاری
- جزء سوره / شهری در مراکش
- سودای ناله / واحد سطح
- گل سرد / اشاره به دور
- سبک هایی مختلف در کاراته را گویند
- خوی ها / خرس بومی کشور چین
- ویتامین انعقادی / قورت دادن
- حرف ندا / طمع زیاد
- دیوار درختی دور باغ / ماده ای آتشین
- در به عربی / گوشت ترکی
- حرف همراهی / حیوانی کوررنگ
- ضمیر انگلیسی / پسوند مانند
- سازی زهی از خانواده ویولن
- عطر مایه / نوعی ملاقه بزرگ
- ساختگی و جعلی / نمک نشناس
- دویدن اسب
- گشاده / از ماکیان
- شیفته
- سنگریزه / دختر
- متضاد ماده / ورزشی رزمی
- رئیس قبیله / اسب ترکی
- پنهان کردن

جدول سودوکو ۳۶۵۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۱	۴		۶			۵	۹
			۱	۵				
۷					۲			
	۳	۸				۹		
۶		۵			۴		۲	۱
			۷	۸				
	۶		۴			۸	۳	۵
	۸							
۵				۳	۹		۱	

با هوش خود کلنجار بروید

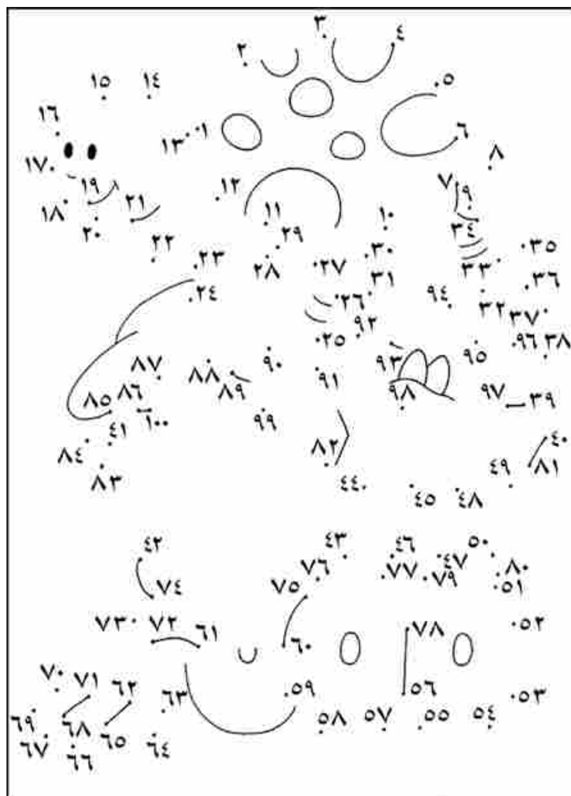
زیر نظر: سهراب صفادار





دوازده اختلاف در تصویر جادوگر

در اینجا دو تصویر از پرواز یک جادوگر را می‌بینید که در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می‌رسند ولی با کمی دقت متوجه دوازده اختلاف در بین آنها خواهید شد. پس شروع کنید و اختلافها را بیابید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید.



کلاه لبه دار — بطری — فنجان — سوزن — چوب گلف — انگشتر — سوت — ماه — برگ — مداد — زنگوله — کیک فنجانی — خط کش — قاشق — قلم نقاشی — نمک پاش

شکلهای پنهان در تصویر گربه های وایکینگ

گربه ها سوار بر کشتی وایکینگ ها به ماجراجویی پرداخته اند اما در این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که می خواهیم آنها را پیدا کنید. البته شکلهای پنهان و اسامی شان را برای راهنمایی شما آورده ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ جوجه تیغی و غذایش

این جوجه تیغی برای یافتن مار مولک و کرم خاکی و حلزون که غذای اصلی او را تشکیل می دهند می‌بایست مسیری تو در تو و پر پیچ و خمی را برود. آیا می‌توانید او را برای رسیدن به خوراکش راهنمایی کنید؟



بازنده اصلی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ"مختـار" رو چنـد بار توی راه دبیرسـتان دیده بودم. چهره جذابی نداشـت اما تا دلت بخواد شیطنت می کرد و مزه می ریخت تا خودش رو توی دلم جا کنه. از طریق برادر صمیمی ترین دوست و همکلاسیم پیغام فرسـتاده بود که دوستم داره و قصدش فقط ازدواجه. مـن اوایل محلش نمیذاشـتم، اما کـم کم به دیدنش عادت کردم و بهش علاقه مند شدم. بعد از اون بیشتر مواقع همدیگه رو می دیدیم و از هر فرصتی اسـتفاده می کردیم تا همدیگه رو بشناسـیم. حالا دیگه طوری بهش وابسـته شـده بودم که موقعیت و شرایطش به چشمم نمی اومد.

***

"پگاه"، خواهر نزدیکترین دوست شوهرم "شهراد" بود که پس از ازدواج با یک تاجر میانسال به دبی رفت و پس از چند ماه از او جدا شد و به ایران باز گشت. تا قبل از ازدواجش دو سـه بار بیشـتر او را ندیده بودم. شهراد می گفت هیچ کدام از اعضای خانواده اش نفهمیده اند که چرا شتابزده به خواستگاری آن تاجر مسن جواب مثبت داد و چرا چند ماه بعد از او جدا شد. ظاهراً حال و روزش بهـم ریختـه بود. بعد از طلاق چند باری با برادرش به خانه ما آمد. پیدا بود که با حسـرت به زندگی من و شهراد نگاه می کند و غبطه می خورد. کم کم پایش به خانه ما باز شـد. گاهی می آمد و چند روزی می ماند. برایـم حرف مـی زد و درددل می کرد. خب، من هم با صبـوری به حرف هایش گوش می دادم و سـعی می کردم هر آنچه را که به ذهنم می رسـد، به عنوان راهنمایـی در اختیـارش بگذارم. مـن و پگاه خیلی زود با هم صمیمی شـدیم و پای حرف های مگوی من آمد وسـط... پای گفتن اسراری که جز پدر و مادرم کسـی از آنها خبر نداشت. پگاه حسابی اعتمادم را جلب کرده بود. خوشـحال بودم از اینکه می توانستم راحت با او حرف بزنم و آنچه را که در دلم بود، بیرون بریزم...

پگاه داشـت آرام و جرعه جرعه قهوه اش را می نوشـید. پیدا بود منتظر است صحبت هایم را ادامه بدهم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"مختار دیپلم نداشـت. کاری هم بلد نبود. پدر و مادرش از هم جدا شده بودند. مادرش دوباره ازدواج کرده بود. به همین خاطر مختار دل خوشی ازش نداشت و به قول خودش چشـم نداشت خوشبختی مادرش رو کـه بعد از جدا شـدن از پدر معتاد و بی مسـئولیتش نصیبش شـده بود، ببینه." خاطرات گذشته و لحظات شـیرینی که با مختار داشتم، جلوی چشمانم به تصویر کشیده شد. وقتی با او به سینما و یا پارک می رفتم، آنقدر دلقک بازی در می آورد که از خنده روده بر می شـدم. مختار می خواسـت هر چه زودتر تکلیفمان مشـخص شـود و سـر خانه و زندگی خودمان برویم. بعد از کلی کلنجـار رفتن با خـودم، راز دلدادگی ام را برای مادرم باز گو کردم. او که به قول خودش از رفتار و احوالات من تا حدودی پی به عاشق شدنم برده بود، می گفت علاقه ما از روی احساسـات است. می گفت هیچ شباهتی بین خانواده های ما وجود ندارد. چون پدرم استاد دانشگاه و مادرم حسابدار یک شرکت بزرگ تجاری بود، ادامه این رابطه به صلاحم نبود. مادرم معتقد بود مختار که یک آدم کم سـواد و از خانواده ای از هم پاشـیده است، لیاقت تنها دخترش را ندارد و مرا بر حذر می داشـت از روزی که پدر متوجه این رابطه و عشـق و عاشـقی شـود. حق با او بود. اگر پدر متوجه ارتباط غیر موجه ما می شـد، جنجال به پا می کرد. او با دوستی های خیابانی صد در صد مخالف بود، حالا وای به روزی که می فهمید دخترش دیوانه وار پسـری یک لاقبا را دوست دارد...

پـگاه فنجان خالی را روی میز گذاشـت و با کنجکاوی پرسید: "خب، بعدش چی شد؟" آهی کشیدم و گفتم: "سـال اول دانشگاه بودم که پدرم متوجه شد. اون روز وقتی بی خبر اومده بود دنبالم، توی خیابون دانشگاه من و مختار رو دسـت توی دسـت هم دید. دیگه نتونستم جریان رو مخفی کنم. گفتم مختار همکلاسـیمه و بهم علاقه داریم و می خواییم ازدواج کنیم. پدرم که سال ها با دانشـجو جماعت سـر و کار داشت، با دیدن مختار متوجه شـد که دروغ میگم. برای اینکه بهم ثابت کنه نمی تونم سرش رو شیره بمالم، شروع کرد به پرسیدن راجع به رشته و واحدهای درسی از مختار. مختار که از هیچی سر در نمی آورد، سکوت کرده بود. منم از ترس سـرم رو انداختـه بودم پایین و جرات حرف زدن نداشـتم. با صدای برخورد دست پـدر به صـورت مختار، سـرم رو بالا گرفتم. مختار از خشـم سرخ شـده بود. به خاطر من واکنش نشـون نـداد. در حالی که دسـتش رو گذاشـته بود روی گونه ش، بـه پدرم گفت مگه دوست داشتن جرمه؟ پدر با غیظ نگاهی به مختار انداخـت و بعد بی اعتنا به گریه ها و التماس هام، منو کشون کشون برد و سوار ماشینش کرد."

سـرم را به سمت دیگر چرخاندم. نمی خواستم پگاه جوشـش اشـک را در چشـمانم ببیند. پدر با تصمیم گیـری خودخواهانـه اش در مـورد من و سرنوشـتم، بی انصافی کـرده بود. او می گفت باید قید مختار را بزنم و دیگر راجع به او حرفی بر زبان نیاورم. بعد از آن اتفاق، تنها رفتن به دانشگاه قدغن شد. تا یک ماه از مختار خبری نداشتم. همچون مرغ سـر کنده بودم. نه می توانسـتم ببینمش نه با او تماس بگیرم. می دانسـتم برای اینکه مرا به دردسـر نیندازد، دور و بر دانشگاه آفتابی نمی شود. بعد از یک ماه، یکی از دوستان دانشگاهی ام از مختار برایم پیغام آورد. مختار می خواست مرا ببیند. فردای آن روز، پس از خداحافظی از مادر به دانشگاه رفتم و آنقدر صبر کردم تا مادر دور شـد. بلافاصله از دانشـگاه بیرون آمدم و به پارکی که مختـار در آنجـا منتظرم بود، رفتم... "بعد از اون دیدار، جیم زدن از دانشـگاه شـد کار هر روزم. لحظات شادم از سـر گرفته شـد. با مختار همه غصه و ناراحتی هامو فراموش می کردم. دلم می خواست تا آخر عمر کنار هم باشـیم و خوشبخت زندگی کنیم. تصمیم گرفتیم برای



رسیدن به هم، با همه مبارزه کنیم اما... اخطار از طرف دانشگاه و بعد مشروط شدنم اوضاع رو بهم ریخت. پدرم قیامتی به پا کرد. توی خونه زندونی شدم. دیگه حق دانشگاه رفتن هم نداشتم. پدرم پرینت موبایلم رو گرفت و شماره تلفن مختار رو پیدا کرد. بعد بهش یه گوشمالی اساسی داد. تهدیدش کرده بود که اگه بازم دور و بر من بچرخه و نره پی زندگیش، به خاک سیاه می‌نشوندش. اون روز از زور ناراحتی و غصه، دیوانه شده بودم. غذا نمی‌خوردم، حرف نمی‌زدم. حال و روز من دل پدر رو به رحم نیاورد. چند ماه بعد، شهراد اومد خواستگاریم. پسرِ دوست پدرم بود..."

***

شهراد تحصیلکرده و از خانواده‌ای اصیل و سرشناس بود. ازدواج با شهراد می‌توانست آرزوی هر دختری باشد اما برای من حکم مرگ داشت. مادرم می‌گفت: "شهراد، اولین و آخرین شانس زندگی توئه. پسر دست و دلباز و باشخصیتیه. ندیدی خودش و خانواده‌ش توی چند روزی که ما رو به ویلای شمالشون دعوت کردن چه سنگ تمومی برای پذیرایی از مون گذاشتن؟" حق با مادرم بود اما در واقع مختار در نظر من چیز دیگری بود و شهراد با تمام مزایایی که داشت، کمترین اهمیتی برایم نداشت. با این وجود چون می‌دانستم یارای مقاومت در برابر تصمیم پدر را ندارم، با نارضایتی تمام به عقد شهراد درآمدم و زندگی مشترکم را آغاز کردم. پدر دلش نمی‌خواست هیچ کس حتی فامیل درجه یک از مشکلاتمان با خبر شوند. هیچ کس از اقوام و آشنایان و فامیل از عشق من و مختار خبر نداشتند. پدر دستور داده بود که این جریان از شهراد و خانواده‌اش هم مخفی بماند. به هیچ عنوان خوش نداشت چنین موقعیتی را از دست بدهد و شهراد با مطلع شدن از عشق ابلهانه من به مختار پا پس بکشد. شهراد که از همه جا بی‌خبر بود، گرفته بودنم را به حساب جدا شدن از خانواده‌ام می‌گذاشت و از آنچه در دلم می‌گذشت، خبر نداشت. او مرد خوب و مهربانی بود. برای خوشحالی‌ام هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد، خرید هدایای گران قیمت، مسافرت‌های خارج از کشور و... او هیچ عیبی نداشت. ایراد از من بود. هر چه می‌کردم نمی‌توانستم مهرش را در دلم جای دهم. نمی‌توانستم دوستش داشته باشم. سعی می‌کردم در ظاهر خودم را خوشحال و خوشبخت نشان دهم اما در واقع اینگونه نبود. پدر با خودخواهی و سنگدلی‌اش روحیه‌ام را خراب کرده بود. قلبم را شکسته بود. به دلم زخم زده بود؛ زخمی که محبت‌ها و مهربانی‌های شهراد هم نمی‌توانست آن را التیام بخشد.

سه سال از ازدواج من و شهراد می‌گذشت که پگاه به عنوان دوست وارد زندگی‌ام شد. با چرب زبانی اعتمادم را جلب کرد و قلبش شد گنجینه اسرارم. با تمام وجود به او اعتماد کردم و از آتشی که قلبم را سوزانده بود، برایش سخن گفتم. او که از دلتنگی‌ام با خبر بود، پیشنهاد داد که سراغی از مختار بگیرم و ببینم چه می‌کند. مخالفت کردم. گفتم باید به تعهدی که نسبت به شهراد دارم، وفادار بمانم. پگاه نظر دیگری داشت. می‌گفت: "مگه

> **با گریه شروع به صحبت کردم. از زندگی و مصیبتی که پدرم بر سرم نازل کرده بود، حرف زدم. گفتم از زندگی‌ام راضی نیستم و هر چه کردم نتوانسته‌ام در این سال‌ها او را از فکر و قلبم بیرون کنم**

می‌خوای چیکار کنی؟ فقط می‌خوای بهش زنگ بزنی و حالی ازش بپرسی!" من جرات این کار را نداشتم. پگاه خودش پیشقدم شد. به مغازه‌ای که مختار سال‌ها قبل در آنجا با دوستش کار می‌کرد، تلفن زد و با خوشحالی بابت اینکه شماره عوض نشده، با خواهش و اصرار شماره موبایل مختار را از شریک او گرفت. دلم شور می‌زد. از عواقب این کار می‌ترسیدم. پگاه ده روز تمام روی مغزم کار کرد. خاطراتم با مختار در ذهن و قلبم جان گرفته بود. قلبم همچون روزهای اولی که با او آشنا شده بودم، با هر بار تکرار اسمش گروپ گروپ در سینه‌ام می‌کوبید. پگاه به من جسارت بخشید. و آنقدر به من شهامت داد که به مختار تلفن زدم و پس از شنیدن صدایش، همان صدای زنگداری که سال‌ها قبل برای شنیدنش لحظه شماری می‌کردم، با گریه شروع به صحبت کردم. از زندگی و مصیبتی که پدرم بر سرم نازل کرده بود، حرف زدم. گفتم از زندگی‌ام راضی نیستم و هر چه کردم نتوانسته‌ام در این سال‌ها او را از فکر و قلبم بیرون کنم. از آن طرف خط صدای بالا کشیدن بینی می‌آمد. پیدا بود مختار هم با گریه حرف‌هایم را می‌شنود. حرف‌هایم که تمام شد، او نیز از خودش برایم گفت. از اینکه برای فراموش کردن من مجبور به ازدواج با دختر دیگری شده و از او فرزند دارد. مختار می‌گفت باید به هر طریقی شده او را فراموش کنم و زندگی‌ام را از نو بسازم. پس از آن، هر دو سه روز یکبار با مختار تماس می‌گرفتم و درد دل می‌کردم. مختار که از حرف‌هایش فهمیده بودم کمابیش از زندگی‌اش رضایت دارد، می‌گفت: "تو رو خدا به زندگی و شوهرت فکر کن. مگه نمیگی مهربونه و خیلی دوستت داره؟ خب، پس چرا خودتو اذیت می‌کنی؟" مختار نصیحتم می‌کرد. سعی می‌کرد مرا به شهراد دلگرم کند. از من می‌خواست به او فکر نکنم و به شوهرم توجه بیشتری داشته باشم و پس از چندین بار تلفنی صحبت کردن، خواست دیگر با او تماس نگیرم. می‌گفت دلش نمی‌خواهد من و او به همسرانمان خیانت کنیم. مختار پس از آن دیگر جواب تلفن‌هایم را نداد. دلم برای خودم می‌سوخت. برای روزهای از دست رفته‌ام. روزهایی که می‌توانست برای من و شهراد سراسر شور و نشاط باشد. با خودم گفتم: "مختار اونقدر به زنش متعهد بود که دیگه نخواست باهات در تماس باشه. اون دیگه تو رو فراموش کرده و یه زندگی جدید ساخته. تو چرا نشستی یه گوشه و به گذشته‌ای که با اون داشتی فکر می‌کنی؟" آری، اینگونه بود که به خودم آمدم و تصمیم گرفتم زندگی قشنگی برای خودم و شهراد بسازم اما صد افسوس که دیگر خیلی دیر شده بود...

***

ـ همیشه فکر می‌کردم شخصیت آرومی داری. نمی‌دونستم این گوشه‌گیری و توی خودت بودنت به خاطر این بوده که علاقه‌ای به من نداشتی. من در حق تو بد کردم. مجبورت کردم با من زیر یه سقف زندگی کنی، اون هم در حالی که ذره‌ای محبت توی قلبت نسبت به من نیست!

تازه علت تغییر رفتار و سرسنگینی شهراد را فهمیدم. شهراد از گذشته من و مختار و عشقی که به او داشتم، از اجبار پدرم برای ازدواج با او و از تماس‌های اخیرم با مختار خبر داشت. شهراد می‌گفت همه این محبت‌ها را مدیون پگاه است که در حقش دوستی کرده. خواستم از خودم دفاع کنم که شهراد مهلت نداد. او حتی پرینت مکالمات خانه را گرفته و تلفن مختار را دیده بود. پگاه به شهراد گفته بود بارها از من خواسته قدر زندگی و شوهری چون او را بدانم و مختار را فراموش کنم! باورم نمی‌شد همه این مصیبت‌ها زیر سرِ پگاه باشد؛ کسی که ادعا می‌کرد صمیمی‌ترین دوستم خواهد ماند و اسرارم را با خود به گور خواهد برد. همه چیز را از اول تا آخر برای شهراد تعریف کردم. از او خواستم برای اطمینان خاطر با مختار تماس بگیرد تا مطمئن شود حرف خاصی بین ما رد و بدل نشده و هرگز دیدار حضوری نداشتیم. شهراد می‌گفت هنوز دوستم دارد اما هر چه خواسته با خودش کنار بیاید تا فرصتی دیگر بدهد، نتوانسته. می‌گفت علت تاخیرش برای مطرح کردن این موضوع همین بوده، با خودش کلی کلنجار رفته و بعد به این نتیجه رسیده که دیگر از این پس نمی‌تواند به من اعتماد کند. شهراد دیگر مرا نمی‌خواست. تصمیم قاطعانه گرفته بود: فقط طلاق! می‌گفت فاصله عمیقی که بین ما افتاده از بین رفتنی نیست. بزرگ‌ترها هم نتوانستند نظرش را تغییر بدهند. آری، اینگونه بود که من و شهراد از هم جدا شدیم و این پایان ماجرا نبود!

***

ـ من عاشق شهراد بودم اما اون هیچ وقت منو ندید. با تو ازدواج کرد و منم برای فراموش کردنش با اون پیرمرد پیمان زناشویی بستم و رفتم دبی. اما متاسفانه نتونستم دوام بیارم و جدا شدم. هر بار زندگیتون رو می‌دیدم، خون خونم رو می‌خورد. با خودم می‌گفتم این زندگی باید مال من می‌بود! وقتی تو به من اعتماد کردی و سفره دلت رو پیشم باز کردی، تصمیم گرفتم از این فرصت استفاده و شهراد رو تصاحب کنم. من برای رسیدن به شهراد، تو رو از سرِ راهم برداشتم و موفق شدم. خانم خانما! دیشب من و شهراد بعد از یک سال انتظار با هم عروسی کردیم!

گوشی از دستم روی زمین افتاد. تک تک کلمات پگاه همچون پتکی آهنین بر سرم فرود می‌آمد. حالم از این همه رذالت بهم می‌خورد. پگاه با ظاهرسازی خودش را به من نزدیک کرد تا از سادگی من سوء استفاده کند. او با زرنگی زندگی مرا تصاحب کرد؛ زندگی که خودم برای نجاتش دیر اقدام کردم. آری، اینگونه بود که در پی اعتماد بی‌جا به پگاه و دوستی با او، حرف‌ها و افکارش را دربست پذیرفتم و در نهایت، بازنده اصلی من بودم. منی که زندگی‌ام را دو دستی به او تقدیم کردم...

اینکه همه چیز به روال همیشگی پیش می‌رود، خود همان فاجعه است! ● والتر بنیامین

گفت‌وگو از عطیه موذن

مریم نشیبا: شب بخیر کوچولو را از من بگیرند بیمار می شوم



شب بخیر کوچولو!... چه کسی است که حتی یک بار هم که شده این عبارت را از رادیو نشنیده باشد؟ "شب بخیر کوچولو" را اما بیشتر از همه، بچه‌های دهه ۷۰ شنیده‌اند. همان‌ها که تمام دلخوشی‌شان این بود که شب‌ها پیچ رادیو را بچرخانند و یک خانم قصه‌گوی مهربان به آنها سلام کند و مدام قربان صدقه‌شان برود و از همه مهم‌تر، آنها را به دنیایی دیگر ببرد. دنیاهایی که هنوز فیلم و کارتون‌هایش مثل امروز در دسترس نبودند. چه شب‌های دلنشینی، انگار آن خانم داخل رادیو، تو را می‌شناخت که اینقدر گرم سلام می‌کرد و حالت را می‌پرسید یا به تو توصیه‌هایی می‌کرد. این شهرزاد قصه‌گوی شب‌های ایران همان مریم نشیباست که بعضی او را ملکه رادیو خوانده‌اند. متولد ۱۳۲۵ است اما آنقدر انرژی و حوصله دارد که از پشت تلفن فکر می‌کنید با کسی صحبت می‌کنید که هر آن در حال تولد است. هیچ فرقی نمی‌کند این بانو پشت خط تلفن باشد یا وسط برنامه. همیشه به صدای گرم و واژه‌های مادرانه مهمانت می‌کند.

❊سوالی را ابتدا می‌پرسم که شاید بارها جواب داده باشید، اما شنیدن بعضی مسائل آنقدر شیرین است که آدمی دوست دارد بارها تکرار شود. مثل چگونگی ورود شما به برنامه "شب بخیر کوچولو" که سالهاست از رادیو ایران پخش می‌شود. برنامه‌ای که بچه‌های زیادی با آن بزرگ شدند و حالا کودکی‌های خود را در قصه‌های شما می‌بینند .

❊❊سال ۶۹ که قرار شد اجرای این برنامه را بر عهده داشته باشم، فکر نمی‌کردم از پس قصه گویی آن بر بیایم. آن زمان دفتر آقای ساعد باقری اقدام به انتخاب قصه گو کرده بود. من به تازگی لوزه‌هایم را عمل کرده بودم و با همان جراحت‌ها در آزمون این برنامه شرکت کردم و یک پاراگراف را خواندم و آنها همان جا به من گفتند که دقیقاً همین لحن و بیان را می‌خواهند. البته باز هم فکر نمی‌کردم که قادر باشم در جایگاه یک قصه گو قرار بگیرم و می‌خواستم سراغ قصه گوهای پیشکسوت بروم تا آموزش ببینم اما به من اعلام کردند که سراغ کسی نرو، ما همین فرم و صدا را از تو می‌خواهیم .

❊و شما شروع به کار کردید؟

❊❊بله. البته حدود دو ماه آقای مهدی سدیفی تهیه کننده برنامه با من تمرین کرد و بعد شروع کردند به ساخت آهنگ "شب بخیر کوچولو" که شعر آن را مصطفی رحماندوست سروده بود و تبدیل شد به چنین اثری که به یادگار مانده است. حالا وقتی می‌بینم این موزیک به جای زنگ بسیاری از تلفن‌ها قرار دارد، بسیار خوشحال هستم.

❊این خوشحالی و لذت برای چیست؟

❊❊من عاشق این برنامه شده‌ام. مثل کودکی که شما عاشقش می‌شوید، به او عادت می کنید و در دامان خود او را می‌پرورانید. فکر می کنم هر دوی ما به هم وابسته شدیم، هم من به این برنامه و هم این برنامه به من.

❊فکر می کنید کودکان در دنیای مدرن امروز هنوز هم به این قصه گویی‌ها نیاز دارند و گوش می‌سپارند؟

❊❊بله. در زمانه کنونی امکانات زیادی وجود دارد، اما اگر پدر و مادرها بخواهند بچه‌ها را آرام کنند، باید آنها را با قصه بخوابانند و آرام کنند. قصه‌ها باید شنیداری باشند و حتی زمانی که قصه می گویید، دست نوازشتان بر سر فرزندان باشد. فکر می کنم این نیاز بوده که این برنامه همیشه اجرا شده است و امیدوارم هیچ گاه هیچ اتفاقی هم رخ ندهد و گرنه خیلی اذیت می‌شوم .

❊چرا اذیت می‌شوید؟

❊❊مردم مرا به حرمت این کار می‌شناسند و ترک آن برایم یک نوع درد است و ممکن است بیمار شوم.

❊این برنامه چند سالی هم متوقف شد. آن زمان چه کردید؟

❊❊بله، در سال ۸۴ یک بار این اتفاق افتاد و "شب بخیر کوچولو" در لیست خاکستری برنامه‌ها رفت و من هم خاکستری شدم. خاطرم هست زمانی که به طور قطعی برنامه متوقف شد، دیگر بیمار و ناامید شده بودم. در منزل را روی خودم می‌بستم، سازمان صدا و سیما هم نمی‌رفتم و بعد از ۴۰ روز مثل کسی که به رفتن عزیز خود عادت می کند، کم کم سعی کردم به حالت عادی خود باز گردم. بعد که برنامه تا سال ۸۸ متوقف شد، کم کم توانستم به برنامه "گلبانگ" خو کنم و آن را جایگزین قرار دهم. خوشبختانه بعد از چهار سال در سال ۸۸ برنامه "شب بخیر کوچولو" دوباره برگشت و به قول آقای احمدپور مدیر فعلی رادیو ایران، این برنامه بدنه رادیو است. امیدوارم برنامه "گلبانگ" هم که پیش از این جمعه‌ها هم علاوه بر سایر روزهای هفته روی آنتن می‌رفت، دوباره پخش جمعه‌ها را داشته باشد چون مردم زیادی با ما تماس می گیرند و این درخواست را دارند. البته آقای احمدپور بسیار خوش فکر است و امیدوارم با حضور او اتفاقات خوبی رخ دهد.

❊شما گفتید که به "شب بخیر کوچولو" حس مادری داشتید. این احساس از کجا پیدا شد؟

❊❊شما صدای مرا در هر برنامه یا کار دیگری نمی‌شنوید. کار برای عده‌ای به شغل تبدیل می‌شود و فرد کارمند با خود می گوید حالا برنامه "شب بخیر کوچولو" نشد، برنامه دیگر یا این پست نشد، سراغ پست دیگری می‌روم و تنها هدف این است که یک کسب درآمد باشد، اما این برنامه برای من راه کسب درآمد نبوده و نیست.

❊چرا نمی‌خواهید به سراغ کارهای دیگر مرتبط با این حوزه بروید. به طور مثال هیچ گاه تیزر نگفته‌اید .

❊❊بله. چون در این زمینه نه تبحری دارم و نه علاقه‌ای .

❊**البته تبحر نداشتن که شکسته نفسی است، با این حال چه چیزی برایتان اهمیت دارد که هر شب به بچه‌ها شب بخیر بگویید و برایشان قصه تعریف کنید؟**

❊❊من بیشتر معتقدم که باید به کودک روستایی حق بدهم که با دست‌های حنا کرده و صورت گل گلی از چرای دام برگشته و زیر کرسی نشسته است و قصه مرا گوش می‌کند .

❊**این تصویر را از کجا دارید؟**

❊❊از نامه‌های بسیاری که در این سال‌ها به دستم رسیده است و از سفرهایی که می‌رویم و می‌بینم که حتی بیشتر از مردم شهرها، مردم و کودکان روستاها دور من جمع می‌شوند. طوری دورم را می‌گیرند که می‌فهمم دوستم دارند. از این همه محبت گریه‌ام می‌گیرد.. همه محبت‌ها هم به خاطر عشقی است که خود من به این مردم از کودک تا جوان و بزرگسال دارم و فکر می کنم عشق و احساسی که دارم، در صدا و قصه‌هایم منعکس می‌شود .

❊**با این همه مشکلات و مسائلی که در جامعه امروزی وجود دارد، چطور هنوز می توانید عاشقانه زندگی کنید؟**

❊❊سعی می کنم آدم‌ها را بفهمم. ویکتور هوگو می گوید "همه فهمیدن، همه بخشیدن است" و شما وقتی انسان‌ها را بفهمید، آنها را می بخشید. من هم می‌دانم که انسان‌ها امروز مشکلات بسیاری دارند. شخص ممکن است صبح هنگام با نام خدا و انرژی بیرون بیاید، اما همان اول صبح صاحبخانه اجاره‌اش را طلب کند یا ناگهان بفهمد که فرزندش بیمار شده است. طبعاً این شخص همان آدم اول صبح نیست بنابراین باید انسان‌ها را فهمید .

❊**چقدر مطالعه در این نگاه تاثیر داشته است؟**

❊❊تاثیر بسیاری داشته است. وقتی شما جمله زیبا و آرامش دهنده‌ای از یک نویسنده یا حکیم می‌شنوید، مثل آب روی آتش است و به این ترتیب یاد می گیرید در برابر ناملایمات آرام باشید. فکر می کنم اگر خداترسی و عشق به مردم باشد دیگر نیازی نیست انسان‌ها یکدیگر را تحمل کنند، بلکه عاشق هم می‌شوند. قرآن برای ما یک نسخه است و از آن مهر و محبت را می آموزیم. ما از پیامبر خود یاد می گیریم که وقتی فردی همیشه او را آزار و اذیت می کرد و بر سر راهش روی او خاکستر می ریخت، چطور ایشان بعد از یک روز غیبتش جویای حالش شد. من عاشق خریدن کتاب هستم. چندی پیش هم وقتی به آرامگاه ابن بابویه رفتم که پدرم در آنجا دفن شده است، کتابی از شیخ اسماعیل دولابی خریدم که در آن راجع به بهشت و جهنم نوشته شده بود. من با خواندن این کتاب خیلی آرامش گرفتم. او می گفت جهنم همین دنیاست و به دلیل عذاب‌هایی است که آدم‌ها برای خود ایجاد می‌کنند .

❊**فکر می کنم با این دیدگاه از مرگ هم ترسی نداشته باشید، البته بعد از ۱۲۰ سال زندگی با عزت.**

❊❊خیر، چندان ترسی ندارم. بیشتر از این ناراحتم که برای دیگران مشکلی پیش بیاید و دیگران بخواهند کاری و یا زحمتی برای من متحمل شوند.

❊**خانم نشیبا، شما چندین بار از معلم خود در دوره دبیرستان گفتید و تاثیری که از او گرفتید. فکر می کنید در این روزگار هم نوجوانان و جوانان می توانند چنین الگوهایی داشته باشند و مسیر زندگی خود را بیابند؟**

❊❊بله. من در دبیرستان معلمی به نام عبدالرضا دریابیگی داشتم که با علاقه به شیوه تدریس او وارد دانشگاه شدم و خودم هم رشته او یعنی جغرافیا را انتخاب کردم. او اولین معلمی بود که هنگام امتحان گرفتن رویش را به تخته کرد و در حین امتحان، نقشه ایتالیا را کشید. به ما هم همیشه یاد می داد که اگر کسی هنگام امتحان مراقبتان باشد، شما را خائن فرض کرده و می‌گفت باید به شما بر بخورد .

❊**فکر می کنم درصد زیادی از موفقیت شما به خاطر معلمتان هم هست.**

❊❊بله. من در دوران دبیرستان بسیار خجالتی بودم. حتی درس‌های شفاهی را نمی توانستم جواب بدهم که یک روز آقای دریابیگی از من خواست مطلبی را بخوانم و من با خجالت بسیار آن را خواندم و او بعد از کلاس به من گفت که صدای بسیار خوبی دارم. آن زمان حرفش را باور نکردم و فکر می کردم دلداری‌ام می‌دهد .

❊**چه شد که این اعتماد به نفس به شما بر گشت؟**

❊❊زمانی که به من توجه و توانمندی‌هایم به نوعی خریداری شد، این اعتماد به نفس به من برگشت و الان اعتماد به نفس بسیار بالایی دارم. آنقدر اعتماد به نفس دارم که اگر جوراب من سوراخ باشد، آن را پنهان نخواهم کرد (با خنده) چون خاصیت جوراب، پاره شدن است.

❊**خود شما چگونه معلمی شدید؟**

❊❊شاگردهای من عاشق من بودند. حتی یکی از آنها نام دخترش را نشیبا گذاشته است و با ایمیل هر از چند گاهی به من اطلاع می دهد که دخترش چند ساله است و چه می کند. من هم عاشق همه آنها بودم. سر کلاس اجازه نمی دادم نفس اضافه بکشند اما خارج از کلاس با هم به گردش‌های علمی می رفتیم. حتی اگر می دیدم سر کلاس دانش آموزی حوصله ندارد، کلاس که تمام می شد حالش را از خودش یا از ناظم می پرسیدم و به طور مثال می فهمیدم که چه مشکلاتی دارد. دانش آموزان من آنقدر عاشق جغرافیا می شدند که همه آخر سال می گفتند دوست دارند در دانشگاه جغرافیا بخوانند. هنوز هم با بسیاری از آنها ارتباط دارم و با من تماس می گیرند. عده‌ای به خارج از کشور رفته‌اند اما باز هم با ایمیل و یا در شبکه‌های مجازی برایم پیغام می‌گذارند .

❊**شما هیچ گاه نخواستید از ایران بروید؟**

❊ کجا بروم؟

❊**به هر کشوری خارج از ایران.**

❊❊خیر. هیچ وقت. من اصلاً از جدا شدن از محیط خانواده و مردمم می ترسم. من هنوز از سی و چند استان کشورم تنها چند استان را دیده‌ام و فکر می کنم کشورم آنقدر زیبایی دارد که هیچ گاه آن را ترک نمی‌کنم .

❊**دوست دارید کسی هم برای شما قصه بگوید؟**

❊❊این یک رویاست، چون دیگر نه من به دوران کودکی خود باز می گردم و نه مادرم جوان می‌شود که بخواهد برایم قصه بگوید اما خودم همیشه آماده هستم که قصه دل مردم را بشنوم.

❊**حالا که رادیو ۷۵ ساله شده، از حضور در این رسانه چه احساسی دارید؟**

❊❊زمانی فرد آشنایی از من پرسید خانم نشیبا اگر یک بار دیگر متولد شوید، چه خواهید کرد؟ من هم پاسخ دادم اگر باز به دنیا بیایم، دوباره معلم می‌شوم، این بار سراغ پیانو می روم، از نظر اعتقادات و گرایش‌های مذهبی محکم‌تر می‌شوم و البته گویندگی و قصه‌گویی را هم دوباره خواهم داشت .

■



خاطرم هست زمانی که به طور قطعی برنامه متوقف شد، دیگر بیمار و ناامید شده بودم. در منزل را روی خودم می‌بستم، سازمان صداوسیما هم نمی‌رفتم



بر روی زمین چیزی بزرگ‌تر از انسان نیست و در انسان، چیزی بزرگ‌تر از اندیشه او

● همیلتون

بازیگرانی که نویسنده شدند



بیست و هشتمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران در حالی به پایان رسید که حضور برخی از چهره‌های تئاتر، تلویزیون و سینما به عنوان نویسنده، شاعر و مترجم به یکی از ویژگی‌های این رویداد فرهنگی مهم تبدیل شده است.. هنرمندانی که پس از آزمودن حرفه‌های دیگری چون خوانندگی، عکاسی، نقاشی، مجسمه‌سازی و حتی نمایندگی مجلس! حالا سراغ شاعری و داستان نویسی و مترجمی رفته‌اند. اما گاهی نیز بازیگران، کارگردانان و دیگر سینماگران به دلایل حسی، سلیقه‌ای، کنجکاوی و تجربه و عدم وجود امنیت شغلی، به حرفه سینما بسنده نمی‌کنند و دوست دارند به حرفه‌های هنری پیرامون خود و حتی شغل‌های بعید و دور از شخصیت خود هم سر کی بکشند و بخت خود را در آنها هم بیازمایند. این جابجایی مشاغل در بیشتر مواقع با اعتراضات صنفی همراه می‌شود و مثلاً طیفی از عکاس‌ها حضور رضا کیانیان و نیکی کریمی بازیگر را به عنوان عکاس بر نمی‌تابند یا ممکن است نویسنده‌ها به قلم مرجان شیرمحمدی خرده بگیرند. در حالی که در نگاهی کلی و غیر متعصبانه، نفس این حضورها هیچ اشکال معنوی و هیچ منع قانونی ندارد و چه بسا این افراد در این تجربه آزمایی‌های جدید خیلی هم موفق باشند. اما این یک اصل مسلم است که هیچ فردی در صورت ورود به عرصه‌ای جدید نباید از قضاوتی کارشناسانه و اصولی دور بماند.

حالا به نظر می‌رسد که برخی از چهره‌های تئاتر، تلویزیون و سینما قصد آزمودن خود در عرصه شعر، ادبیات داستانی و ترجمه را دارند. البته دست به قلم بودن بعضی از چهره‌های شناخته شده بازیگری و کارگردانی ریشه‌دار و قدیمی است و آنها همزمان با ورودشان به عرصه سینما و حتی پیش از آن هم با ادبیات و کتاب و نویسندگی حشر و نشر داشته‌اند، اما بیشتر به واسطه فعالیت‌های بازیگری و فیلمسازیشان مشهورند و عموم مردم کمتر از فعالیت‌های ادبی آنها اطلاع دارند.

افزایش تعداد حضور ادیبانه چهره‌های مشهور تلویزیون و سینما را می‌توان به عنوان کوچ شبه جمعی سینماگران به سرزمینِ قلم تعبیر کرد. ضمن اشاره به رونمایی از تازه‌ترین داستان مسعود کیمیایی به نام "**سرودهای مخالف، ارکستر بزرگ ندارند**" که اخیراً در مراسمی صورت گرفت و می‌توان به عنوان یکی از مصادیق برجسته پیوند ویژه سینما و ادبیات روی آن متمرکز شد، سراغ برخی از این چهره‌ها می‌رویم.

مرتضی احمدی، هنرمند همه کاره تئاتر، رادیو، تلویزیون و سینمای ایران که سال گذشته از میان ما رفت و نسل‌های مختلفی را با خاطرات شیرین خود تنها گذاشت، گرچه دیگر بین دوستدارانش نیست، اما داستان "مردی که هیچ نبود" را در نمایشگاه کتاب داشت. برخی دیگر از کتاب‌های این هنرمند فقید همچون "فرهنگ بر و بچه‌های تهرون" هم در نمایشگاه قابل مشاهده و خریداری بود. **داریوش مهرجویی**، کارگردان سرشناس سینمای ایران و سازنده آثار ماندگاری چون گاو (نوشته غلامحسین ساعدی) و مهمان مامان (نوشته هوشنگ مرادی کرمانی) هم مثل هر سال با آثار ادبی‌اش حضور برجسته‌ای در نمایشگاه کتاب داشت. "**به خاطر یک فیلم بلند لعنتی**" و "**در خرابات مغان**" دو نمونه از داستان‌های او امسال هم در دسترس علاقه‌مندان به سینما و ادبیات قرار گرفت. ترجمه نمایشنامه‌های درس و آواز خوان طاس اثر اوژن یونسکو هم از جمله آثار مهرجویی است. همچنین باید به کتاب جهان **هولوگرافیک** نوشته مایکل تالبوت هم اشاره کرد که با ترجمه مهرجویی همچنان طرفداران زیادی دارد و به چاپ سی و چهارم رسیده است.

محمود استادمحمد، بازیگر، نمایشنامه نویس و کارگردان مطرح تئاتر هم گرچه چند سالی است از میان ما رفته، اما امسال با کتابی به نام "چهره‌ام پوشیده بهتر" حضور غریبی در نمایشگاه داشت. این کتاب یادداشت‌های مطبوعاتی استادمحمد در سال‌های فعالیتش است.

لاله صبوری، بازیگری که بیشتر با بازی در آثار کمدی شناخته می‌شود، امسال برای نخستین بار با کتاب "جا ماندن" به طور رسمی به جمع شاعران وارد شده است. **صابر ابر**، بازیگر جوان سینما که این روزها ۳ فیلم "من دیه گو مارادونا هستم"، "رخ دیوانه" و "قصه‌ها" را بر پرده سینماها دارد، امسال کتابی در نمایشگاه کتاب داشت با عنوان "**هر رازی که فاش می‌کنی یک ماهی قرمز می‌میرد**" که شامل عکس‌ها و نوشته‌های اوست. **بهاره رهنما** هم که دست به قلم بودنش دیگر کم کم همراه بازیگری‌اش معرف حضور است، دو مجموعه داستان به نام **مالیخولیای محبوب من و ماه هفت شب** را در نمایشگاه امسال داشت.

مرجان شیرمحمدی، بازیگر سینما هم امسال با داستان‌هایی چون آذر، شهدخت، پرویز و دیگران، این یک فصل دیگر است، بعد از آن شب و یک جای امن در نمایشگاه کتاب امسال حاضر بود. **ترانه علیدوستی**، بازیگر نام آشنای فیلم استراحت مطلق هم کتابی از آلیس مونرو را ترجمه کرده به نام "**رویای مادرم**" که می‌توانستید آن را در غرفه نشر مرکز بیابید و بخرید.

حمید سمندریان، قطب‌الدین صادقی، بهرام بیضایی، مائده طهماسبی، مسعود جعفری جوزانی، پرویز تاییدی، اصغر فرهادی، اندیشه فولادوند و نرگس آبیار هم از جمله سینماگرانی هستند که آثار ادبی‌شان در نمایشگاه کتاب امسال عرضه شد.

اسدزاده: مطالعه انسان را فهیم می‌کند

اما یکی از مهم‌ترین نام‌ها در این زمینه، داریوش اسدزاده، بازیگر پیشکسوت تئاتر، تلویزیون و سینمای ایران است که در همین نمایشگاه، شاهد مراسم رونمایی از سومین کتاب او به نام "**تماشاخانه طهران**" بودیم. این هنرمند پیش از این کتاب‌هایی همچون سیری در تاریخ تئاتر ایران و برگ‌هایی از تاریخ را به رشته تحریر در آورده بود. بازیگر فیلم‌های بوی کافور، عطر یاس و جعبه موسیقی در گفت و گو با جام جم، همه مردم را به مطالعه و کتاب خواندن دعوت کرد و گفت: "اگر مردم به فهیم شدن علاقه‌مندند و دوست دارند وضع اقتصاد، سیاست، مذهب و دیگر مسائل زندگی‌شان بهتر شود، فقط و فقط باید مطالعه کنند."

این بازیگر پیشکسوت و دوست‌داشتنی در خصوص دو موضوع سرانه پایین مطالعه میان بازیگران و حضور برخی از چهره‌های سینما به عنوان نویسنده و رابطه آنها هم بیان کرد: "خب، اگر میزان مطالعه برخی بازیگران پایین است، لابد آنها به کتاب علاقه ندارند. در خصوص بازیگرانی که امسال به عنوان نویسنده و شاعر در نمایشگاه کتاب داشتند هم باید بگویم، چون هیچ کدام از آثارشان را نخوانده‌ام، نمی‌توانم اظهار نظر کنم، اما به نظرم کسی که می‌نویسد، قبلش باید یک خواننده خوب و پیگیر کتاب باشد. خودم کتابخانه خیلی خوبی در خانه دارم که همه کتاب‌های آن را خوانده‌ام. شما ببینید من چقدر کتاب خوانده‌ام که حالا می‌توانم بنویسم."

اسدزاده احتمال حضور دوباره‌اش در غرفه انتشارات افراز برای معرفی و صحبت درباره کتابش را بسیار پایین دانست و گفت: "من ۹۲ سال دارم و به من حق بدهید که به دلیل شرایط شلوغ و پرمشقت رفت و آمد به نمایشگاه، نتوانم در غرفه حضور پیدا کنم."

دستفروشی بازیگر ساعت خوش در مترو

حامد مظفری

کمک نخواستم، بساطم را جمع نکنید!



نه معتاد است و نه مورد منکراتی دارد. این دقیقاً همان اتفاقی است که برای ایرج خدری رخ داده است. خدری که از اواخر دهه ۶۰ تا اواسط دهه ۷۰ در تیم‌های ملی رده‌های مختلف بسکتبال ایران توپ زده و از اوایل دهه ۷۰ پایش به سینما و تلویزیون هم باز شده و به واسطه فیزیکش تجربه همکاری با کارگردانان مختلف را از سر گذرانده، بر اثر یک حادثه دچار تنگنای اقتصادی شده و این روزها در میدان امام حسین(ع) دستفروشی می‌کند. اشتباه نکنید! خدری نه گرفتار اعتیاد شده، نه رفیق نابابی داشته که پای او را به مجالس آنچنانی باز کند و به این واسطه برایش دردسر درست کنند و نه حتی در تمام عمرش یک مورد سابقه منکراتی داشته است. خدری در اثر آسیب دیدگی جسمی و آن هم حین بازی بسکتبال در لیگ ایران دچار ضایعه نخاعی شده و اسفناک‌تر اینکه تشخیص نادرست پزشک فدراسیون بسکتبال، باعث جدی نگرفتن این ضایعه و در نهایت معلولیت او شد. به لطف یکی از همکاران توانمند سینما، خدری را یکی از شب‌های بهاری کنار بساط دستفروشی‌اش که در آن هم اسباب بازی به چشم می‌خورد و هم دی.وی.دی، ملاقات کردیم. وقتی از او پرسیدیم اینجا چه می‌کند و چرا پیگیر وضعیت دریافت مستمری از باشگاهی نیست که حین بازی برای آن گرفتار آسیب دیدگی شده، فقط لحظاتی تبسم کرد، سپس شروع به صحبت کرد. صحبت‌هایی که به طور مسلسل‌وار و بی‌کمترین مکث بیان می‌شد و انگار همه آنها یک رمان است. صحبت‌هایی که پر بود از گلایه‌ها نسبت به مدیرانی که حتی برای ملاقات با او هم سراغش نیامده‌اند.

هفت سال عضو تیم ملی بسکتبال بودم

حدوداً هفت سالی عضو تیم ملی بسکتبال بودم اما در روزهای سخت، کمترین حمایتی از سوی مدیران بسکتبال ندیدم. سال ۷۷ بود که من در تیم فجر سپاه توپ می‌زدم. یادم می‌آید که برای برگزاری مسابقه در برابر منتخب مشهد به مرکز استان خراسان رفته بودیم. نیمه‌های بازی زمین خوردم و بعد از مسابقه پایم ورم کرد و کمر دردم هم آغاز شد.. همان موقع پیش پزشک معتمد فدراسیون رفتم اما ایشان گفت مشکل حادی نیست و با استراحت برطرف می‌شود. من نیز حدوداً شش ماهی استراحت کردم اما نه تنها دردم کمتر نشد که افزایش درد باعث شد به سراغ پزشکی دیگر بروم. پزشک جدید بعد از انجام آزمایش ام.آر.آی تشخیص داد که نخاعم آسیب دیده و ستون فقراتم صدمه شدید دیده است. همان موقع یک عمل جراحی انجام دادم که متاسفانه نتیجه مطلوبی نداشت.

خدری درباره پیگیری ادامه درمان خود بیان می‌کند: بعد از جراحی ابتدایی پیش هر پزشک متخصص ستون فقرات که فکرش را بکنید، رفتم. شاید بیشتر از ۸۰ تا ۹۰ پزشک متخصص مرا معاینه کردند و همه هم گفتند چون دیر به آنها مراجعه کرده‌ام کاری از شان برنمی‌آید.

آغاز بازیگری در سینما با "دایان باخ"

اما زندگی هنری خدری زمانی آغاز شده است که در سال ۷۲ فرهاد پوراعظم کارگردان درام "دایان باخ" بازی‌های او در لیگ بسکتبال را دیده و از او دعوت می‌کند که نقش اصلی فیلمش را بازی کند."

در سری ابتدایی "ساعت خوش" بازی کردم، ولی به دلیل درگیری در اردوهای تیم ملی بسکتبال نتوانستم در ادامه کار بازی کنم. اما بعد دیگر مشکلات مربوط به آسیب دیدگی‌ام پیش آمد و کسی سراغم نیامد.

برای تأمین خرج زندگی دستفروش شدم

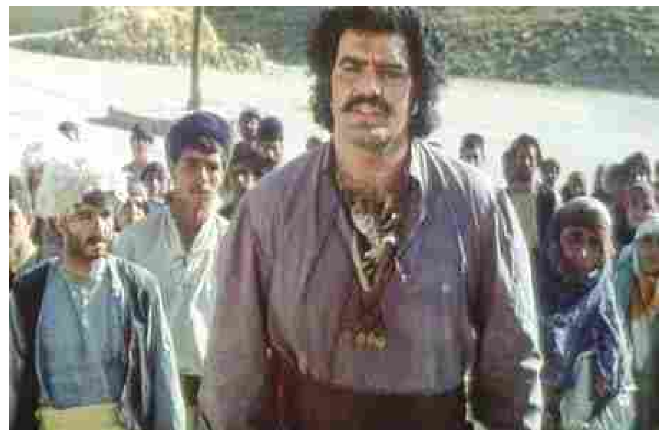
من از سال ۷۷ تا سال ۹۰ برای کسب درآمد به هر دری زدم. تا اینکه شب عید نوروز ۹۰ به یکباره تصمیم گرفتم مجموعه‌ای از دی.وی.دی فیلم‌هایی را که سال‌ها برای آرشیو کردن آنها وقت گذاشته بودم، به میدان امام حسین(ع) ببرم و آنها را بفروشم. البته این کار هم برایم راحت نبود اما وقتی مجبور بودم به عنوان همسر و پدر دو فرزند هم خرج فرزندانم را بدهم و هم خرج همسرم را چاره‌ای ندیدم جز دل زدن به دریا. این را هم بدانید که مدتی بعد از بیماری خودم، همسرم هم دچار بیماری‌ام.اس شد و متاسفانه این بیماری باعث معلولیت پای چپ و آسیب دیدگی چشم چپش شد. در این وضعیت چه باید می‌کردم که نکردم؟

هیچ کس به سراغم نیامد

ایرج خدری با بیان اینکه به جز حامد حدادی بازیکن تیم ملی بسکتبال ایران هیچ کس نه از مدیران هنری و نه از مدیران ورزشی حالش را نپرسیده، می‌گوید: من به دنبال دریافت وام بلاعوض که نبودم؛ حداقلش می‌توانستم به عنوان مربی بسکتبال پارالمپیک فعالیت کنم و هم تجربیاتم را در اختیار جوانان بگذارم و هم خرج زندگی‌ام را به دست آورم اما هیچ کس مرا به بازی نگرفت جز حامد حدادی که چند بار به ملاقاتم آمد.

فقط بساطم را جمع نکنند

این بازیکن بسکتبال و بازیگر سینما و تلویزیون، صحبت‌هایش را با بغضی در گلو چنین به پایان می‌رساند: من یک فرزند پسر به نام امیرعلی و یک فرزند دختر به نام فاطیما دارم. تا اینجای زندگی هم روی پای خودم ایستادم و انتظار هم ندارم که کسی بیاید و دستم را بگیرد. اما ناراحتم از اینکه هر وقت درباره دستفروشی من صحبتی شده، به جای اینکه دست یاری به سویم دراز شود، مأموران را سراغم فرستاده‌اند که بساطم را جمع کنم. باور کنید حتی جرأت ندارم بگویم دستفروشم مبادا از نان خوردن بیفتم.





دوست داشتن انسان‌ها به معنای دوست داشتن خود به اندازه دیگری است ●اسکات پک



جن‌ها به خود عطر طلا می‌زنند!

"محمد" زیر دوش بود که زنگ تلفن را شنید. بیرون دوید و گوشی را برداشت. شماره ناشناس بود. پرسید: "الو؟" مردی از آن سوی سیم گفت: "انگار اشتباه گرفتم" و تماس را قطع کرد. محمد آن شماره‌ی ناشناس را گرفت اما فهمید شماره‌ی تلفن همگانی است. پیش شماره را نگاه کرد: مال طرف‌های نواب بود. دفتر تلفنش را برداشت و به شماره‌هایی که همان پیش شماره را داشتند، یکی یکی نگاه کرد و برای هر شماره مدتی به فکر فرو رفت: **"یعنی کی می‌تونه باشه؟ شاید اون فروشنده باشه... سوپرشون همون طرفاس دیگه. مگه دیروزم یه نفر از نواب زنگ نزد و قطع نکرد؟ این کیه که داره منو چک می‌کنه؟ می‌خواد بدونه خونه هستم یا رفتم بیرون. چرا؟ قصدش چیه؟"**

محمد چنان در این فکرها غرق بود که متوجه نمی‌شد خیس و کف‌آلود است. او فقط وقتی به خودش آمد که زنگ در را زدند. به سوی آیفون رفت. تصویری بود. زنی را دید که خودش را در چادر پیچیده. پرسید: "کیه؟" زن گفت: "گدا نیستم. بی‌چیزم. پسرم مریضه... خدا عوضت میده ایشالا". محمد دندان به هم فشرد و غرید: "حالا دیگه واسه من جاسوس می‌فرستن... از طرف کی اومدی؟ صبر کن بیام پایین بدمت دست پلیس..." و همان طور خیس لباس پوشید و حوله‌ای به سرش کشید و از پله‌ها پایین رفت و از حیاط بزرگ خانه گذشت و در را باز کرد اما آن زن رفته بود. مدتی به این سوی و آن سوی کوچه نگاه کرد و چیزی ندید. خشمگین و سُرخ‌روی به خانه برگشت. مدتی هم گوشه‌ی پرده‌های کلفت را کمی کنار می‌زد و دزدکی به کوچه نگاه می‌کرد.

محمد که از سنش مسن‌تر می‌زد، مردی صد و پنجاه سانتی و بسیار چاق بود. از بس غذاهای فوری و آماده خورده بود، لایه‌ی چربی ضخیمی بدنش را پوشانده بود. سال‌ها بود که تنها زندگی می‌کرد. تک فرزندی بود که پدرش از مادرش جدا شده و به کشوری دیگر رفته بود، وقتی هم که سی ساله بود، مادرش در حادثه‌ای جان باخت. از آن روز به بعد کم کم تمام اهل فامیل و دوستانش را ترک کرد و دور از همه در خانه‌ای بزرگ و مجلل زندگی تنهایی خود را آغاز کرد. تا دو سه سال مستخدم و باغبان داشت اما آنها را از خود راند و کاملاً تنها ماند. هر سال که می‌گذشت، توجهش به همه چیز کمتر می‌شد و حالا که پانزده سال از مرگ مادرش می‌گذشت، خانه‌اش فرسوده شده بود. رنگ و گچ دیوارها ریخته و ترک برداشته بودند. چند جای سقف از بس نم داده بود، به گِل و آجر رسیده بود. باغچه‌ی بزرگش پر از گیاه خودرو شده بود. درخت‌ها در حال خشکیدن بودند. کف حیاط پر از انواع آشغال بود. محمد به مردی بدبین و متوهم دچار شده بود. فکر می‌کرد موجودات فضایی و اجنه او را محاصره کرده‌اند و در کارهایش اخلال می‌کنند. هر کس که می‌خواست به او نزدیک شود، زود بدبین می‌شد. حتی اگر سوپری محله با او گرم می‌گرفت، محمد حس می‌کرد قصد بدی دارد. او فکر می‌کرد در اطرافش صداها و بوها و افرادی ناشناس وجود دارند که فقط خودش می‌توانست آنها را حس کند. هیچ یک از افراد فامیل محمد نشانی او را نداشتند و نمی‌دانستند در چه وضعی است. محمد از هر فامیلی گریزان بود زیرا معتقد بود آنها به مال و اموالش چشم دوخته‌اند.

روزی که داستان ما شروع شد، محمد در اوج سوءظن و توهم و ترس بود زیرا چند روز بود که مدام از شماره‌هایی ناشناس که بیشترشان از باجه تلفن بودند، به او زنگ می‌زدند که یا حرف نمی‌زدند، یا می‌گفتند اشتباه گرفته‌اند و قطع می‌کردند. محمد که در روزهای عادی خواب منظمی نداشت، حالا بدخواب‌تر شده بود. تا صبح چندین بار از خواب می‌پرید زیرا حس می‌کرد تلفنش زنگ می‌خورد اما وقتی که گوشی را برمی‌داشت، سکوت بود. سایه‌هایی می‌دید که از آشپزخانه به هال می‌آمدند و در اتاق‌های آن خانه‌ی بزرگ و نیمه ویران می‌چرخیدند. به گمان محمد، آنها ارواح خبیثه و اجنه بودند که می‌خواستند خانه و زندگی و دار و ندارش را به آتش بکشند. گاه وقتی که از خواب می‌پرید و آن سایه‌ها را می‌دید، چنان می‌ترسید که مثل میّت بی‌حرکت می‌شد. قدرت نداشت حرکتی کند یا فریادی بکشد. خیلی که زور می‌زد، می‌توانست خرناسی خفه بکشد و کمی پلکش را تکان بدهد.

پاسی پس از هفتمین نیم شبی که آن تلفن‌های مشکوک آغاز شده بودند و حال محمد را خراب‌تر از خراب کرده بودند، چند بار تلفن تک زنگ زد و هر بار که محمد می‌خواست گوشی را بردارد، قطع می‌شد. این تک زنگ‌ها بارها تکرار شدند تا این که یک بار که گوشی را برداشت، صدایی مهربان به او گفت: "پس چرا هرچی شماره تو می‌گیرم، قطع می‌کنی؟" محمد نتوانست جوابی بدهد. همان صدا که گفت: "شاید کار اونا باشه که تلفن رو قطع می‌کنن". محمد که نفس نفس می‌زد، به سختی گفت: "آره!" صدا گفت: "تا حالا جن‌گیر خبر کردی؟" محمد پرسید: "جن‌گیر؟" جوابی نشنید. مدتی سکوت شد. محمد با دستی لرزان و خیس از عرق گوشی را محکم گرفته بود و به گوشش فشار می‌داد و نفس نفس می‌زد. سرانجام گفت: "باید جن‌گیر خبر می‌کردم؟" صدای مهربان گفت: "سال‌ها پیش باید جن‌گیر خبر می‌کردی. بارها از مرحوم جد مادرم شنیدم که می‌گفت همین که اولین نشانه‌ی حضور اجنه رو دیدین، جن‌گیر خبر کنین. اگه دیر بشه، کار پیچ و تاب و گره می‌خوره". محمد پرسید: "جد مادری تو اینا رو از کجا می‌دونست؟" صدا گفت: "استاد علوم غریبه بود. ارثش به من هم رسیده و تو کار جن‌گیری و باطل‌السحر و پیشگویی استاد شدم. بذار حقیقتی رو بهت بگم... چند ماهه باخبر شدم اجنه دارن فعالیت می‌کنن. نشستم حساب کتاب کردم و رمل و اسطرلاب انداختم و گردش ستاره‌ها رو زیر نظر گرفتم تا تلفن و آدرس تو رو پیدا کردم و فهمیدم اجنه به خونه‌ی تو رسوخ کردن. فرداشب قمر وارد برج عقرب میشه که سه روز طول می‌کشه تا خارج شه. توی این سه روز و سه شب، قدرت اجنه خیلی زیاد میشه. باید جلوشون رو گرفت". محمد پرسید: "تو کی هستی؟" صدا گفت: "من طِمطِم هندی هستم. از هند به چین و از اونجا تا اینجا اومدم دنبال اجنه‌ای که توی خونه‌ی تو هستن". محمد که مردی بدبین بود، مدتی با او بحث کرد و گفت از کجا معلوم که راست گفته باشی؟ طِمطِم هندی به او گفت: "فعلاً وقت نداریم درباره‌ی اعتماد بحث کنیم چون از فرداشب قمر در عقرب میشه. باید بجنبیم".

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود. محمد در کوچه،

جلو خانه ایستاده بود. ذهنش پر از سایه‌هایی بودند که کمین کرده بودند. هم می‌ترسید هم هیجان داشت. زیاد نگذشت که طمطم هندی نمایان شد که خود را در شنلی سرخ و سیاه پیچیده بود. بلند قد و لاغر بود. محمد خواست چیزی بگوید. طمطم اشاره کرد که هیچ نگو! و به خانه رفتند. طمطم شنل را کنار گذاشت و نشست. موهایش سیاه و لخت بود. پوستش از تیرگی به سیاهی می‌زد. ابرویی کم‌پشت و چشم‌هایی سیاه و لب‌هایی کلفت داشت. سی ساله می‌زد. انگشت‌های بلند و سیاهش را به سوی یکی از دیوارها گرفت و کلمات و صداهایی نامفهوم از حلقش خارج شد و رعشه گرفت. چند ثانیه سراپایش لرزید و سیاهی چشمش ناپدید شد بعد آرام شد و گفت: "این دیوار محل رفت و آمد شونه. هیچوقت پشت به این دیوار نباش".

طمطم تا طلوع آفتاب حرف زد و تأثیر زیادی روی محمد گذاشت. او از زندگی خصوصی و خانوادگی محمد و از افکارش اطلاعات دقیقی داشت که می‌گفت همه را از عالم ماوراء به او گفته‌اند. آن روز تا نزدیک غروب، طمطم وردهای زیادی خواند و روی دیوارهایی که می‌گفت مخصوص آمد و شد اجنه است، با زغال شکل‌های نامفهومی کشید و کلماتی ناشناس نوشت. عود هندی سوزاند و شمع معطر روشن کرد. در قابلمه‌ی کوچکی که شبیه اسباب بازی دختربچه‌ها بود، آب جوشاند و در آن پودری سیاه و چند پاره استخوان ریز و مقداری موی بزِ خاکستری ریخت و مدت زیادی آن را هم زد و ورد خواند سپس در تمام گوشه‌های خانه قطره‌هایی از آن ریخت. گودال کوچکی در باغچه کند و تفاله‌ی دیگ را در آن ریخت و رویش را با خاک پوشاند. محمد ساکت بود و با دقت و علاقه به کارهای او نگاه می‌کرد. غروب که شد، هر دو به بام رفتند و در سکوت به طلوع ماه خیره شدند. پاسی که گذشت، طمطم رعشه گرفت و مدتی پیچ و تاب خورد و وقتی که آرام گرفت، به محمد گفت: "باهاشون مذاکره کردم. باید طبقِ سنت اجنه، هرچی می‌تونی طلا توی باغچه چال کنی. نگران طلاها هم نباش چون اونا به خودِ طلا نیازی ندارن. انرژی زرینی که توی طلا هست، از طریق خاک وارد بوی اجنه میشه و دیگه از سرت دست برمی‌دارن و میرن. بعدشم با خیال راحت طلاها رو از باغچه برمی‌داری".

این طمطم، یکی از فامیل‌های دور محمد بود که پدرش از مهاجران پاکستانی بود. نام اصلی او "شاهرخ" بود که برای این که روی محمد اثر بگذارد، خود را از تبار طمطم معرفی کرده بود که یکی از علمای مشهور علوم غریبه‌ی هندی است و کتاب‌هایش در ایران هم

پاسی پس از هفتمین نیم شبی که آن تلفن‌های مشکوک آغاز شده بودند و حال محمد را اخراب‌تر از خراب کرده بودند، چند بار تلفن تک زنگ زد و هر بار که محمد می‌خواست گوشی را بردارد، قطع می‌شد

فروخته می‌شود. او چند ماه درباره‌ی محمد تحقیق کرده بود و حسابی آمارش را داشت. همدستی هم به نام "فائق" داشت که قرار بود سر ساعت‌هایی که با هم تعیین کرده بودند، سر و صداهایی راه بیندازد و چراغ‌های حیاط را خاموش روشن و شیر آب حوض را باز و بسته کند. فائق هم مانند طمطم بلند قد و تیره پوست بود. با هم در کار سرقت بودند. شب دوم بود که محمد کاملاً تسلیم شد و روز بعد مشغول فروختن املاکش شد. این کار مدتی طول کشید. سرانجام همه را فروخت و طلا خرید و طمطم در باغچه چال کرد.

هنگامی که شب عمیق شد و شب‌تاب‌ها هم خوابیدند، طمطم پاورچین‌تر از سایه‌ی دزدان از بستر برخاست و با ساکش به حیاط رفت. بی‌سر و صدا خاک‌های باغچه را کنار زد و بسته‌ی طلاها را بیرون آورد و خاکش را تکاند و در ساک گذاشت بعد گودال را پر کرد و خاک باغچه را صاف کرد و بلند شد و همین که ساک را برداشت و بلند شد، فائق را دید. یکه خورد و آهسته پرسید: "اینجا چکار می‌کنی؟" فائق گفت: "خودت اینجا چکار می‌کنی؟ مگه قرار نبود فردا دوربین مدار بسته تو حیاط کار بذاری و من لباس روح بپوشم و فردا شب بیام و طلاها رو ببرم و تو فیلم رو به محمد نشون بدی و بگی اجنه خلاف سنت رفتار کردن و طلاها رو بردن؟ پس چرا خودت طلاها رو برداشتی؟ می‌خواستی بزنی به چاک و منو قال بذاری؟

"وقتی که فائق حرف می‌زد، طمطم آهسته دست به جیب برد تا چاقویش را بیرون بیاورد ولی فائق که پنجه بوکس در دست داشت، آن را محکم به فرق سر او کوفت و جمجمه‌اش را شکست. زانوهای طمطم خم شد. فائق ضربه‌ای هم به گیجگاهش کوفت و کارش را یکسره کرد سپس اثر انگشتش را از روی پنجه بوکس پاک کرد و آن را انداخت و ساک را برداشت و گریخت. هنوز بیش از چند قدم دور نشده بود که دو نفر پلیس گشت او را دیدند و جلوش را گرفتند. فائق که می‌دانست در بد مخمصه‌ای گرفتار شده، به مأمورها گفت: "من دزدم. از دیوار یه خونه‌ای بالا رفته بودم که دیدم یه مرد خپله یه نفر و با پنجه بوکس کشت و یه چیزی توی باغچه چال کرد و رفت تو ساختمون. منم خیلی سریع بسته رو از باغچه در آوردم و فرار کردم". پلیس‌ها او را به خانه‌ی محمد بردند و زنگ زدند. زیاد طول نکشید که محمد از خواب بیدار شد و از آیفون نگاه کرد. با دیدن پلیس‌ها به دلهره افتاد و پرسید چکارش دارند. آنها توضیح دادند که در را باز کند و به چند سؤال پاسخ بدهد. محمد ناچار به حیاط آمد و بی آنکه جسد طمطم را ببیند، در را باز کرد. پلیس‌ها که به فائق دستبند زده بودند، داخل حیاط شدند. فائق جسد را نشان داد. محمد بسیار هراسان شد و بالکنت از آنها خواهش کرد با او کاری نداشته باشند و گفت: "من که هستی خودم رو فروختم و طلا کردم و گذاشتم زیر خاک. پس دیگه چرا با لباس پلیس اومدین سراغم؟"

پلیس‌ها ماجرای قتل را به دایره‌ی جنایی خبر دادند و نوبخت خودش را به محل قتل رساند. در بازجویی‌های مقدماتی متوجه شد محمد توهم شدید دارد و نمی‌شود به حرف‌هایش استناد کرد. او مدعی بود که اجنه خانه‌اش را تسخیر کرده‌اند و جناب طمطم هندی با آنها مذاکره کرد ولی سرانجام اجنه آن بیچاره را کشتند. نوبخت به او گفت: "این آقا که اسمش فائقه اومده بوده خونه‌ی شما دزدی، میگه دیده که شما با پنجه بوکس توی سرِ مقتول زدین و کشتینش. بعدش وقتی که رفتین توی ساختمون، طلاها رو برداشته و رفته". محمد کمی به نوبخت و کمی به فائق نگاه کرد و گفت: "شاید راست میگه. شاید اجنه روح منو تسخیر کردن تا جناب طمطم رو بکشم". نوبخت از محل قتل و باغچه و شکستگی‌های جمجمه عکس برداری کرد سپس اثر انگشت مقتول و فائق و محمد را اسکن کرد و پس از جست‌وجوی دیجیتالی، فائق و طمطم را شناسایی کرد ولی چیزی بروز نداد. از فائق پرسید: "چطور شد که علاقه‌مند شدی از این خونه دزدی کنی؟ ظاهر اینجا خرابه و متروکه‌س". فائق گفت: "راستش به طور تصادفی متوجه شدم که صابخونه کلی طلا جواهر خریده. اینجا رو نشون کردم و امشب اومدم دزدی. همین که از دیوار رفتم بالا، دیدم صابخونه و این بابا که کشته شده، کنار هم واستاده بودن و جر و بحث می‌کردن. بعد صابخونه با یه پنجه بوکس کوبید تو ملاج این بنده خدا". نوبخت پرسید: "از کجا فهمیدی با پنجه بوکس زدش؟" فائق گفت: "وقتی که رفتم تو باغچه تا بسته رو در بیارم، دیدم یه پنجه بوکس افتاده کنار جسد. خودتونم دیدینش". نوبخت محمد را احضار کرد و از او پرسید چرا مقتول به خانه‌ی او آمده بوده؟ محمد توضیح داد که مدت‌هاست اجنه خانه‌اش را تسخیر کرده‌اند. طمطم که یکی از جن‌گیرهای معروف هندی است، می‌خواست اجنه را راضی کند از این خانه بروند اما او را کشتند. فائق اعتراض کرد: "جناب سرهنگ داره دروغ میگه... من خودم با جفت چشام دیدم که با پنجه بوکس زد تو سر این بیچاره". نوبخت از محمد پرسید: "نظرت

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای عشق و هوس زیر نگاه کینه توزان

مهرنوش گفته بود در پارک نبوده اما بین حرف‌هایش گفت شاید کیف‌قاپ، کیف را به پارک برده و شیروان و دوست دخترش را دیده و مغز شیروان را پریشان کرده. و گفت اثر انگشتی را که روی دیلم است، چک کنند. در حالی که نوبخت نگفته بود ضربه با دیلم به سر شیروان خورده. جواب‌های درست، باز هم خیلی زیاد بود و آرشیو گوشی من پر از جواب‌های شما دوستان خوب اطلاعات هفتگی بود. قرعه‌کشی کردم و نام "پریوش حیدری" از تهران با تلفن ۰۹۱۹۲۳(۰۰۰)۰۴ بیرون آمد. یادگاری ما مبارکش باشد.

این، دشمنان نیستند که انسان را به تنهایی و انزوا محکوم می‌کنند بلکه دوستانند

● میلان کوندرا

بگو سیب...

اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

مهجورهای مشهور

اگر این آقا چندین قرن پیش زندگی می‌کرد، مثل مجنون و فرهاد و وامق و رامین و رومئو مشهور می‌شد اما حالا غیر از بگو سیب، کسی به او محل نمی‌گذارد. چرا؟ زیرا آن قدیم ندیم‌ها معمولاً هر کس عاشق می‌شد، به خواستگاری می‌رفت و سور و ساتی می‌داد و به وصال می‌رسید بنابراین تعداد کسانی که به هجران می‌افتادند، چنان کم بود که وقتی یک نفر مهجور می‌شد، مشهور می‌شد اما حالا تعداد دلشکستگان فراق خیلی زیاد شده. هر چیزی هم که زیاد باشد، از چشم می‌افتد. اگر شما هم مثل "آتوساجیرودی" به این ور و اون ور خودتان نگاه کنید، کلی عاشقان مهجور می‌بینید و عکس می‌گیرید و می‌گویید "اگر کار و بار ازدواج کردن آسان‌تر و ارزان‌تر شود، به امید خدا همه به خانه‌ی بخت می‌روند و دل کسی هم نمی‌شکند".



رابطه‌ی مگس کُش و فلافل

روزگار خیلی عوض شده. قبلاً ترها کسانی که کلاه مخملی و سبیل داشتند، آن قدر با قمه و ساطور اُخت بودند که خیارشان را هم با خنجر پوست می‌کردند. حالا این آقای کلاه مخملی سیبیل دار نازنین را بنگرید که آروم‌تر از بچه‌ی مؤدبی که در کلاس نشسته، این گوشه آرمیده و با سوت‌سوتکی بچگانه ترانه‌ی "سوسن خانم" را می‌نوازد و دودلش را پر می‌کند. این جناب که کاسبی حلال را عار نمی‌داند، حتی مگس کش خانه را آورده تا بفروشد و با بهایش یک دانه ساندویچ فلافل بخورد و به معده‌اش بگوید: "خوش گذشت؟ پس بگو شلغم!" خداییش راست گفتن که "آنچه شیران را کند روبه مزاج / احتیاج است احتیاج است احتیاج".



بستنیِ برج میلادم آرزوست!

اینجا نزدیک دانشگاه تهران است. مقنی‌ها در هر ده بیست قدم، چاهی کنده‌اند و تهِ چاه همین طور مشغولند تا ثابت کنند که "چاه کن تهِ چاه است". منظره را می‌بینید؟ تازه این یکی از خوش منظره‌ترین‌هایش بود. سر چاه‌های دیگر برای اینکه عبور ممنوع را نشان بدهند، از کیسه گونی‌های بسیار کثیف و چیزهای زشت‌نما کمک گرفته بودند. اینجا پایتخت است‌ها! آیا آسمان به زمین می‌آمد اگر جناب پیمانکار برای هر چاه چهار تا میله‌ی خوشگل تهیه می‌کرد و آن نوارهای زرد را دورش کادوپیچ می‌کرد؟ خیلی خرج برمی‌داشت که یک وانت نیسان اجاره می‌کرد تا خاک‌ها را که چه بوی گندی هم داشتند، در آن بار می‌کرد و منظره‌ی شهر را این طور ناگوار و بدبو نمی‌کرد؟ جون هر کی که دوس دارین یه خورده بیشتر مراقب ظاهر شهرمون باشیم. اگه یه خارجی که نه، یه شهرستانی بیاد تهرون و این چیزا رو ببینه، براش بدآموزی میشه و میگه اینم از آدم تهرونی که میگه یه بستنی خوردم تو برج میلاد شد دویست هزار تومن.



این واس‌ماس چرا تو شیکم شماس؟

"رستم اصلانی" جوانِ آذربایجانی این عکس ساده و پر محتوا را شکار فرموده و گفته: "من خودم به تهرون اومده بودم خرید عروسی کنم که این آگهی رو دیدم. خیلی دلم سوخت. تو رو خدا تو مجله چاپش کنین تا یابنده‌ش به این بابا زنگ بزنه و دل دوماد و عروس رو شاد کنه". رستم جان عکس را در بگو سیبِ پر تیراژ می‌گذاریم تا شما و آن دوماد حلقه گم کرده، به آرزوی خود برسید. پیشنهاد می‌کنم هر کس نانی، آبی، حقی و حقوقی و حلقه‌ای گم کرده، سری هم به بیمارستان حاشیه بزند شاید آن را در شیکم یکی از مسئولان پیدا کند و بگوید ایها‌النهاس این واس‌ماس چرا تو شیکم شماس!



گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

سبک و بی اهمیت نشان دادن جرم به مظنون کمک می کند راحت تر اعتراف کند. هاستون عقیده دارد این تکنیک ها مجاز هستند اما باید به اندازه و در جای مناسب به کار گرفته شوند تا به جدی بودن موقعیت لطمه ای وارد نشود همچنین احتمالاً به نتیجه ای خلاف آنچه که مد نظر ماست، منجر نشود.

اما دکتر "سیمون لاکس"، روانشناس و استاد دانشگاه می گوید: "من شخصاً به پدر و مادرها توصیه می کنم از این روش های فریبکارانه برای اعتراف گرفتن از فرزندان خود استفاده نکنند یا عمل اشتباه و دروغ او را کوچک نشان ندهند تا قُبح آن نریزد. همچنین لازم نیست به فرزندان خود القا کنند که این روال طبیعی زندگی است و ممکن است چنین مسائلی برای همه پیش بیاید. از طرفی، این روش ها زمانی مورد تایید هستند و از دیدگاه علمی می توان از آنها استفاده کرد که فریبکاری بسیار جدی باشد و دانستن حقیقت برای رسیدن به راه حل، ضروری است و به نوعی، مساله مرگ و زندگی در میان باشد. نه اینکه برای کوچکترین مسائل روزمره زندگی از آنها استفاده کنیم".

هاستون می گوید درست است که تعداد کمی از ما با شرایطی روبرو می شویم که گفتن حقیقت و روشن شدن آن برای حفظ امنیت ملی ضروری است اما موقعیت های دیگری هم وجود دارد که این روش ها در آنها کارایی دارند. به نمونه هایی از این موقعیت ها از دیدگاه هاستون اشاره می کنیم:

۱) شریک زندگی تان به شما دروغ گفته. می توانید به او اطمینان بدهید که هر کس ممکن است در زندگی اشتباه کند. و این اشتباه های ما نیستند که آینده را می سازند، بلکه نحوه برخورد و مدیریت ماست که آینده را تعیین می کند. آن وقت خواهید دید این اطمینان خاطر دادن ها چه نتیجه شگفت انگیزی به دنبال خواهد داشت.

۲) گمان می کنید فرزندتان مساله مهمی را از شما مخفی می کند. روش پیشنهادی کارشناسان این است که به فرزند خود بگویید: "همه چیز رو مو به مو تعریف کن! من باید از تمام ماجرا باخبر باشم. حتی اگه یه کلمه رو بالا و پایین کنی، قبول نمی کنم".

۳) احساس می کنید همکارتان سر شما کلاه گذاشته و شما را فریب داده است. به جای آسمان و ریسمان بافتن و خودخوری، به او بگویید می دانید دلیل واقعی این اتفاق چیست اما بسیار برای شما مفید خواهد بود که به جای این وضعیت، رک و راست عمل کند.



روانشناسان می گویند در تمام این موارد یک نکته مهم را نباید از یاد برد. اینکه این جمله ها را کاملاً محترمانه و در آرامش به زبان بیاوریم و رفتار خاصی از خودمان نشان ندهیم. هاستون می گوید او و بسیاری از ماموران بازجویی سازمان سیا برای این کار هم روش های مخصوص به خود را دارند. آنها معمولاً در چنین موقعیت هایی تُن صدای خود را پایین می آورند؛ با سرعت کمتری حرف های خود را به زبان می آورند، با تغییر وضعیت بدن یا تغییر ژست، موضوع صحبت خود را تغییر می دهند و بسیار محترمانه اما جدی برخورد می کنند. همچنین به زبان بدن خود کاملاً واقف هستند و آگاهانه آن را تغییر می دهند. خلاصه اینکه، کاری که شما انجام می دهید این است که فرد را ترغیب و تهییج کنید که از دروغگویی به شما دست بردارد و حقیقت را آشکار کند. و تمام اینها را می توان بدون تهدید یا خشونت انجام داد. در سال های اخیر، سازمان سیا بارها متهم شده است که از روش های خشونت آمیز و شکنجه برای اعتراف گرفتن از مظنونان بهره می برد و بازجویی های این سازمان با آنچه که ماموران و کارشناسانش ادعا می کنند، از زمین تا آسمان تفاوت دارد. به خصوص بعد از حمله تروریستی یازدهم سپتامبر.

حقایقی که فقط با شکنجه به زبان می آیند

بر اساس کنوانسیون ژنو و قوانین مدافع حقوق بشر، شکنجه ممنوع است اما شاید یکی از بزرگ ترین بحث ها بر سر استفاده از شکنجه، نداشتن کارایی لازم باشد. در ماه های اخیر، اسناد و مدارک بسیاری فاش شد که از جنایت های وحشتناک سیا هنگام شکنجه خبر می داد. محرومیت از خواب، آویزان کردن سر و ته و... روش هایی هستند که این سازمان از آن برای اعتراف گرفتن از مظنونان خود استفاده می کند.

"مایکل اس تی ایوز" و همکارانش در دانشگاه جرم شناسی مونترال تحقیقی انجام دادند که نتایج آن نشان می داد مظنونانی که رابطه بهتری با بازجوی خود برقرار کردند، بهتر و بیشتر از بقیه اعتراف می کنند. بر اساس آنچه محققان می گویند، متقاعد کردن مظنونان به اعتراف و پذیرفتن گناه و اشتباه کاری هنرمندانه است که به بیشتر ظرافت می خواهد تا فشار و اعمال زور. بنابراین به جای اعمال زور و تهدید برای اعتراف گرفتن، بهتر است فرد مورد نظر را رام و او را متقاعد کنیم.

● لقمان

اگر سخن، چون نقره است، خاموشی چون زر پربهاست

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

خِش خِشِ برگ ها

دو هفته بعد پائول را به اردوگاه می آورند. هیچ توضیحی نمی دهند. فقط یک روز می بینم پائول را آورده اند. دیدن یک آشنا برایم نعمت بزرگی است. از طرفی خیالم راحت می شود که بالاخره از دست آزار و اذیت های جابر خلاص می شوم. صحبت کردن در حضور آن همه مامور مسلح سخت است اما من و پائول برای هم تعریف می کنیم که در این مدت چه اتفاق هایی برای هر کداممان افتاده است.

یک شب، چشم هایم را باز می کنم. آسمان هنوز تیره و تار است. از ماه خبری نیست و گرد و غبار، نور ستاره ها را لکه دار کرده. درد شکم نمی گذارد راحت بخوابم. بلند می شوم و آهسته اعلام می کنم که می خواهم به دستشویی بروم. اما کسی جوابم را نمی دهد. همچنان سرِ پا می ایستم و نفس هم نمی کشم

سر و صداهایی ذهن آشفته ام را آشفته تر می کنند. به خودم می گویم شاید صدای حیوانی باشد یا شاید صدای به هم خوردن شاخه ها. آیا به توهم دچار شده ام؟ از این پهلو به آن پهلو می شوم اما کمی بعد، این صداها را کنار حصیرم می شنوم. در همین لحظه، یکی از مردان سومالیایی از جا می جهد و اسلحه می کشد. کمی سکوت و بعد از همه جا صدای شلیک گلوله به گوش می رسد. جیغ می کشم اما در آن هیاهو، صدای خودم را نمی شنوم. آیا دار و دسته دیگری به ما حمله کرده بودند و قصد داشتند ما را بدزدند؟ زیر پتو می روم و بعد، خدا خدا می کنم و از او کمک می خواهم. صدای گلوله به گوش می رسد. کسی فریاد می زند. صدای خرخر کردن کسی را می شنوم که بیخ گوش من گلوله خورده و در حال جان دادن است. ناگهان دست هایی قوی مرا تکان می دهند. صدای مردانه ای نام مرا به زبان می آورد: "جسیکا من اومدم!" لهجه آشنای صدا به من یادآوری می کند که خواب نیستم. آه خدای من! این همسر من است! شب تاریک، صورت های مقابلم را غیر قابل تشخیص کرده است. به نظرم ارواحی هستند که اسلحه به دست گرفته اند. اصلاً نمی توانم تصور کنم که همسرم و گروهی سرباز تیشمالوم دیده برای نجاتم آمده اند. دست های نیرومند شوهرم را می گیرم و خدا را شکر می کنم. تیراندازی هایی که ناگهانی آغاز شده بودند، ناگهانی هم تمام شدند و جنگ مغلوبه شد و من و پائول نجات یافتیم. دولت ۲۴ نیروی ویژه به سومالی اعزام کرده بود. آنها به سومالی اعزام شده بودند تا من و پائول را نجات بدهند. اریک نیز از آنها خواهش کرده بود همراهشان باشد. و حالا من و اریک کنار هم بودیم و به خانه برمی گشتیم. آن نود و سه روز، لحظه های بسیار وحشتناکی را تجربه کردم اما دیدن اریک برایم چنان غیر منتظره بود که هیچ خطر و ترسی را حس نمی کردم..

گفت‌وگو: ایمان کوچکی
عکس: علی کیانی موحد

اختصاصی با امین صلاحلو
از مختارنامه تا قهرمانی‌های جهان

خانواده‌ام مخالف مبارزات رزمی بودند

برخی از قهرمانان ورزش ایران هستند که در کشور خودمان کمتر از آنها اسمی شنیده‌ایم. یکی از آنها "امین صلاحلو" است که تا رده‌های پایه، عضو تیم ملی بسکتبال ایران بوده سپس به مسابقات حرفه‌ای رزمی UFC روی آورده. مبارزاتی که برخی آن را مبارزه در قفس می‌نامند. مدتی است که امین در ایران اقامت دارد و توانستیم در یک روز خوب بهاری او را پای مصاحبه بکشانیم و حرف‌های جدیدی درباره این رشته رزمی، کشتی کج و بازی در مختارنامه بشنویم. در اینجا باید از همکار خوبمان در موسسه اطلاعات، آقای اکبر صفری برای هماهنگی این گفت‌وگو و از دیگر همکارمان آقای هادی نصیری که قبول کرد به عنوان حریف تمرینی برابر آقای صلاحلو قرار گیرد، تشکر کنیم.

چه اتفاقی افتاد که در مختارنامه بازی کردید؟

آن زمان در دبی سکونت داشتم و یکی از دوستان خانوادگی ما یعنی آقای محمود دارلان، مسئول طراحی حرکات رزمی و جنگی مختارنامه بود. با پیشنهاد او به ایران آمدم که چند ماه در احمدآباد مستوفی مشغول تمرین اسب سواری و... بودیم.

یعنی برای همین دو دقیقه نقش که کیان را کشتید، این همه تمرین کردید؟!

خیر! نقش من در مختار دو دقیقه نبود. من در ابتدای تصویربرداری، نقش مثبت داشتم و جزو سرداران سپاه مختار بودم. آن زمان کمتر فردی در مجموعه بود که بتواند حرکات رزمی و نبردهای انفرادی و تن به تن را به خوبی انجام دهد، به همین دلیل در چند نقش حضور داشتم و یکی از آنها همین نقش بود. یعنی فردی که کیان را به قتل رساند. نقش‌های مثبت بیشتر در احمدآباد و اهواز تصویربرداری شد و نقش‌های منفی نیز در شاهرود.

چه مدت درگیر پروژه مختار بودید؟

حدود دو سال در این پروژه مشغول بودم. البته نه دو سال مداوم اما در کل به مدت دو سال استندبای بودم.

نقش‌ها به پیشنهاد خودتان بود یا آنها پیشنهاد می‌دادند؟

دوستان به من می‌گفتند و اگر در تست خوب از عهده نقش بر می‌آمدم، نقش را به من می‌دادند. برای همین نقش قاتل کیان، چند نفر دیگر تست دادند اما موفق نبودند و بعد به من پیشنهاد کار داده شد. آن نقش خیلی سنگین بود، چون علاوه بر آمادگی بدنی، باید کار با تبر را هم انجام می‌دادم. تبری که به وسیله آن کیان کشته می‌شود، در اصل سه تبر است. یکی تبر آهنی که بیست و چند کیلو بود تا ضربات شمشیر را دوام بیاورد. یک تبر هم سر‌ش نیزه داشت که کیان با آن کشته شد و یک تبر هم چوبی که برای چرخاندن از آن استفاده می‌کردیم. تبر چوبی در آخرین صحنه تصویربرداری هم مشکل ساز شد. آقای رویگری خیلی در نقش خودش فرو می‌رفت و در آن صحنه چندبار محکم با شمشیر به تبر کوبید. به او گفتم آقا رضا اینقدر محکم نزن! سر این تبر را با گیره چسبانده‌اند و جدا می‌شود اما گوش نداد. آقای رویگری چند بار ضربه زد و سر تبر شل شد. یک بار که تبر را چرخاندند، بلافاصله سر تبر در رفت و چند سانت پایین‌تر از چشمش فرود آمد. شانس آورد که کور نشد. در آن قسمت هم مشخص است که زیر چشمش کبود است.

به نظر آقای رویگری چند بار نزدیک به مرگ شده!

یک بار هم شمشیر را درون پای خودش فرو کرد. در همان صحنه باید یک نفر را پایین پایش می‌کشت و شمشیر را از شکمش در می‌آورد و من را می‌کشت. یک لحظه حواسش پرت شد و شمشیر را در پای خودش فرو کرد! شمشیر از سمت ساق وارد و از کف پایش خارج شد. آقای رویگری واقعاً در حال جنگ بود.

خودت هم مصدومیت داشتی؟

در یک دالان با برادر آقای میرباقری که نقش ابراهیم مالک را بازی می‌کرد، در حال جنگ بودم. آنجا به جای آنکه شمشیر را به شکم من بزنند، به دماغم کوبید! من هم دماغم را تازه عمل کرده بودم و خونریزی شدید کرد و راهی بیمارستان شدم. متاسفانه سریال مختارنامه سه کشته داشت. یکی از بدلکارها سر صحنه فیلمبرداری کشته شد، یک نفر را اسب زد و فوت شد و یک نفر دیگر هم پس از پایان تصویربرداری با موتور راهی منزلش بود که تصادف کرد. چند نفر دیگر هم تا مرز مرگ رفتند اما خدا دوستشان داشت. به عنوان مثال در اوایل تصویربرداری از پیکان‌های واقعی در تیراندازی استفاده می‌شد. یک بار این تیر از زیر پلک یکی از بچه‌ها وارد و از پایین لبش خارج شد. از این دست اتفاقات کم نیفتاد. هیچ کس هم از این قضایا خبر نداشت و پس از این اتفاقات هم به مصدومان رسیدگی خاصی نشد.



از دنیای هنر فاصله بگیریم و به ورزش بپردازیم. شما قهرمان UFC هستید اما خیلی از مردم نمی‌دانند این رشته ورزشی چیست...

این رشته ترکیبی از ورزش‌های مختلف رزمی است و به صورت آزاد در آمده است. جودو، کیک بوکس، جوجیتسو و کشتی جزء رشته‌هایی است که باید کاملاً وارد باشید. این رشته در ایران فدراسیون خاصی ندارد و شنیده‌ام که در حال آموزش هستند، اما به صورت حرفه‌ای نیست. به نوعی این مسابقه را مسابقه در قفس هم می‌گویند، البته به اصطلاح قفس گفته می‌شود. رینگ ما به صورت چند ضلعی است و این مسابقات طوری است که راه بیرون آمدن از رینگ ندارد. یعنی در زمان مسابقه باید حتماً مسابقه بدهید و به نوعی مانند دعوا است. تا دعوا تمام نشود که نمی‌توانید بی‌خیالش شوید! مسابقات ما هم تا داور تشخیص ندهد که فردی برنده شده، به پایان نمی‌رسد.

هدف شما از این ورزش چیست؟

عشق! شاید پول این مبارزه در ظاهر خوب باشد اما پس از پایان مسابقه آنقدر درگیر عمل‌های مختلف جراحی برای خوب شدن جراحات هستید که دیگر پولی باقی نمی‌ماند. تعداد عمل‌هایی که داشته‌ام، از دستم در رفته است. بدنسازی را می‌گویند کار با وزنه سرد آهن است و هر کسی بدنسازی می‌کند، به خاطر عشقش این کار را انجام می‌دهد. ما نیز به خاطر عشقمان این مبارزات را انجام می‌دهیم.

اما در بدنسازی شما فردی را به قصد کشت نمی‌زنید...

شاید به دلیل همین خشونت باشد که در ایران هنوز نتوانستیم برای این ورزش مجوز رسمی بگیریم. از طرفی می‌گویند چون ورزش خارجی است، خیلی با آن موافق نیستند. به هر حال،

هر ورزشی قوانین و مقرراتی دارد و ما نیز در ورزش مان طبق قوانین مبارزه می کنیم و آنچنان هم به قصد کشت نیست!

چه اتفاقی افتاد که شما این رشته را انتخاب کردید؟

در اصل بسکتبالیست بودم. عضو تیم ملی ایران در رده های پایه نیز بودم و مربی ما آن زمان آقای میرزا آقابیک بود که امروز کاندیدای ریاست فدراسیون بسکتبال نیز هست. به خاطر مهاجرت خانواده از ایران، به امارات رفتیم و آنجا هم که بسکتبالی وجود نداشت. از سوی دیگر من ورزش رزمی را دوست داشتم و این رشته در امارات بسیار طرفدار داشت. به این صورت بود که از بسکتبال به مسابقات UFC رسیدم. تمرینات پایه و بدنسازی را شروع کردم و رشته های مختلف رزمی را فرا گرفتم تا توانستم در مسابقات حضور پیدا کنم. من از هجده یا نوزده سالگی مسابقات را شروع کردم.

چرا ایران نماندید و بسکتبال را ادامه ندادید؟

به دلیل اینکه آن زمان در بسکتبال پولی وجود نداشت. اگر امروز بود حتماً بسکتبال را انتخاب می کردم. از بچگی عاشق بسکتبال بودم. (باخنده) یعنی در اصل عاشق کفش های بسکتبال بوده و به خاطر آن بسکتبالیست شدم! هنوز هم کفش جدید بسکتبال که به بازار بیاید، به سرعت آن را تهیه می کنم! نکته جالبی هم بگویم. هنگامی که بسکتبال بازی می کردم، وزن من ۶۴ کیلوگرم بود. فکر کنید با ۱۹۴ سانتی متر قد و این وزن، یک جوان بسیار لاغر بودم. امروز وزنم نزدیک ۱۲۰ کیلوگرم است. آن زمان که بسکتبال بازی می کردم، آیدین و صمد نیکخواه بهرامی تازه می خواستند بسکتبال را یاد بگیرند.

نظر خانواده شما درباره ورزش رزمی؟

مخالف، به شدت مخالف بودند! به شدت مخالف رشته بدنسازی و رزمی بودند. (باخنده) فکر کنم به همین دلیل داماد ما نیز ملی پوش و مربی سابق تیم ملی بدنسازی ایران بوده.

چرا حرف خانواده را گوش ندادید؟

زمانی می رسد که شما دیگر استقلال نظر دارید و خودتان برای آینده تصمیم می گیرد. آن موقع کمتر به مخالفت ها فکر می کنید و به دنبال راه خود می روید. امروز هم مخالف هستند.

آنها را چگونه قانع کردید؟

قانعشان نکردم! زمانی که عناوین قهرمانی من را مشاهده کرد و در کشورهای خارجی دید که چقدر مردم به من احترام می گذارند، متوجه شد که این رشته رزمی طرفداران زیادی دارد و از مخالفتش کاسته شد. نکته دیگر اینکه هرچه در خارج به ما احترام گذاشته می شود، در ایران هیچ فردی ما را تحویل نمی گیرد! منظورم مردم نیست، سخن من با مسئولان است. مردم که محبت فراوانی به من دارند و خیلی از آنها پیگیر کارهای من هستند،

> **هنگامی که بسکتبال بازی می کردم، وزنم ۶۴ کیلوگرم بود. فکر کنید با ۱۹۴ سانتی متر قد و این وزن، یک جوان بسیار لاغر بودم. امروز نزدیک ۱۲۰ کیلوگرم وزنم است**

اما مسئولان ورزش اصلاً ما را قبول ندارند. از سوی دیگر عده ای ورزشکاران نیز خیلی با ما خوب نیستند. بی احترامی هایی مشاهده کردم که برای من جای تعجب داشت. من بیست سال است که در این رشته به صورت حرفه ای کار می کنم و چند عنوان قهرمانی آسیا در رشته خودم و کیک بوکس دارم اما دوستانی که بی احترامی کرده و یا من را قبول ندارند حتی در یک مسابقه رسمی نیز شرکت نکرده اند. این حسادت ها در ایران برای من تعجب برانگیز است! به جای اینکه بخواهند از تجارب من استفاده کنند، در صفحات اجتماعی به من ناسزا می گویند.



چندبار شده که بخواهید از این ورزش کناره گیری کنید؟

زیاد! به عنوان مثال، زمانی که عضله سینه من در مسابقات پاره شد، هفت عمل روی آن انجام و به خودم قول دادم دیگر این ورزش را ادامه نخواهم داد. اما تا کمی حالم بهبود پیدا کرد، تمرینات را آغاز کردم! الان هم چهار سال است که از مسابقات دور هستم اما باز به برگشت فکر می کنم.

بهترین برد شما چه زمانی بود؟

سال ۲۰۱۰ در اوج مسابقات حرفه ای بودم و مدعیان فراوانی هم وجود داشتند اما توانستم به موفقیت برسم.

گفتید که در ایران فدراسیونی وجود ندارد، پس از کدام کشور در مسابقات حضور پیدا کردید؟

به غیر از یک دوره مسابقه جوجیتسو که با اسم برزیل شرکت کرده و قهرمان شدم، در تمام مسابقات به اسم امارات در مسابقات حضور داشتم. امارات و دیگر کشورهای عربی در این رشته سرمایه گذاری های فراوانی کرده و به شدت دنبال قهرمانهای مختلف جهان هستند.

خیلی از مردم رشته شما را با کشتی کج یکی می دانند...

(می خندد) کشتی کج یک رشته غیرواقعی است یعنی همه حرکات نمایشی است. آنها ساعت ها قبل از مسابقه با هم تمرین می کنند و از قبل می دانند که کدام فرد باید برنده شود و چه کسی قهرمان است. این موضوع را تماشاگران هم متوجه هستند و فقط ایرانی ها هستند که هنوز فکر می کنند این رشته واقعی است. البته آنها ورزشکاران بسیار قدر و بنامی هستند اما رشته شان نمایشی است. آنها فقط برای اینکه قهرمانانشان را از نزدیک ببینند، به استادیوم ها می روند. اما در ایران اگر فردی بداند که این مسابقه نمایشی است، برای تماشای آن به استادیوم نمی روند. جالب آنکه کشور امارات از دو سال پیش در حال برگزاری مسابقات در کشور خودش است. آنها در این دو سال نزدیک سی یا چهل میلیارد تومان پول می دهند که برای یک هفته مسابقات کشتی کج را در دبی برگزار کنند. من اما به سمت این رشته نرفتم! کشتی کج برای من پول خیلی خوبی می توانست داشته باشد، اما به دلیل نمایشی بودن از آن خوشم نیامد. از سوی دیگر در این رشته هم مافیاهایی وجود دارد و سالیان سال باید بازنده شوی تا یک روز اجازه دهند که به برتری برسی! از این شرایط خیلی خوشم نمی آید.

درآمد شما از این ورزش چقدر بود؟

درآمد بدی نبود، اما همه آن خرج ورزشم شد. البته کمربندهای قهرمانی که به دست آوردم کلی قیمت دارد که به عنوان یادگار آنها را نگه داشته ام.

شما در ایران چه کاری انجام می دهید؟

مشغول مربیگری بدنسازی هستم. در دبی و امارات هم شاگرد رزمی و بدنسازی دارم.

> به وظیفه خود آنگونه که هست عمل کنید، زیرا در این صورت آن تاریکی وجود نخواهد داشت
>
> ● گوته

علیرضا خلیفه

وزیری که توقعات ورزشی‌ها را برآورده نکرد

وزیر ورزش در حالی در مراسم نشست با پیشکسوتان فوتبال به سرمربی تیم ملی ایران تاخت که تا پیش از این، نماینده این وزارتخانه اعلام کرده بود مخالفان کی روش باید از فدراسیون فوتبال بروند

وزیر ضد فوتبال

وزیر ورزش را که معتقد است ضد فوتبال نیست و ضد فساد است، عودت می‌دهیم به آنچه پس از ورود ایشان به ساختمان سئول با تصمیم‌های ایشان بر فوتبال رخ نموده است. تصمیم‌هایی که منتج به رخدادهایی عمیق و منفی در فوتبال شده که شاید بتوان تنها عمق وجودی آن را با دوره ریاست آقای علی آبادی و تعلیق فوتبال مقایسه کرد که تاثیرات آن تاکنون هم در سلول‌های ساختاری این «ورزش ـ صنعت» پرطرفدار دیده می‌شود.

از بلاتکلیفی و جنگ‌های فرسایشی و روانی وزارت با فدراسیون و تیم ملی فوتبال ایران بگیرید تا برسید به استقلال و پرسپولیس این مردم که در اوج مظلومیت طی طریق می کنند و با دهانی نیمه باز و چشم‌هایی حیرت زده، وزیر را رصد می کنند. آنچه در جلسه وزیر که به یارکشی در برابر فدراسیون و شخص شخیص کی روش شبیه بود، گفته شد، ادبیات و مقاصدی داشت بی‌نظیر، عجیب و غیر قابل وصف که گویش آن را از هر کسی می‌توان انتظار داشت به جز مقام رئیس وزارت ورزش و جوانان که دلخور و از دور سرمربی تیم ملی را نشانه رفته است.

تناقض در حرف و عمل

این همه در حالی است که پیش از این ده‌ها بار وزارت به اشکال مختلف اعلام کرده بود که مخالف حضور کی‌روش در تیم ملی فوتبال ایران نیست و عجبا که با وجود چنان بیانیه‌های طومار مانندی، امروز کی‌روش را کار گر خطاب می کند. تناقض‌های رفتاری مقام اول وزارت و آن وزارتخانه عریض و طویل و معظم اما به آن حرف‌ها و این حرف‌ها ختم نمی‌شود، بلکه به گفته‌های درون وزارتخانه هم باید اشاره داشت. آنجا که حسنی خو «نماینده وزارتخانه در تولید تفاهم نامه و تمدید قرار داد کی روش» چند روز قبل اعلام کرد «هر کس با کی روش مخالف است، از فدراسیون فوتبال کنار برود» و لابد خود محمود گودرزی باید یکی از همان‌ها باشد و از تصمیم‌های فدراسیون فوتبال دوری کند. در این میان سر گیجه شخص رئیس فدراسیون فوتبال ایران را در نظر بگیرید که چه کند با این همه تصمیمات ساعتی و آن همه سر گیجه میان گودرزی، حسنی خو و اسدی که هر کدام سازی می زنند در دستگاههای مختلف فولکلوریک و جناب کفاشیان باید با همه آن سازها حرکات موزون صورت دهد و عنقریب به نظر می‌رسد که فریادی بر آورد و رها کند آنچه را که نه او که پدر پدربزرگ ایشان هم نمی‌تواند مدیریتش کند.



حق پخش تلویزیونی

وزیر ورزش از یک تضاد حرف می‌زند و اعلام می کند که به هنگام پرداخت مبلغ هزینه‌ها، وزارت باید ورود کند اما به هنگام تصمیم‌سازی‌ها دولت ـ وزارت ورزش ـ غریبه می‌شود. عجبا که وزیر ورزش همین امروز تعلیق لالیگای بزرگ را نمی‌بیند که حق و حقوق خود را از تلویزیون اسپانیا می‌خواهد و به بزرگی فوتبالش می‌نازد. از وزیر توقع این نمی‌رود که سرمربی تیم ملی یا مدیر استقلال و پرسپولیس را تعیین کند، بلکه انتظار این است که در خانه ملت حق فوتبال را از صدا و سیما بگیرد تا این ورزش ابر مخاطب، دست نیاز و تکدی گری به سوی وزارت دراز نکند. از وزیر ورزش انتظار می رود که به تصمیم‌ها و سازه‌ها نظم بدهد نه اینکه آنها را به دست خود به هرج و مرج بکشاند و دچار هیجان زدگی‌های بی دلیل و بی بدیل کند.

هرج و مرج خود خواسته و توقع از وزیر

از وزیر توقع آن می‌رود که درک درستی از صنعت فوتبال داشته باشد و این کلونی عظیم را این همه با ورزش‌های دیگر قیاس نکند و تصمیم گیری در این رابطه را به واحد تخصصی خودش ارجاع دهد و فدراسیون فوتبال را به عنوان ارگانی تخصصی و خودمختار بشناسد و به آن شخصیت و هویت بدهد، نه اینکه هر روز مخل آسایش و آرامش فوتبال در همه سطوح شود. از وزیر ورزش و جوانان این توقع می‌رود که کارهای حقوقی و کلان مدیریتی را درست جلو ببرد تا مجبور به ارائه اعانه به فوتبالی ثروتمند نباشد که این وظیفه را هر روز به یاد فوتبال بیاورد و هر روز پولی را که نداده، به رخ فدراسیون بکشد و بابت این بدهی، بدهکارش را ملزم به اجرای دستورات خویش کند.

احترام به خواسته مردم

از وزیر ورزش توقع می‌رود که این همه به خاطر بودجه، تیم ملی ایران و استقلال و پرسپولیس را با مخاطب‌های میلیونی به چالش نکشد. از فدراسیونی که توانسته به جام جهانی برسد و نمایشی در خور داشته باشد و برای تیم ملی ایران مربی قهرمان جهان و رئال مادرید را آورده است، حمایت کند و باور کند که نیامده با سیاست انقباضی تنها پول خرج نکردن را اجرا کند، بلکه با سیاست انبساطی شور و هیجان و چرخش مالی را به فوتبال ایران هدیه کند و خواسته هشتاد و دو درصد مردم را به اجرا درآورد نه خواسته و تفکرات شخص گودرزی را.

حضور فرمانده کل ارتش در صعود کوهنوردان به قله گدوک

به مناسبت عید مبعث و سالروز آزادسازی خرمشهر، با حضور امیر فرماندهی محترم کل ارتش، کوهنوردان ارتشی به قله ۲۷۰۰ متری گدوک صعود کردند.

با حضور امیر سرلشگر عطاالله صالحی، فرماندهی محترم کل ارتش، تعداد ۴۵ تن از کوهنوردان ارتش جمهوری اسلامی ایران به سرپرستی سرهنگ جمشید فولادی در طی ۱۴ ساعت و به صورت یک روزه از مسیر اسالم به خلخال، قله ۲۷۰۰ متری گدوک را فتح کردند.

در این صعود به همراه امیر سرلشگر عطاالله صالحی فرماندهی محترم کل ارتش، نفرات زیر حضور داشتند: جمشید فولادی، امیرعباس خاتمی، علی رضایی منش، مرتضی دوستی فر، محمدرضا خرمی، علی زاهدیان، سهیل نصیری، نادر رمضان خانی، حسین شاهرودی، کامران لطفیان، محمدعلی آجری، نبی الله حسنیان، محمود منفرد، حسین ابراهیمی، مصطفی اکبری، محمد صانعی، اصغر نوری مروت، جلیل جلیلوند، محمد فیروزی، حمیدرضا رستمی، فرزاد صانعی، جعفر پیروی، سیفعلی ولی پور، کرامت قائد رحمتی، محمد مینویی، علی زرگر، محمد حدادی، مسعود فریدونی، اصغر شکری، رضا آریان، جلیل منش، محمدرضا سبزکار، پرویز محمودی، رضا فرهادی، مهدی موسوی، حمیدرضا سراوانی، رضا حسن مزرجی، هدایت عباس زاده، احمدرضا فقیران، مجید سمیعی و اسماعیل نوربخش.



روز آخر لیگ در تبریز چه گذشت؟

تبریز در مه!

هنوز اتفاقاتی که قهرمانی را از تراکتورسازی گرفت، برای هواداران این تیم هضم شدنی نیست. در حالی که تراکتور پس از گل زیبای فرید کریمی با نتیجه قاطع ۳-۱ از حریف پیش افتاده بود، کارت قرمز علیرضا فغانی به آندرانیک تیموریان همه چیز را تغییر داد و جام را از تبریز به اصفهان پرتاب کرد.

اخراج آندو

در صحنه اخراج تیموریان که حالا باعث سر و صدا و اعتراض به فغانی شده است، تیموریان در واقع قربانی کار خود شد. او که با یک گل و یک پاس گل روز خوبی پشت سر گذاشته بود، در صحنه اخراج در جنگ برای تصاحب یک توپ با سیامک کوروشی و وحید حمدی نژاد درگیر شده و دشنامی علیه آنها به زبان می آورد که با کارت زرد فغانی که از پشت به صحنه نزدیک می شده، مواجه می شود. البته ظاهراً داور سال فوتبال آسیا اطلاع نداشته آندو، یک کارت زرد دارد و الا احتمالاً این اخطار را به کاپیتان تیم ملی نمی داد. اما این اتفاق افتاد تا حاشیه هایی جدی و جشن را در تبریز رقم بزنند و شرایط را تغییر دهد .

بازگشت نفت

نفت تهران با اخراج آندو بازگشتی فوق العاده به بازی داشت و روی دو ضربه ایستگاهی توسط کوروشی و پادووانی به گل رسید. آنها که می توانستند گل های بیشتری هم به ثمر برسانند، در حالی ناگهان با یک تراکتور دفاعی مواجه می شوند که در این لحظات، اینترنت و تلفن ورزشگاه یادگار امام هم قطع شده بوده تا به تراکتوری ها اینطور از اصفهان خبر برسد که بازی در آنجا به تساوی انجامیده است و آنها با نگه داشتن بازی و یک امتیاز قهرمان می شوند؛ خبری که البته دروغ بود.

شایعه از کجا؟

یک بازیکن تراکتور که دوست ندارد اسمش را بیاوریم، می گوید: خبر تساوی سپاهان از روی سکوها به پایین رسید.. جالب اینکه رسانه های اطراف تراکتور در تماس با دوستان تهرانی از خبر اصلی باخبر می شوند اما جو ورزشگاه اجازه خبررسانی سریع را از آنها می گیرد. دیگر از بازیکنان در این باره با جزئیات توضیح می دهد: بازی شش دقیقه وقت اضافه داشت اما تماشاگران در ۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه به زمین ریختند و آقای فغانی هم سوت پایان را زد. ما وقتی دیدیم که مردم شادی می کنند، فکر کردیم سپاهان قهرمان نشده. البته بعضی بچه ها هم از نتیجه خبر داشتند اما جو طوری بود که فکر کردیم بهتر است با مردم شادی کنیم تا اتفاق بدی نیفتد...

بازیکن شماره یک می گوید: اینکه گفته شده بازی در اصفهان مساوی شده، شاید برای محافظت از آقای فغانی بوده چون مردم به شدت از اخراج آندو ناراحت بودند و ممکن بود اتفاق بدی برای ایشان بیفتد اما به هر حال خدا را شکر ایشان به سلامت از ورزشگاه خارج شدند. ما داخل زمین بودیم و بازیمان را می کردیم که دیدیم مردم داخل زمین مشغول جشن هستند و بقیه ماجرا از کنترل خارج بود.

او در پاسخ به این سوال که آیا اعلام اشتباهی نتیجه بازی سپاهان به کادر فنی تراکتور و طرفداران در قهرمان نشدن تراکتور تاثیر داشته یا نه هم می گوید: به هر حال هم ما و هم نفت ضرر کردیم. شما دیدید که



تونی در دقایق آخر ادینهو را بیرون کشید یا حامد لک دو دقیقه روی زمین بود. در حالی که اگر واقعا مطمئن بودیم اینطور نیست، بی محابا می رفتیم جلو تا گل بزنیم یا حتی گل بخوریم چون قهرمانی حق ملیا نفت بود .

به هر حال معما در منشا این خبر است. اینکه آیا واقعاً عمدی در کار بوده که کسی از نتیجه بازی سپاهان مطلع نشود. جالب اینکه، علیرضا منصوریان و تونی اولیویرا سربیان هر دو تیم شاکی این قضیه اند. منصوریان گفته است: متاسفانه در دقایق پایانی بازی، یکی از مسئولان فوتبال استان در حالی که ارتباط ما با خارج از ورزشگاه قطع شده بود، اعلام کرد بازی اصفهان مساوی شده و همین خبر باعث شد تراکتوری ها به لاک دفاعی بروند و بعد هم اتفاقاتی که همه مردم دیدند. من فقط می توانم بگویم این ۸ دقیقه تلخ تا همیشه در ذهن فوتبال ایران می ماند.

بازتاب جهانی

بسیاری از سایت های معتبر و روزنامه های شناخته شده دنیا از اتفاقات بازی "کثیف" در ورزشگاه تبریز نوشتند. روزنامه انگلیسی گاردین در جدیدترین شماره خود به اتفاقات دقایق پایانی بازی تراکتورسازی و نفت اشاره کرد و با تعجب نوشت: "در حالی که تیم دیگری در لیگ ایران قهرمان شده بود، هواداران تیم تبریزی جشن قهرمانی گرفتند."

همچنین خبرگزاری فرانسه و سایت یاهو گزارشی از تبریز را بازنشر کردند که به تمام جزئیات بازی تبریز پرداخته بود و حرف های قنبرزاده درباره ۸ دقیقه پایانی بازی و حرف های علیرضا منصوریان را بازنشر داده بود. از قول تونی ۶۸ ساله در این باره نوشته بود که چطور با فریب جام را از تبریز دزدیدند و البته چهره غمزده او را منتشر کرده بود. به نظر می رسد اتفاقات تبریز بهانه ای جدید باشد برای اینکه فیفا از فدراسیون ایران توضیح بخواهد و از فدراسیون بپرسد که آیا دخالتی بیرونی در تعیین نتیجه لیگ ایران نقش داشته است؟

اتفاقی مشابه در سال ها قبل

در اولین دوره لیگ برتر در شروع سال ۸۰ در انزلی اتفاق عجیبی افتاد. جایی که استقلال صدرنشین به تیم جوان محمد احمدزاده باخت و پرسپولیس پروین با گل ابراهیم اسدی یک بر صفر از سد فجر سپاسی گذشت تا قهرمان شود. بعد از آن اتفاق، منصور پورحیدری هم دیگر دوران مربیگری اش با استقلال تمام شد و به مرز بازنشستگی رسید. او هنوز از اراده ای می گوید که باعث شکستش شد تا رولند کخ آلمانی را به تیم بیاورد و هنوز مدیران استقلال را مسبب این ماجرا می داند اما سیامک قلیچ خانی روزنامه نگار ورزشی قدیمی و مشاور رسانه ای استقلال خاطره ای از آن روز دارد که بر اساس آن می گوید این جو هیجانی در تبریز هم می تواند مثل آن روز باشد: "سال ۸۰ موبایل بود. موبایل های ما هم در انزلی قطع نشده بود اما دقیقاً یادم هست که آنجا ما شرایطی مشابه با اتفاقات تبریز داشتیم. تیم یک بر صفر عقب بود اما ابراهیم طالبی روی نیمکت با خوشحالی و هیجان بپر بپر می کرد که پرسپولیس در تهران باخته و با همین باخت هم قهرمان می شویم. یادم هست آنقدر مطمئن بودند که تعویض دفاعی کردند که نتیجه را حفظ کنند و علی موسوی را از زمین بیرون کشیدند. پرویز مظلومی هم که شنیده بود پرسپولیس عقب است، از کنار خط فریاد می زد و از تیم می خواست دفاع کنند. آن تجربه مرا یاد اتفاقات تبریز می اندازد و حس می کنم شاید در تبریز هم چنین جوی ایجاد شده باشد. البته یادمان نرود که آن روز در انزلی کسی موبایل ها را قطع نکرده بود. آن وقت ها اینترنت و اسمارت فون هم نبود تا همه چیز را بشود لحظه به لحظه چک کرد و البته مدیا آفیسر هم وجود نداشت. ولی گاهی روی نیمکت چنان تبی ایجاد می شود که شایعات جای منطق را می گیرند."

اگر قرار باشد به طرف هر سگی که پارس می کند سنگ پرتاب کنی، هرگز به مقصد نمی رسی • لارنس استرن

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

روابط عمومی، سرچشمه زلال اطلاعات و ارتباطات است. ۲۷ اردیبهشت روز ارتباطات و روابط عمومی بر همه تلاشگران عرصه اطلاع رسانی گرامی باد
روابط عمومی فرمانداری شهرستان لنگرود

۲۷ اردیبهشت روز جهانی ارتباطات بر تمامی فعالان و تلاشگران عرصه ارتباطات و فناوری اطلاعات کشور مبارک باد
روابط عمومی وزارت و فناوری اطلاعات

گل همیشه بهاری مان، پرنیا بختیاری، ۳۰ اردیبهشت خورشید شادمانه ترین طلوعش را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگری خواهد گرفت، قلب ها به مناسبت آمدنت خوشامد خواهند گفت فرشته آسمانی، سالروز زمینی شدنت مبارک
پدربزرگ و عزیزجون، خاله ها و الناز ــ مشهد

داداش گلم، مجید جان، ۲۰ اردیبهشت سالروز تولدت را با تقدیم ۲۰ سبد گل رز به شما تبریک می گویم **برادرت طاها بافرانی ــ اصفهان**

گیتا جان، دختر نازم، یادت بماند که تو بهترین هدیه خداوند برای ما هستی، ۲۵ اردیبهشت سالروز شکفتنت مبارک **پدرت حسین اسفندیاری ــ شهری**

خانم دلشاد عزیزم، وای! چه غوغایی می کند در من واژه‌هایی که به "تو" ختم می‌شوند، روزت مبارک **فاطمه قره چایی**

بهمن مهربان، همسر عزیزم، پنجم خرداد سومین سالروز پیوند عشقمان را به شما گل زیبای من، تبریک می گویم، دوستت دارم **همسرت مریم تهمتن ــ سمنان**

هانی عزیز، پسر مهربانم، ۲۹ اردیبهشت شانزدهمین سالروز شکفتنت مبارک، امیدوارم مثل همیشه خندان و در تحصیلات موفق باشی
پدر و مادرت مهدی و ریحانه گرجی ــ رشت

همسر صبورم، زهرا جان، من از چشمان مهربانت عشق و پاکی را آموختم و در کنار تو آرامش زندگی را لحظه به لحظه حس می کنم، دوستت دارم ۲۷ اردیبهشت تولدت مبارک **همسرت مظفر کاظمی ــ همدان**

هاجر جان، خاله عزیز، قدم نورسیده تان (پرهام جان) به شما و همسر گرامی‌ات مبارک، امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد
خواهرزاده‌ات نگار توکلی ــ قزوین

شراره خانم، همسر عزیزم، دوم خرداد دومین سالروز ازدواجمان را با تقدیم ۲ سبد گل به شما تبریک می گویم، دوستت دارم **همسرت مجید جعفرپور ــ آمل**

آقا نادر گلم، داماد عزیزم، چهاردهم خرداد سی و یکمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما تبریک می گویم **حمیدرضا رستگار ــ کاشان**



محمدرضای عزیز، پسر عموی مهربان، از لطف و زحمات شما نسبت به پسرم نهایت تشکر و سپاسگزاری را دارم، خداوند همیشه در تمام ایام زندگی پشت و پناهت باشد **پسرعمویت محمود سحرخیز ــ ارومیه**

دوست عزیزم، نیما جان، دومین سالروز پیوندتان را با شهین خانم، دختر دایی عزیزم به شما زوج مهربان تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سلامت و تندرست باشید **محسن زندی پور ــ تبریز**

راضیه خانم، عمه مهربان، سوم خرداد، سی و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۳۹ شاخه گل مریم جشن می گیریم، دوستت داریم **مینا و مهوش صابری ــ گرگان**

دختر گلم فاطمه جان، وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه من به تو نازنین قلب عاشقی است که فقط برای تو می تپد. عاشقانه و صادقانه دوستت دارم ۲۹ اردیبهشت روز تولدت مبارک
مادر و خواهر و پدرت حسن اینانلو

سودابه مهربان، دختر عزیزم، سوم خرداد بیست و نهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۲۹ سبد گل اقاقیا جشن می گیریم، دوستت داریم عزیزم
پدر و مادرت عباس و ثریا صوفی ــ شیراز

آرزو جان، امیدوارم شمع عمرت هزاران سال فروزان باشد، پیشاپیش تولدت مبارک **نامزدت شاهرخ محمدی ــ بیدک**

محمد مهدی عزیزمان، تولد تو تولد یک زیبایی است. تولد یک بهار، هرگز نمی دانستی که بهترین هدیه از طرف خداوند به ما خواهی شد. ۳۱ اردیبهشت سومین سال تولدت مبارک
پدر و مادرت قنبری و شب خیز و برادرت مجتبی قنبری ــ تبریز

آقا مراد، همسر مهربانم، چهارم خرداد، دومین سالروز ازدواجمان را با تک شاخه گل وجودمان سیمین جان جشن می گیریم و این روز عزیز را به شما تبریک می گویم **همسرت سهیلا شکارسری ــ کرمان**

امیر محمد، پسر عزیزم، سوم خرداد بیست و یکمین سالروز تولدت گلباران. امیدواریم همیشه در تحصیلات مثل تمام سال‌ها با رتبه عالی موفق باشی
پدر و مادرت جعفر و مینا رستمی ــ کرمان

آقا نصرت، پسر عموی عزیزم، نمی دانم با کدامین واژه از زحمات شما نسبت به پسرم که مهر و محبت شما همیشه شامل حالش می‌شود تشکر و قدردانی کنم فقط از خدای بزرگ می خواهم که وجود شما و خانواده محترمتان را سلامت نگهدارد
محمود نجف زاده ــ زنجان

آقای جواد اخوان، دوست خوبم، آرزویم برایت این است، آرزویت ساکن کوچه بن بست نباشد هرگز، ۳۱ اردیبهشت سی‌ام بهار زندگیت مبارک
اصغر فتاحی ــ تهران

زینب جان، همسر عزیزم، زندگی معنای پیچیده‌ای ندارد همین که تو در کنارم باشی یعنی زندگی، تقدیم به شریک لحظه‌هایم، عزیزم تولدت مبارک
همسرت حامد طالبیان ــ اراک

همسر عزیزم، محمد جان، تو بهترین بهانه برای زنده بودنم هستی، من تو را به رخ تمام شقایق ها می کشم و می گویم تا گل من هست زندگی باید کرد اول خرداد روزت مبارک

همسرت سکینه میرزاخانی، دخترت فاطمه اسلامی، دامادت اکبر عباسی

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

دوازده اختلاف در تصویر جادوگر

شکلهای پنهان در تصویر گربه های وایکینگ



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



دوست دارید با کسانی آشنا شوید که ایده‌هایشان به زندگی شما خیلی شبیه باشد و در همین گیر و دار با توجه به رفتار انسانی شما افراد خاصی را هم در کنار خودتان دارید، کسانی که می‌توانید به واقع روی آنها حساب کنید و آرام بگیرید، ولی با این وجود جدالی درونی شما را احاطه کرده و از یک سو می‌گویید خسته شده‌اید و از سوی دیگر می‌دانید که اگر حرکت نکنید زندگی به شما روی خوش نشان نخواهد داد. با همه این احوال زندگی شخصیتان با لطف حضرت حق همراه خواهد بود و امیدوارم شاد باشید که زندگی خاص و مهربانی خاصی دارید.

اردیبهشت



تصمیم گرفته‌اید به جای اینکه به ساز دیگران برقصید، در زندگیتان برای خودتان باشید، ولی به شما یادآور می‌شوم که قدرت عشق و مهربانی خاصی که در وجودتان شعله می‌کشد، این امکان را از شما خواهد گرفت، اما اگر می‌گویید نارضایتی دارید، به شما اطمینان می‌دهم که مهربانی خود درمانگر است و می‌تواند بسیاری از ناخواسته‌ها را به خواسته بدل کند. پس حس ششم خود را دریابید و اجازه بدهید که در رابطه با اهداف دراز مدت شما را به راه درست هدایت کند و همین که وجدانتان ناراحت نیست، یعنی نعمت بزرگی دارید!

خرداد



رفتار شما به گونه‌ای است که کار و تفریح را با هم مخلوط نمی‌کنید، ولی کارتان را بر اساس درخواست‌های ذهنی که دارید، پیش می‌برید و در این مسیر توجه ندارید که این درخواست‌ها منفعت واقعی شما را به همراه دارند یا خیر؟ در مورد انتخابتان هم دقت کنید، زیرا در بیشتر مواقع عوامل آن گونه که نشان می‌دهند نیستند و این شما هستید که در آینده مجبور به مهار آنها خواهید شد. اما همین که زندگی شخصی‌تان در حال پیشرفت است باید خوشحال باشید و سعی کنید انرژی منفی ایجاد نکنید.

تیر



اگر می‌خواهید از کسی لطفی ببینید، یقین بدانید که شما هم باید لطف کنید، حتی اگر از نظر شما موارد در دسترس نبوده و دور باشند، زیرا همه زندگی و حتی دوست داشتن به حرف نیست و عمل هم را می‌طلبد. در مورد نقشه‌ای که در سر دارید هم، ابتدا به "او" توکل کنید و نگذارید موضوعی شکل بگیرد که در آینده نتوانید با آرامش سر بر بالین بگذارید. در مورد بهانه‌هایی که ریشه ندارند، هم مطمئن باشید که وقت کافی در اختیار دارید و شما تنها باید انرژی‌تان را به اندازه‌ای صرف کنید که همیشه بتوانید اینگونه بمانید!

مرداد



این روزها شرایط بسیار مساعدی را پیش رو خواهید داشت به نحوی که تا مدت‌ها می‌توانید به نوع عملکردتان و نگرشی که از خود بروز داده‌اید، افتخار کنید، به شرط آن که بتوانید به قول‌هایی که داده‌اید هم عمل کنید و اجازه ندهید مسائل کم اهمیت مانع عوامل مهم و تعیین کننده شوند. در مورد تغییرات هم امیدوارم بپذیرید که هر کس نمی‌تواند بگوید شرایط امروزش با فردا به یک شکل است و اگر ثبات می‌خواهید توصیه می‌کنم به سمت آنی بروید که همیشه بخشنده و همیشه مهربان است. همین!

شهریور



درست است که افرادی خاص برای شما عزیزند، اما باید بپذیرید که زندگی از مجموعه اشخاصی تشکیل شده که چه بخواهیم و چه نخواهیم مجبوریم ساعت‌هایی را صرف همزیستی با آنها کنیم و چه شیرین می‌شود روزی که شما سعی کنید لطف و محبتتان را همیشگی کنید و آن را به عوامل بیرونی پیوند نزنید. چون درون شما غرق مهربانی و گذشت است، اما خلاف آن را دم می‌زنید و گاه هم به آن عمل می‌کنید. دوست خوبم! به ذهن و زندگیتان استراحت بدهید و دیروز را جا بگذارید و با ثانیه‌هایی که پیش رویتان هست، دل خوش باشید!

مهر



انرژی‌ها و احساس‌های ذخیره شده بسیاری را در درونتان دارید که اگر دچار آشفتگی نشوید، می‌توانید بسیار تعیین کننده‌تر از این که هستید زندگی کنید و کاش بدانید که بهترین درمان پیشگیری از بروز مواردی هست که در آینده‌تان تاثیر گذار است. بنابراین به جای اینکه دیگران را به دلیل تنبلی زیر سوال ببرید، پا پیش بگذارید و اجازه ندهید که عصبانیت یا تظاهر به ناراحتی مانع عملکرد مثبت شما شود که کارهای انجام نشده بسیار دارید و تلاش شما تعیین کننده است.

آبان



در موفقیت شما در زندگی که پیش رو دارید، هیچ شبهه‌ای وجود ندارد، ولی یادتان باشد آنهایی که در گذشته حامی شما بوده‌اند فراموش نشوند، تا پس از این هم انگیزه حرکت‌های مثبت برای شما کم نگردد.

بنابراین امیدوارم تلاش خودتان را بیشتر کنید و سپاسگزار باشید، تا ذهنتان در گیر مسایل جدید تر نشود و امیدوارم همینطور که به کارهای روزانه‌تان می‌چسبید دل مشغولی‌های دیگران را هم مدنظر داشته باشید و بپذیرید که انگیزه دهنده شما هستید و این یعنی عاشقی!

آذر



این که چه کاری انجام دهید یا از چه کاری دور شده‌اید اصلاً مهم نیست، بلکه باید بدانید که می‌توانید با تکیه بر مهارت‌های خود و روابط عمومی بسیار خوبی که دارید، خود و خانواده‌تان را به آنچه که شایستگی‌اش را دارند برسانید. شما جز معدود اشخاصی هستید که می‌دانید چه وقت باید حرف بزنید و چه وقت باید سکوت کنید، ولی همیشه از این هنر تعیین کننده‌تان کمک نمی‌گیرید، در حالی که خودتان هم می‌دانید در این شکل عملکرد می‌توانید معجزه کنید.

دی



جز معدود کسانی هستید که کار و زندگی را با جدیت تمام دنبال می‌کنید و به واقع کسی نمی‌تواند شما را به تنبلی متهم کند، البته از دیگر خصوصیات خوب شما این است که با بیشتر افراد به خوبی کنار می‌آیید، ولی نقطه ضعفتان این است که به محض شنیدن کلمه‌ای که آن را با ذهن خود سازگار نمی‌یابید دلچرکین می‌شوید و تا مدت‌ها این دلگیری در ذهن شما باقی می‌ماند. دوست خوبم! شما که به این زیبایی با مشکلات به ویژه شکل اقتصادی آن کنار می‌آیید باید روی ذهنتان بیشتر کار کنید تا بر کاستی‌های درونی‌تان هم مسلط شوید. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم هنوز هیچ چیز مشخص نیست!

بهمن



برای شما این روزها هم از لحاظ عاطفی و هم از نظر جسمی یکی از بهترین روزهاست، چون بر موضوعی که مدت‌ها ذهنتان را اشغال کرده بود و آزارتان می‌داد پیروز شدید و دیدید که وقتی جوینده باشید، یابنده هم خواهید بود. در مورد سوال عاطفی شما هم با وجود اینکه خوب می‌دانم از سوی دیگران تحت فشار هستید، به شما قول می‌دهم که اگر واقعاً به خدا توکل کرده‌اید و به این موضوع اعتقاد هم دارید سهمتان را از روزگار می‌گیرید، چون هر چیزی زمان خودش را دارد و این نشانه کاستی شما نیست!

اسفند



درست است که می‌بینید شانس با شما یار است و درست است که شرایط با وجود سرعت کم به سمت و سوی ذهنی شما پیش می‌رود، اما امیدوارم احتیاط لازم را به کار ببندید و چشم بسته کاری را نکنید که بعدها جمع کردن آن کار بسیار سخت خواهد بود. در مورد موضوعی که برای شما ارزش بسیار دارد هم امیدوارم خوب بیاندیشید و یقین بدانید که در خواهید یافت حل این مشکل چگونه خواهد بود. در ضمن گاهی وقت‌ها کرکره ذهنتان را پایین بکشید و بررسی کنید که چه کسی هستید و چه چیزی برای شما ارزش دارد!

قدرت انطباق، یعنی تولید پاسخ‌های در خور برای محرک‌های تازه

● دکتر هرمز انصاری

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



آدمک شکلاتی؛ استراتفورد- انگلستان: شکلات‌ساز معروف، «لیندسی کلارک» آخرین خطوط را هم روی این مجسمه شکلاتی از بازیگر معروف «بندیکت کامبربچ» می‌کشد تا برای نمایش حاضر شود. این مجسمه در اندازه واقعی او و به مناسبت افتتاح یک شبکه تلویزیونی در بریتانیا ساخته شده است. ۸ نفر روی این مجسمه کار کرده‌اند و ساخت آن به‌طور مفید، ۲۵۰ ساعت زمان برده است. این مجسمه ۴۰ کیلوگرمی اکنون در مرکز سالن اصلی یک فروشگاه خرید در استراتفورد به نمایش گذاشته شده است.



ریسک؛ توکیو- ژاپن: اعضای گارد رسمی نیروهای دفاعی ژاپن در مقابل ساختمان وزارت دفاع توکیو صف کشیده و برای مراسم استقبال از میهمانان آماده شده‌اند. اما آنچه در این عکس جالب است و توانسته نام عکس را به خود اختصاص دهد، حرکت جالب یکی از این سربازان است که با دیدن دوربین، ریسک کرده و از صف خارج شده است تا با چشمکی به دوربین، سوژه‌ای جالب بیافریند. دلیل ریسکی بودن این کار معمولی، مجازات سنگینی است که هر نوع حرکت اضافه این سربازان، حتی چرخش اشتباه سر می‌تواند موجب مجازات شدید آنها شود، زیرا مایه خجالت کل سربازان در برابر میهمانان محسوب می‌شوند.



خرچنگ غول پیکر؛ یانگ سو- چین: آقای «یانگ هنگ» در حال انجام مراحل تکمیلی و رنگ کاری یک مدل فلزی عظیم از خرچنگ دریایی است که حدود ۲ هزار کیلوگرم وزن دارد. آقای هنگ ۱۵ روز برای ساختن این خرچنگ وقت گذاشت و آن را برای یک رستوران محلی انجام داد که می‌خواهد مشتریان بیشتری را به خود بکشاند. امیدواریم این خرچنگ ۲ تنی برایشان کافی باشد!



گردهمایی دوچرخه‌ها؛ بوداپست- مجارستان: این گردهمایی دوچرخه‌ها نیست، بلکه صدها نفر دوچرخه‌سوار هستند که دوچرخه‌هایشان را روی دست خود بلند کرده‌اند و به سوی خط شروع می‌روند. این دسته مسابقات دوچرخه‌سواری که به «کریتیکال مس» معروف‌اند، هر جمعه در شهرهای مختلف جهان و با حضور چند صد شرکت کننده برگزار می‌شود. این مسابقات به صورت خودجوش برگزار می‌شوند و هیچ مسئولی ندارند.



دریایی از یخ؛ آنتاریو- کانادا: کشتی باری عظیم «جیمز بارکر» در آب‌های یخبندان دریاچه «سوپریور» بسیار کوچک به نظر می‌رسد. این کشتی در میان آب‌های یخ‌زده دریاچه که بزرگترین دریاچه آمریکای شمالی است، به دام افتاده است. این آب‌ها، مهم‌ترین منطقه برای اقتصاد آمریکای شمالی محسوب می‌شوند و این یخ‌های وسیع، راه کشتی‌های تجاری حاوی محموله‌های عظیم منطقه از جمله غلات کانادا و فلزات آمریکا را مسدود کرده‌اند.



سورپرایز غول پیکر؛ نروژ: «متیو لاوری» که یک ماهیگیر حرفه‌ای است، از صید بزرگش متعجب شده است. این ماهیگیر ۳۹ ساله در حال سفر در آب‌های سواحل نروژ بود که قلابش این ماهی کاد بزرگ را شکار کرد. این ماهی ۳۵ کیلوگرمی، بزرگترین ماهی کاد صید شده است.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

زور سیل به ماشین نرسید

احمد شاهی، ۳۹ ساله، مجرد، شاغل (عمده فروش)، سلطانیه

خواب دیدم در پیاده‌رو بودم. سطح پیاده‌رو از خیابان بلندتر بود. آبی ملایم از خیابان می‌گذشت. انگار سیل بود ولی آرام رد می‌شد. یک ماشین وسط خیابان بود که سیل نمی‌توانست واژگونش کند. آب به زیر ماشین می‌خورد و آن را تکان می‌داد اما زورش نمی‌رسید آن را ببرد. من تنها بودم. در پیاده‌رو بودم. آب به مغازه‌ها نمی‌خورد.

تعبیر: این خواب می‌گوید کمی محافظه کار هستید. نگرانید که مبادا کار و کاسبی شما رونق بیشتری نگیرد. آن سیل هم آن‌طور که شما در خواب فکر می‌کردید، سیل نبوده زیرا یکی از ویژگی‌های سیلاب، متلاطم بودن آن است اما در خواب شما، آرام و ملایم رد می‌شد بنابراین نتیجه می‌گیریم شما اضطراب دارید و مشکلات را بزرگتر از اندازه‌ی خودشان می‌بینید. بالاتر بودن پیاده‌رو و نرسیدن سیل به مغازه‌ها به این معنی است که مراقبید تا از نوسانات اقتصادی بازار کمتر آسیب ببینید.

خوابم را چاپ نکنید!

فرزانه سعدی، ۳۷ ساله، مجرد، خانه‌دار، یکی از شهرهای دور

من دختر بسیار مؤمن و پرهیزگاری هستم و تا کنون با کسی هیچ نوع رابطه‌ای نداشته‌ام. به همین دلیل برایم نگران کننده است که چرا این خواب را دیده‌ام...

تعبیر: خواب شما قابل چاپ بود و موضوعی نداشت که بخواهید پنهانش کنید. همین خودش نشان می‌دهد که کمی وسواس دارید. خواب را چاپ نمی‌کنم اما تعبیرش را می‌نویسم: از خواب شما چنین برمی‌آید که مدتی به اعتقادات خودتان شک کرده‌اید و زبان به ناسپاسی گشوده‌اید. آنجایی که در خوابتان کسی متوجه مسائل شما نبود، به این معنی است که کسی خبر ندارد که مدتی بی‌ایمان شده بودید زیرا واجبات دینی را انجام می‌دادید اما خودتان خبر داشتید که نماز و روزه‌های شما بدون اعتقاد قلبی برگزار می‌شود. بعداً که بر شیطان درونی خود غلبه کردید و گناهِ ناکامی‌های خود را گردن خدا نینداختید، به عذاب وجدان دچار شدید که چرا شک کرده‌بودید. علت اصلی خوابی که دیده‌اید، همان شک و همان پشیمانی و همان عذاب وجدان است. از رحمت پروردگار نومید نشوید. او شما را دوست دارد و اگر شما از او روی گردانده بودید، خداوند همچنان با شما بود حتی کمک کرد تا بر شیطان درون غلبه کنید. آیا همین دلیلی نیست برای اینکه بپذیرید خداوند شما را دوست دارد؟ اگر دوست نداشت، شما را با همان شیطان تنها می‌گذاشت تا از جنود او شوید.

کفشم در کیف دوستم بود

ترانه قربانی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، جهرم

خواب دیدم رفتم کفش خریدم بعد دیدم کفشم توی کیف دوستم بود. او همسن من است و مدت‌هاست همدیگر را ندیده‌ایم و بی‌خبریم از هم. باز خواب دیدم خانم پرستاری بود که بچه داشت. شوهرم گفت می‌خوام اینو بگیرم. من به همه التماس کردم که جلوش را بگیرند. به پسرم گفتم حالم بده، منو ببر خونه‌ی مامانم. شوهرم اصرار داشت که آن پرستار را بگیرد. می‌گفت این با اونای دیگه فرق می‌کنه و می‌خوام بگیرمش. من گریه می‌کردم که مگه برات چی کم گذاشتم؟

تعبیر: هر دو خواب یک ریشه دارند: اعتماد به نفس تخریب شده‌ی شما که به این منجر شده که می‌ترسید مبادا شوهرتان زن دیگری بگیرد. طراحی این خواب فقط به دلیل شک نبوده. بی‌گمان چیزهایی بوده که چنین خوابی دیده‌اید. اگر می‌خواهید اتفاقی نیفتد و غمگین نشوید، باید کارهایی بکنید: شاد باشید، غر نزنید، گریه نکنید، گیر ندهید (حتی برای چیزهای مهم)، شوهرتان را مدام به طور آشکار کنترل نکنید، و خلاصه روحیه‌ای سالم پیدا کنید و مطمئن باشید برایش جذاب خواهید شد.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

درباره‌ی حرف‌های فائق چیه؟" محمد کمی فکر کرد و گفت: "راست میگه. خودم حس کرده بودم که اجنه می‌خوان کاری کنن که من جناب طمطم رو بکشم. آره من کشتمش... پنجه بوکس رو هم اونا بهم دادن". بعد به اطرافش نگاهی کرد و جلو پنجره رفت. پرده‌ی کلفت و کهنه‌اش را کمی کنار زد و به حیاط خیره شد. کارآگاه به او گفت: "بهم نشون بده که چطور و چند ضربه بهش زدی؟" محمد سرش را برگرداند و با نگاهی که هراسان بود، گفت: "دیدمشون... توی حیاط واستادن. دارن به من میگن شمارو هم بکشم... دستِ خودم نیست! فرار کنین!" و به سوی فائق حمله کرد. دو نفر از مأمورها او را گرفتند و آن هیکل صد و پنجاه کیلویی را به سختی کنترل کردند. دکتری که از پزشکی قانونی آمده بود، به نوبخت گفت: "این آقا توهم شدیدی داره و می‌تونه خیلی خطرناک باشه. بهتره بهش دستبند بزنین و یه جا ببندینش". نوبخت گفت: "درباره‌ی بیمار بودنش با شما موافقم ولی هنوز بهم ثابت نشده که قاتل باشه". فائق خندید و دست بر پیشانی کوفت و گفت: "آی بابا! خیلی باحالی! این "جان کوچولو" خودش داره اقرار می‌کنه که قاتله. حالا هم می‌خواست منو بکشه. دیگه چه مدرکی می‌خواین تا بهتون ثابت بشه". نوبخت گفت: "چرا این قدر نگرانی؟ مگه من گفتم تو قاتلی؟" فائق گفت: "مطمئنم اگه مدرک دیگه‌ای گیر نیارین، قتل رو گردن من میندازین چون من بدبخت و خلافکارم ولی این آقای صابخونه پولداره و می‌تونین نجاتش بدین و بعداً نصف این طلاها رو ازش بگیرین. همش رو هم که بگیرین، اعتراضی نمی‌کنه چون عقل درست حسابی نداره". نوبخت گفت: "اهمیت نمیدم که داری به پلیسی که در حال انجام وظیفه‌س، تهمت می‌زنی و بهش توهین می‌کنی. این جرم رو توی صورتجلسه نمی‌نویسم چون جرم‌های خودت اونقدر زیاده که غیر از اعدام، باید سال‌ها هم تحمل حبس کنی". فائق گفت: "جناب سرهنگ به خدا قصد توهین نداشتم. ترس برم داشته که چون اومده بودم دزدی، جرم قتل رو هم گردن من بندازین... به خدا منظوری نداشتم". نوبخت گفت: "به منظورت هم کاری ندارم و همون‌طور که گفتم، این حرفاتو نشنیده می‌گیرم اما تو رو به جرم قتل و دزدی و گفتن دروغ به پلیس بازداشت می‌کنم و مطمئنم توی دادگاه به جرم‌های دیگه‌ت هم اعتراف می‌کنی". فائق بلند و با هیجان گفت: "نگفتم؟ نگفتم آخرش میندازین گردن من؟ قاضی ازت مدرک می‌خواد. چه مدرکی داری که میگی من قاتلم؟" نوبخت گفت: "مدرک زیاده. مثلاً توی باغچه، جای پای تو و مقتول دیده میشه و چون حالت آشفتگی و سُر خوردن داره، معلوم میشه با هم درگیری داشتین. صاحبخونه وزن خیلی بالایی داره. و فقط یه بار اومده تو باغچه و رفته. اگه با مقتول درگیری داشت، خاک باغچه گود می‌شد. اما من دو تا مدرک دیگه دارم که هر کدومش می‌تونه تو رو محکوم کنه. اگه می‌خوای بدونی اون دو مدرک چیه، صبر کن تا اطلاعات هفتگی دو هفته بعد چاپ شه و خواننده‌های باهوش این مجله بهت جواب بدن"... بعد به همکارش گفت: "دو نفر مأمور فائق رو ببرن بازداشتگاه، به یکی از آسایشگاه‌ها هم خبر بدین آمبولانس بفرستن و محمد رو ببرن بستری کنن".

هوش آزمایی

نوبخت از شما خواسته به یکی از آن دو مدرک اشاره کنید و دلیل بیاورید که از کجا به این دو مدرک رسیده. ده روز وقت دارید که جواب خود را همراه با نام و نام شهرتان به ۱۹۴۹ ۰۹۳۶۶۴۰ اس.ام.اس کنید. لطفاً با یک شماره فقط یک بار اس.ام.اس کنید. و حواستان باشد که در همان یک بار نام خودتان و نام شهرتان را نیز بنویسید.

چیزی ساده‌تر از زرنگی نیست، آری ساده بودن همانا زرنگ بودن است ● اورسون

نقاشی‌های شما




محمد ارکانی
٤ساله-گرمسار


آیلار نبدوی


نگار رضایی
۸ساله-اصفهان


ملینا سادات خاقانی
۶ساله


حدیث محمدنژادفیروزجایی-بابلسر


میترا سلیمانی کلاس ششم


هلنا ولی‌زاده ٤ساله-تهران


سیده شبنم شهابی


مهدیه عابدی-بابلسر


محمدرضا گل‌چشمه


صدرا صالحی مقدم


ایمان بنایی


REFST-FRZST1300
www.parsappliance.com